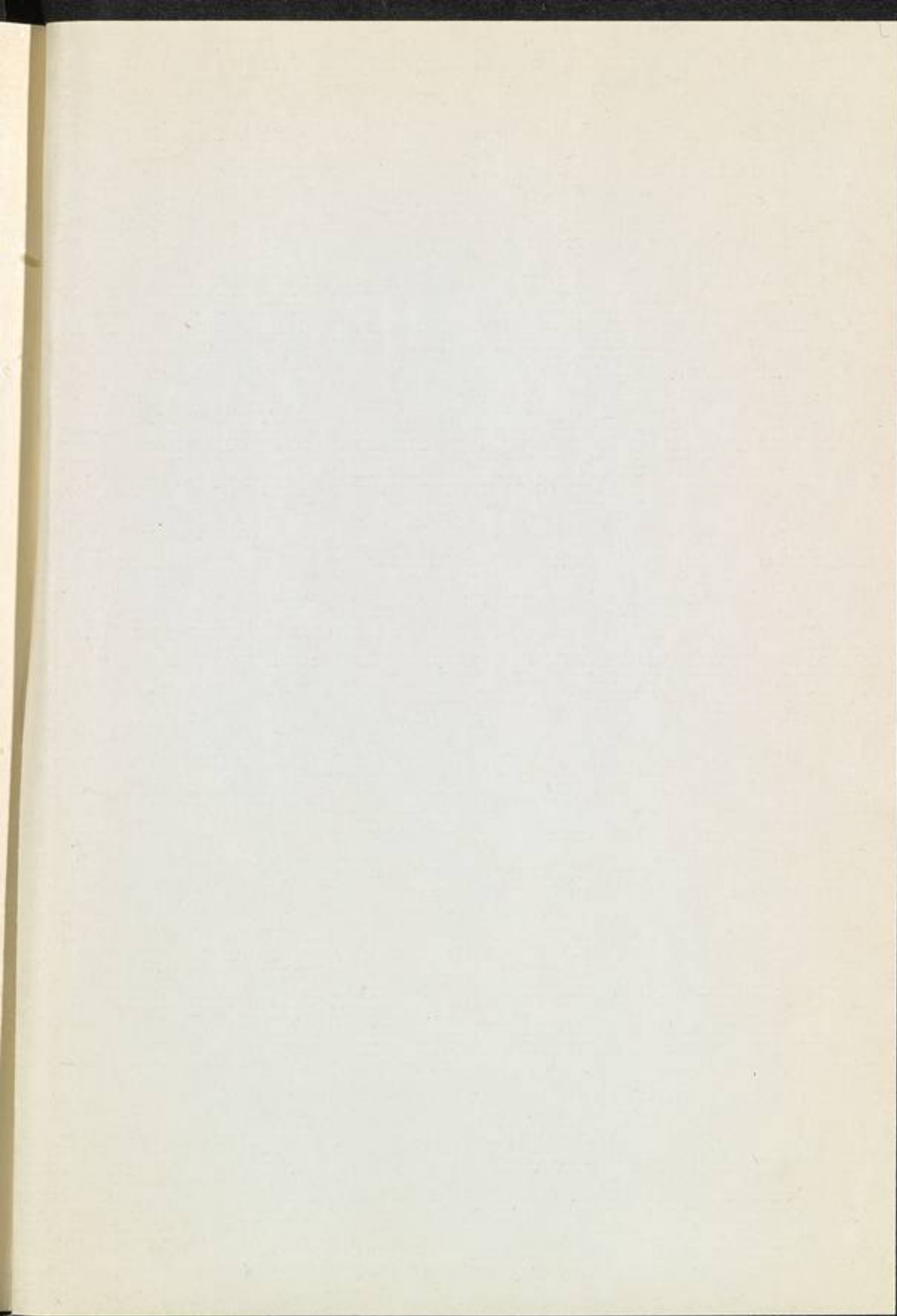
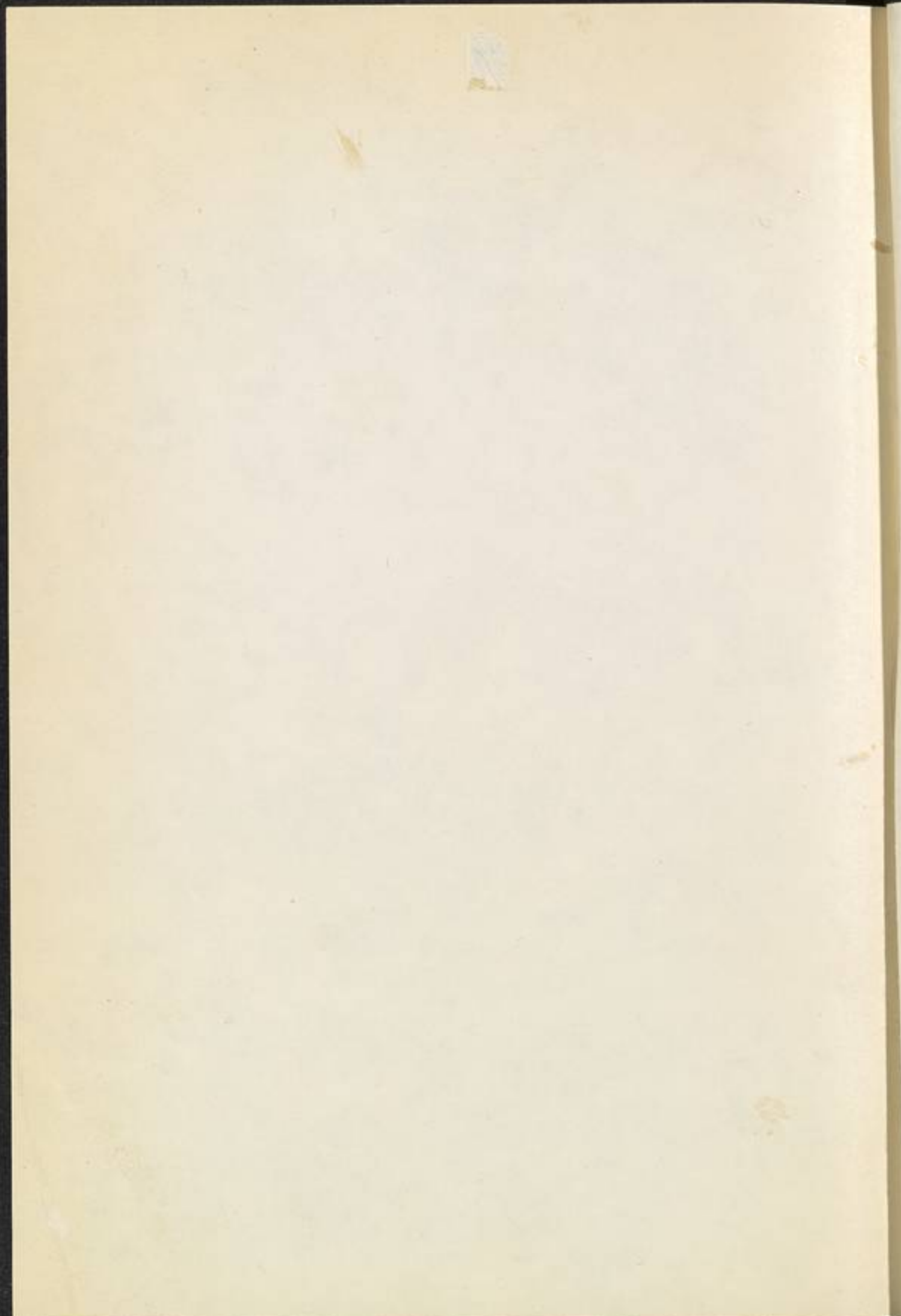


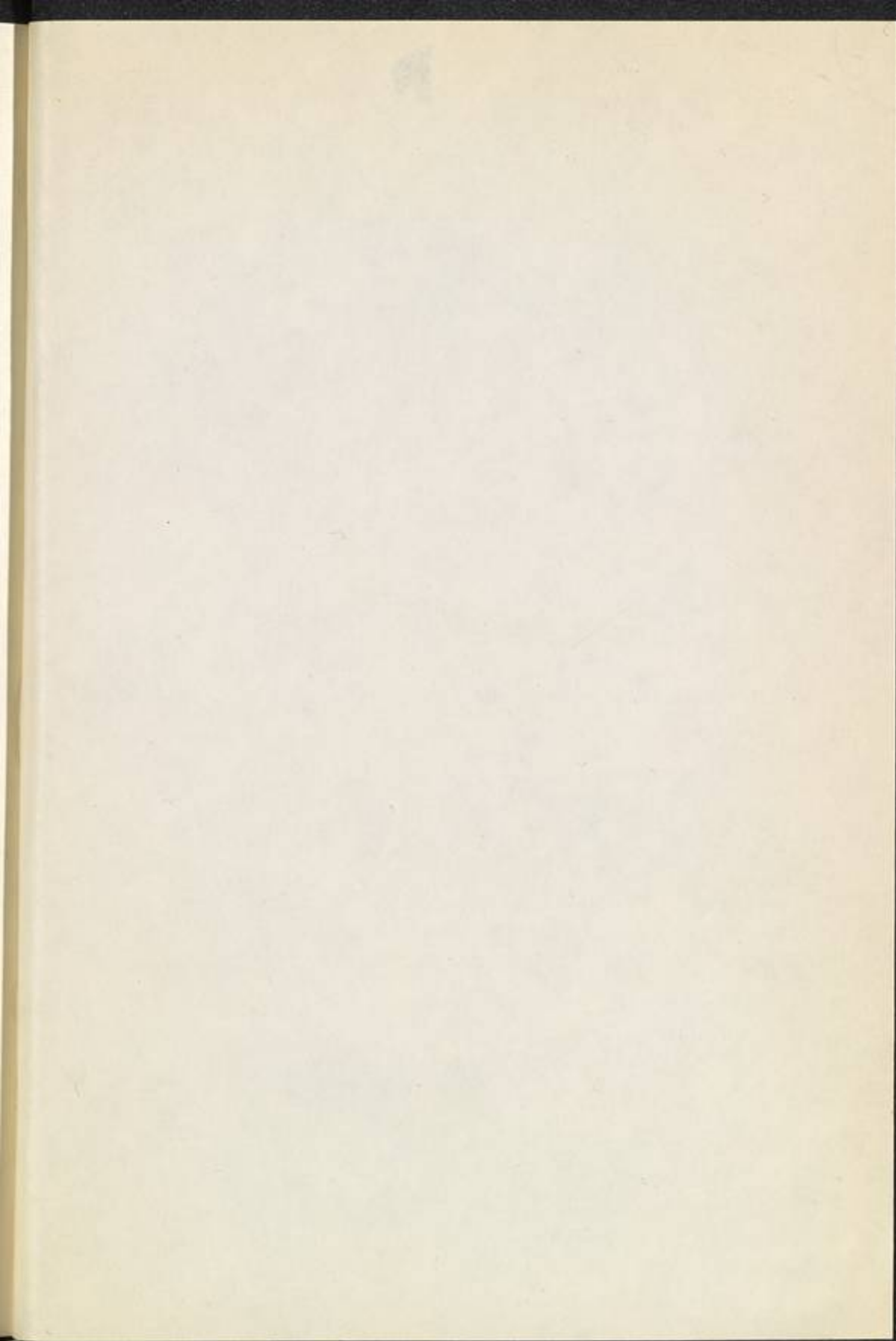
BOBST LIBRARY
3 1142 01368 2722

معمل التحليل الفني
صالح الدحدود
بيروت - لبنان
RELIURE MODERNE
BEYROUTH Tel 307628

DATE DUE







Kiyā > 'Sādiq



Qalb dar zabān-i 'Arabī

اشارات و اشکاه تهران

۶۷۱

قلب

و
زبان عربی

از

دکتر صادق کیا

استاد زبان و ادبیات پهلوی
در دانشگاه تهران

تهران

۱۳۴۰

چاپخانه دانشگاه

PJ
6121
.K58
1961
C.1

بها: ۱۴۶ ریال

این کتاب که بخشی از بررسی چندین ساله نویسنده در زبان عربی است در سال ۱۳۳۶ آماده چاپ بود و در آن سال برای معرفی آن گفتاری زیر عنوان «واژه‌های مقلوب عربی» در شماره چهارم سال چهارم مجله دانشکده ادبیات تهران نوشت. امید است که بخشهای دیگر این بررسی نیز به زودی آماده چاپ و نشر گردد. از این دوستان مهربان که با نویسنده در این کتاب همکاری کرده اند سپاسگزاری می‌کند:

آقای منوچهر قدسی لیسانسیه زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و دبیر دبیرستانهای اصفهان. ایشان نیمی از متن کتاب را در تهران و نیمی دیگر را در اصفهان به خط زیبای خود رونویس کرده‌اند. چون نویسنده نخست بر آن بود که کتاب را به چاپ افست نسردهد از ایشان خواهش کرد که آن را با مرکب چین بر روی کاغذ کالک که ایشان به کار کردن با آنها خونگرفته بودند رونویس کنند. ازینرو خط ایشان در این کتاب نمودار راستین خط خوش ایشان نیست.

آقای حسین نخعی فارغ التحصیل دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و دبیر دبیرستانهای کرج. ایشان رونویسهای آقای قدسی را با متنی که نویسنده نوشته بود برابر می‌کردند و افتادگیها و نادرستیهای آن را پیدا می‌نمودند. آقای حمید عنایت لیسانسیه دانشکده حقوق تهران و دانشجوی دکتری حقوق در دانشگاه لندن. ایشان برخی از ماده‌های عربی را که نویسنده لازم می‌دید دوباره در باره آنها کارشود به روش و راهنمایی نویسنده با صورت‌های مقلوب آنها برابر کردند و واژه‌های مقلوب تازه‌ای یافتند که در پیوست شماره ۲ این کتاب چاپ شده است. ایشان پس از رفتن به لندن نیز این همکاری را ادامه دادند. شماره‌واژه‌هایی که ایشان پیدا کردند بیش از این بود ولی آنچه نویسنده بیشتر یافته بود یا در آنها شك داشت کنار گذاشته شد.

آقای محمد مسعود سادات ناصری لیسانسیه زبان و ادبیات فارسی و دانشجوی رشته فوق لیسانس علوم اجتماعی دانشگاه تهران و آقای احمد تفضلی دانشجوی دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران. این آقایان مانند آقای عنایت برخی از مآذها را دوباره با صورتهای مقابوب آنها برابر و واژههای تازه‌ای پیدا کردند که در پیوست شماره ۳ این کتاب چاپ شده است. شماره واژه‌هایی که آنان پیدا کردند نیز بیش از این بود ولی آنچه نویسنده پیشتر یافته بود یا در آنهاشك داشت کنار گذاشته شد. آقای تفضلی فهرست واژه‌ها را نیز رونویس کرده‌اند.

آقای دکتر خلیل خطیب رهبر دانشیار دانشمند زبان و ادبیات فارسی در دانشکده ادبیات تهران. ایشان فهرست واژه‌های کتاب را فراهم کرده‌اند.

این کتاب به استاد وهمکار دیرین، دانشمند و الاپایگاه آقای دکتر محمد مقدم استاد زبان‌شناسی دانشگاه تهران که نویسنده نخستین بررسی خود را در زبان عربی (برای نوشتن کتابی در سنجش این زبان با زبانهای آریائی) با همکاری ایشان آغاز کرده است پیشکش می‌شود.

تهران، اسفند ۱۳۲۹ خورشیدی

صادق کیا

پیشگفتار

قلب بهم خوردن نظم حرفهای واژه و به بیان دیگر عوض شدن جای دو یا چند حرف از واژه است مانند آن که به جای «سَر» گفته شود «رَس» و به جای «خوشه» «شوخه».

بسیاری از کودکان ایرانی چون سخن گفتن آغاز می کنند به جای برخی از واژه ها ، مقلوب آنها را به زبان می آورند ، به جای « سیب » می گویند « بیس » و به جای « توپ » « پوت » و به جای « کسیف » (کثیف) « کفیس » . مردم بیسواد ایران نیز برخی از واژه ها را به صورت مقلوب بکار می برند چنان که در تهران به جای « قُفل » می گویند « قُلف » و به جای « مَشق » « مقش » یا « مخش » . برخی از کودکان و گاهی نیز بزرگسالان با یکدیگر به فارسی مقلوب سخن می گویند تا دیگران گفتگوی آنان را نفهمند . دسته هائی از کولیهای ایران مقلوب برخی از واژه های فارسی را در زبان خود بکار می برند تا فارسی زبانان سخنان ایشان را در نیابند . در فرهنگهای فارسی گاهی از واژه ای دو صورت یاد شده که مقلوب یکدیگرند مانند : « ارمود » و « امرود » ، « اسطخر » و « اسطرخ » ، « چپسیدن » و « چسپیدن » ، « چشم » و « چمَش » ، « چشمه » و « چمِشه » ، « زرفین » و « زُرفین » ، « کران » و « کنار » ، « هرگز » و « هگرز » . برخی از واژه های فارسی مقلوب صورت خود در زبانهای باستانی اند مانند : « اَرَس : اشک » (پهلوی « اَرَس » ، اوستائی « اَسرو ») ، « بَرَف » (پهلوی « وَفَر » ، اوستائی « وَفَر ») ، « چَرخ » (اوستائی

«چَخر» («سُرخ» (پهلوی «سوخر» ، اوستائی «سوخر») ، «گَرز» (پهلوی «وَزَر» ، اوستائی «وَزَر») ، «مغز» (پهلوی «مزک» ، اوستائی «مزک») ، «نَرَم» (پهلوی «نَرَم» ، اوستائی «نَرَم») . ولی با این وصف قلب در زبان فارسی پایگاهی ندارد و از راههای گسترش آن به شمار نمی آید .

پانزده سال پیش نویسنده بررسی خود را در زبان عربی آغاز کرد . در آن هنگام هرروزچندین ساعت با فرهنگهای عربی کار می کرد . پس ازچندی دریافت که در آن واژه نامه ها بسیاری از ماژها و واژه ها به دو یا چند صورت که مقلوب یکدیگرند یاد شده اند و قلب پایگاه بلندی در گسترش زبان عربی دارد .

دانشمندان پیشین پی برده بودند که قلب یکی از سنتهای عرباست و آن رایگی از پایه های گسترش این زبان می شمردند و گاهی آن را به همان نام «قلب» وزمانی به نام «اشتقاق کبیر^۱» یا «قلب مکانی^۲» می خواندند . برخی از آنان در کتابهای خود فصلی جداگانه در باره قلب نوشته و نمونه هایی از آن داده اند . یکی از آنان «احمدبن فارس» است که در سده چهارم هجری می زیسته . او در کتاب خود «الصاحبی فی فقه اللغة و سنن العرب فی کلامها» (قاهره ، ۱۹۱۰ مسیحی ، صفحه ۱۷۲) چنین می نویسد : «و من سنن العرب القلب و ذلك یكون فی الکلمة و یكون فی القصة فاما الکلمة فقولهم جذب وجذب و بکل و لبک و هو کثیر وقد صنفه علماء اللغة » . ابومنصور عبدالملک ثعالبی که در سال ۴۳۰ هجری در گذشته در کتاب خود «فقه اللغة و

۱ - در برابر «اشتقاق صغیر» (که ساختن اسم فاعل و مفعول و جز آن است از ماده) و در برابر «اشتقاق اکبر» که «ابدال» (بدل شدن حرفی به حرف دیگر) است .
 ۲ - در برابر «قلب صوتی» که بدل شدن همزه و حرفهای عله به یکدیگر است .

اسرار العربیة» (قاهره ، ۱۳۱۷ ، صفحه ۳۰۲) می نویسد : « من سنن العرب القلب فی الکلمة و فی القصة اما فی الکلمة فکقولهم جذب و جذبوا صبّ و بضّ و بکل و لبک و طمس و طسم » . عبدالرحمن جلال الدین سیوطی در «المزهر فی علوم اللغة و انواعها» (نخستین چاپ چاپخانه عیسی البابی الحلبی و شرکاء ، صفحه ۴۷۶ - ۴۸۱) فصلی با عنوان « فی معرفة القلب » نوشته و در آن سخنان برخی از پیشینیان را در این باره با نمونه های فراوان آورده است ^۳ .

نویسنده چون بررسی دامنهداری را در زبان عربی آغاز کرده بود بر آن شد که همه مقلوبهای آن زبان را کرده آورد . برای این کار سه فرهنگ عربی به فارسی «منتهی الارب فی لغات العرب» از میرزا عبدالرحیم صفی پوری (تهران ، ۱۲۹۷-۱۲۸۱) ، «صراح» از جمال القرشی ، ابوالفضل محمّد بن عمر بن خالد (کانپور ، ۱۹۲۸) ، «ترجمان اللغة» (ترجمه فارسی قاموس فیروزآبادی) از محمّد بن یحیی بن محمّد- شفیع قزوینی (تهران ، ۱۳۰۳ - ۱۳۰۸) را برگزید و در آنها ، از آغاز تا انجام ، نخست معنی هر ماده و معنی مشتقهای آن و سپس معنی مقلوبهای آن ماده و مشتقهای آنها را بیرون نویس کرد و از پهلوی هم نهادن آنها و اژه های مقلوب را به دست آورد . این چند نکته درباره قلب درخور یادآوری است :

۱ - هر ماده ثلاثی پنج صورت مقلوب و هر ماده رباعی بیست و سه صورت مقلوب می تواند داشته باشد ولی برای هیچ ماده ثلاثی و رباعی بیش از چهار صورت مقلوب به دست نیامد .

۳ - نیز نگاه کنید به «المخصص» از «ابن سیده» (جلد ۱۴ ، صفحه ۲۷-۲۸) و «المدھش» از «ابوالفرج عبدالرحمن بن علی الجوزی» (بغداد ۱۳۴۸ ، صفحه ۳۰-۳۱) و به «الخصائص» از «ابی الفتح عثمان بن جنی» (قاهره ، بخش نخست ، ۱۳۳۱ ، صفحه ۴۶۷ - ۴۷۸) .

چهارم

۲ - گاهی قلب با ابدال (بدل شدن حرفی به حرف دیگر) یا تصحیف همراه

است مانند :

مِزَاب ، مِرْزَاب ، مِزْرَاب ، مِيزَاب : ناودان .

بِرْكَعَة ، بَعْكِرَة ، بِلْعَاكَة ، بِلْكَعَة ، كِرْبَعَة ، كَهْبِرَة : بریدن .

بِزْر ، رِبْز ، رِبْس ، رِمز ، زِمْر ، زَلْم ، مِزْر : پُر کردن .

تِهْرَس ، تِهْبِرْس ، تِهْبِهْس : به ناز خرامیدن .

اِتْحَم ، اِهْم ، اِدهْم : سیاه .

تَكْم ، مَكْت : مقیم شد .

جَأْف ، جَفَأ ، جَحْف ، جَفَع ، جَحْف : انداخت .

جَحْف ، جَفْح ، خَجْف ، فَجْح ، زَخْف ، فَحْز : فخر و تکبر کردن ، بزرگ

منشی کرد .

حْتَم ، مَحْت ، مَحْض : نالِص ، بی آمیغ .

حْتُمَة ، حُمُوضَة : ترشی .

حَتْفَل ، حَتْفَر ، حَتْفَل ، حَتْلَب ، حَتْلَم : دُردی روغن .

مَحْرَزَق ، مَحْزَرَق ، مَهْرَزَق ، مَهْزَرَق : در تنگی و بند مانده ، بندی .

احْشِبَة ، احْشَمَة ، احْمَسَة ، احْمَشَة : به خشم آورد او را .

حَفْنِس ، حَنْفَس ، عَنْفَص : زن بد زبان کم حیا .

دِرْبَجْت ، دِرْجِبْت ، دِرْمِجْت ، دِرْجَنْت (الناقَة علی ولدها) : مهر

پنج

آورد ، مهر بانی نمود (شتر ماده بر بچه خود) .

زرقفة ، زرقلة : شتافتن .

زعجلة ، زعاجة ، زعاجة : بد خوئی و تند خوئی .

زَعْبَد : مسكه . زَعِيد : مسكه بیرون گرفته از خيك . زَعْدَب : كَفَك

بسیار و بیه کداخته و چربش .

سَطَا ، طَزَع ، طَسَع ، طَعَس ، عَزَط : جماع کرد .

ضِرْذِم ، ضِمِرْز : ماده شتر کلان سال یا کلان سال کم شیر .

ضِرْفِط ، ضِرْفِطِي ، ضِفْرِط ، ضِرْطِم : کلان شکم .

طُرْمُوث ، طرموس ، طمروس : نان درخا کستر پخته ، کوماج .

طَفَس ، فِطَن ، فِطَس : مُرَد .

عَلْدَمِي ، لَعْدَمِي ، لَعْدَمِي : حریص ، بنده شکم ، بسیار خوار .

عِرْق ، عِكر ، عِنَك : اصل و بن .

قَفَز ، قَفَس ، قَفَز ، قَفَس : مُرَد .

قَهِيل ، قَهِيل : روی .

كُنْتَب ، كُنَاتِب ، كُنْفَتْ ، كُنْفَات : کوتاه قامت .

هَثْمَرَة ، هَثْمَرَة ، هَثْمَنَة : بسیار سخن گفتن .

این گونه مقلوبها در عربی فراوان است ولی در این کتاب یاد نشده است .

نویسنده امیدوار است که آنها را در کتاب دیگری نشر دهد .

۳ - اگر برخی واژه‌ها را پهلوی برابر فارسی آنها بگذاریم دیده می‌شود

که آن دو مقلوب یکدیگرند مانند :

آدب (نیز « آفت ») : شکفت و عجب . فارسی « آفد » (اوستائی « آبد ») .

أجَنَّة ، وُجَنَّة : رخسار یا تندی رخسار . فارسی « گونه » .

بَیزار : کشاورز و بازدار . فارسی « بازیار » .

إبْشَاط ، تَبْشِيط : شتابی کردن و شتابانیدن . فارسی « شتاب » .

حَمْشَه (نیز « حشمه ») : به خشم آورد او را . فارسی « خشم » (پهلوی

« هشم ، هیشم ») .

خِرْباش (نیز « بِرْخاش ») : تنگی و حیص و بیص . فارسی « پرخاش » .

خِرْآنَه (نیز « کَنز ») : کنجینه . فارسی « کنج » (پهلوی اشکانی « کزن » ،

سغدی « غزن » ، « غنز ») .

خُشَار ، خُشَارَة (نیز « خُراشه ») : آنچه به کار نیاید از هر چیزی . فارسی

« خراش » ، « خراشه » .

ذَقَن (نیز « زَنق ») : زنج . فارسی « زنج » .

رَأْس : سر . رَس : ابتدای چیزی و اول آن . راس القوم رِيساً : برترین و

بلند گردید برایشان و مهتر شد (سر آمد) . فارسی « سر » ، « سار » .

عِيشُ رَافِخ : زیست فراخ . رَفاهَة ، رَفاهِيَة : فراخی عیش و ارزانی . فارسی

« فراخ » .

رُمَحَّة ، مَرْحَة : غوره خرما . فارسی « خرما » .

زَبَرْدَج (نیز «زبرجد»): زبرجد. فارسی «زبرجد».

زَقَر، سَقَر، صَقَر: چرخ. فارسی «چرخ»، «چرخ».

سِرْبَال: پیراهن یا درع یا هر چه پوشیده شود. سراویل: ازار، فارسی است

مَعْرَب، سراویلات جمع یا آن جمع سروال و سرواله یا سرویل است و

سراوین لغت است در آن سروال: لغتی است در سروال. فارسی «شلوار».

أَشْزَر: شیر سرخ سَطْبِر. فارسی «شرزه».

شَمَطَ الاَنَا: پُر کرده آوند را. فارسی «مَشْت: پُر».

عَمِي، عَمِيْم: ابر. فارسی «میغ».

فالوَذ (نیز «فولاذ»): پولاد. فارسی «پولاد»، «فولاد».

كُتْع: گریخت و دوید (عَتَك: حمله کردن در جنگ. عَتَق الفرس:

در گذشت اسب از دیگران. حَتَك: شتافتن. تَقْتَعَة: حرکت و سپر سخت

با سرعت). فارسی «تَك»، «تاختن».

لِفَام: روی بند و نقاب که بر بینی اندازند. تَلْقَم: روی بند بستن زن و

عمامه بستن مرد بر دهان به شکل نقاب که تا به نوک بینی رسد (لثام: دهان

بند. تَلْثَم: دهان بند نهادن. فِدَام، فِدَام، فِدَام، فِدَام: دهان بند آتش-

پرستان). فارسی «پنام».

مَرَانَة: نرمی. مَرْن: چرم نرم. مَرْن: نرم شد یا نرم گردید با اندک سختی.

تمرین: نرم گردانیدن. فارسی «نرم».

نَیپِر : پَیپِر . فارسی « پَیپِر » .

(یاد آور می شود که عربستان از خشکی و دریا به ایران پیوسته و از روز گاران کهن با آن در ارتباط نزدیک بوده است . نویسنده درباره این ارتباط یادداشت‌هایی فراهم کرده و امیدوار است که در جزوه جداگانه‌ای نشر دهد .)

۱ - برای نمونه این چند یادداشت آورده می شود :

مقدسی (سده چهارم هجری) در « احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم » می نویسد :
 « صُحار پایتخت عمان است و در کنار دریای چین در این روزگار شهری مهمتر از آن نیست . . . صُحار دهلیز چین و خزانه شرق و عراق است . . . در صحار مردم به فارسی سخن می گویند و یکدیگر را به فارسی صدامی کنند . . . بیشتر ساکنان عدن و جدّه ایرانی اند .
 جاحظ در « البیان والتبیین » (قاهره ، ۱۳۵۱ ، جلد نخست ، صفحه ۳۲) می نویسد :
 « الاتری ان اهل المدينة لما نزل فیهم ناس من الفرس فی قدیم الدهر علقوا بالفاظ من الفاظهم و لذلك یسمون البطحیخ الخربز و یسمون السمیط الروذق و یسمون المصوص المزوز و یسمون الشطرنج الاشرنج الی غیر ذلك من الاسماء . و کذا اهل الکوفة فانهم یسمون المسحاة بالوبال بالفارسیه . . . و یسمی اهل الکوفة الحوک باذروج والباذروج بالفارسیه و الحوک کلمة غریبه و اهل البصرة اذا التقت اربع طرق یسمونها مَرَبَعَة و یسمیها اهل الکسوفة الجهارسو و السجهارسو بالفارسیه و یسمون السوق او السویقة و ازار والوازار بالفارسیه و یسمون القشاء خیاراً و الخیار فارسیه و یسمون المجزوم و یندی بالفارسیه » .

در بیان الادیان که در ۴۸۵ هجری نوشته شده (تهران ، ۱۳۱۲ خورشیدی ، صفحه ۱۲) آمده است : « بعضی از عرب کاهنان بودند . . . و بعضی ترسا بودند چنان که بنی غسان و بنی تغلب و بعضی مغان بودند چنان که بنی تمیم و بنی عبس » .

حمزه اصفهانی در سنی ملوک الارض والانبیاء (چاپ چاپخانه کویانی برلین ، صفحه ۹۰-۹۱) می نویسد : « وقد کان تملک فی قدیم من الفرس علی مواضع متفرقه من ارض العرب ستة عشر مرزباناً و یفصل اسماء هم . . . » .

همچنین اگر برخی از واژه‌ها را پهلوی عبری آنها بگذاریم دیده می‌شود که مقلوب یکدیگرند مانند :

أَلُو كُ ، عَلُوج : پیغام و پیغامبر . أَلُو كُة ، مَأَلِكَةُ ، مَأَلِكُ : پیغام و گویند مَلِكُ به معنی فرشته مشتق از آن است . عبری «لَاك : فرستادن» . جَرَزُ : به شتاب خوردن . جَرَزُ : بسیار خوار و شتاب خوار گردید . عبری «كزر : بلعیدن» .

جَنَحَ : میل کرد (خم شد) . عبری «كخن» .
 خَزِنَ اللّٰحْمَ ، خَنِزَ اللّٰحْمَ : متغیّر گردید گوشت و بوی گرفت . خَنَازِ : زن بدبوی . زَنِخَ الدّهْنُ : متغیّر و مزه بر گشته گردید روغن . زَخْمَاءُ : زن کنده بوی . زَخِمَ اللّٰحْمَ : تپاه شد و کندید گوشت . عبری «زنیخ : بوی بد دادن» .

رُعَلَةٌ ، رُعَلَةٌ ، عُرْلَةٌ : غلاف سر نره . عبری «عزل» .
 رُكْبَةٌ : زانو . اَبْرُ كُوَافِي الْقِتَالِ : به زانو نشستن در کارزار . بَرَا كَاءُ ، بَرُو كَاءُ : نشست به زانو . عبری «برك : زانو» .
 سَجَمَ : روان شد . عبری «گشم» .

صَنْخَةٌ : چرك و ریم . سَنَاحَةٌ : بوی بد و چرك و ریم . عبری «صخن : ناپاك» ، چركین» .

وَشَرَ : به آره بریدن ، آره کردن . عبری «شور» .
 وِعْرَ صَدْرِهِ : پرشد سینه او از خشم و کینه . وَغْرَةٌ : سختی گرما و خشم و

کینه . و غیر : گوشت بر سنگ تفسان بریان کرده و شیر جوشان و آب گرم . عبری
 « عور : داغ شده ، تحريك شده » .

در این کتاب نویسنده از این گونه مقلوبها یاد نکرده و فقط واژه‌های عربی را
 که مقلوب یکدیگرند گرد آورده است . پیداست که برای سنجش واژه‌های عربی
 و فارسی از نظر قلب و باز نمودن اصالت ایرانی آنها تنها آوردن صورت فارسی بسنده
 نیست بلکه باید ریشه و ساختمان واژه و صورتهای آن را در زبانهای ایرانی و آریائی
 دیگر نیز در نظر گرفت .

۴ - اگر کسی از راهی که نویسنده پیموده به گردآوری واژه‌های مقلوب عربی
 بپردازد به دو دسته واژه برخورد خورد . نخست دسته‌ای که در مقلوب بودن آنها
 شك نمی‌توان کرد و دوم دسته‌ای که به یقین نمی‌توان گفت که مقلوب یکدیگر هستند
 یا نیستند . پیدا شدن این شك و دو دلی به چند علت است از آن جمله :

الف - هر صورت مقلوب می‌تواند رفته رفته از معنای اصلی خود دور شود یا معنیهای
 تازه‌ای بگیرد و در نتیجه معنی آن با معنی صورت یا صورتهای مقلوبش فرق پیدا کند .
 ب - در عربی واژه‌های فراوانی دیده می‌شود که به صورت از یک ماده هستند
 و در فرهنگها نیز زیر یک ماده یاد شده‌اند ولی میان آنها هیچگونه بستگی
 معنوی دیده نمی‌شود (مانند « زَقَر : چرخ » و « زَقَر : دوزخ » ، « قَص : سینه یا
 سرسینه » و « قَص : پشم بریده گوسپند ») . برخی کوشیده‌اند که میان این گونه
 واژه‌ها بستگی معنوی خرد پذیری پدید آورند و معنیهای گوناگون ماده‌ها را به
 یکدیگر نزدیک کنند . به نظر می‌رسد که این کوشش معنی برخی از واژه‌ها را
 دگرگون کرده یا رنگ معنی واژه‌های دیگری را به آنها داده است . ریشه‌شناسی
 عامیانه هم گاهی در تغییر معنی واژه‌ها بی تأثیر نبوده است .

ج - گاهی فرهنگ نویسان معنی درست و کامل واژه را یاد داشته نکرده‌اند .

د - بررسیهای زبانشناسی در زبانهای ایرانی و آریائی پیشرفت فراوان کرده و ریشه‌های این زبانها و بنیاد واژه سازی و تحوّل آنها به اندازه‌ای دانسته و روشن شده که می‌توان ریشه بیشتر واژه‌های آنها را با اطمینان داد ولی در عربی و زبانهای که با آن همانند هستند (مانند عبری و حبشی) هنوز به این پایه نرسیده است و ازینرو نمی‌توان دربارهٔ بستگی بسیاری از واژه‌های این زبانها به یکدیگر و همچنین چگونگی ساختمان آنها به آسانی و با اطمینان نظر داد.

ه - گاهی می‌توان بستگی برخی از صورتهای مقلوب را با واژه‌های دیگری (از راههای ابدال، تصحیف، تعریب...) نشان داد.

نویسنده از آوردن آنچه در آن شك داشته خود داری کرده است ولی شاید باز بتوان بستگی برخی از واژه‌ها را که او مقلوب واژه‌ای گرفته با واژه‌های دیگری نشان داد اما شمارهٔ این گونه واژه‌ها بسیار نخواهد بود و پیدا شدن چند شك یا خطا (آن هم در بررسی زبانی مانند عربی که هنوز بررسی ژرف و کاملی دربارهٔ آن انجام نگرفته و فرهنگهای آن پیرامون شانزده هزار ماده دارد و پر از واژه‌های بیگانه گوناگون است) اثری در درستی بنیادی که با این همه گواه روشن باز نموده شده نخواهد داشت و از ارج چنین کوششی نخواهد کاست.

و - بسیاری از واژه‌های عربی دو یا چند معنی دارد و گاهی قلب در دو یا چند معنی دیده می‌شود مانند:

أَنْتَ ، نَأْتِ : حَسَدٌ بَرَدٌ ، نَأْيِدُ .

رَمْزٌ ، زَمَرٌ : بَرَأْغَالَانِيْدٌ ، رَمِيْدٌ ، پُرْ كَرْدٌ .

اگر چه گاهی می‌توان نشان داد که برخی از معنیهای واژه از معنیهای دیگر آن

زاده شده ولی نویسنده کوشش داشته که واژه را در هر معنی واژه جدا گانه بگیرد و آن را با مقلوبش که به همان معنی بوده است یاد کند مگر در جائی که معنیها به یکدیگر نزدیک و پدید آمدن یکی از دیگری روشن و آشکار بوده است .

۶ - گرد آوری واژه های مقلوب عربی بر برخی از تاریکیهای این زبان پرتو افکنده است . مثلاً هنگامی که در ماده « ر کح » به « ا ر کاح : علی الجمع خانه های راهبان » می رسمیم در شگفت می مانیم که این جمع از کجا آمده است و جمع بی مفرد چگونه پیدامی شود . اینجاست که قلب گره گشائی می کند . اگر به ماده « ک ر ح » که از صورتهای مقلوب « ر کح » است نگاه کنیم می بینیم که « ا ک ر ا ح » به همان معنی « ا ر کاح » است ولی مفرد دارد و مفرد آن « ک ر ح » است . همچنین در ماده « ل س ع » می بینیم که « ل س و ع » به معنی « شکافها » یاد شده و مفرد ندارد . یکی از صورتهای مقلوب « ل س ع » « س ل ع » است و در آن « س ل ع » به معنی « شکاف » آمده و جمع آن « س ل و ع » یاد شده است . در ماده « ج ن ث » به « ج ن ثی : زره گرو آهنگر » بر می خوریم و نمی فهمیم که این معنی از کجا پیدا شده است . یکی از صورتهای مقلوب « ج ن ث » « ن ج ث » است و در آن « ن ج ث » ، « ن ج ث » به معنی « زره » است . در ماده « م ر ث » به « ا ر ض م ر ثة : زمین باران سست رسیده » می رسمیم . یکی از صورتهای مقلوب « م ر ث » « ر ث م » است و در آن « ر ث مة ، ر ث مة » به معنی « ضعیف و سست از باران » یاد شده و همچنین « م ر ث مة » به همان معنی « م ر ثة » آمده است . در ماده « ر ع ز » به « م ر ا ع ز : خشمگین » می رسمیم . یکی از صورتهای قلب « ر ع ز » « ع ز ر » است و در آن « ع ز ر ف ل ا ن ا : خشم گرفت فلان را » و « معازرة : با هم خشم گرفتن » را پیدا می کنیم . در ماده « و ر ك » « ت و ر ي ك : گناه برد دیگری نهادن » را می بینیم . یکی از صورتهای مقلوب « و ر ك » « ر ك و » است و « ر ك و : گناه بر کسی نهادن » است . در ماده « ب ر ك » به « ا ب ت ر ك و ا ف ي

القتال : به زانو نشستند در کارزار « برمی خوریم . یکی از صورتهای مقلوب « براك »
 « ركب » است و در آن « رُكْبَة » به معنی « زانو » است .

۷ - از پهلوی هم گذاشتن معنیهای صورتهای مقلوب ، معنی برخی از ماده‌ها و واژه‌ها روشنتر خواهد شد و از این پس یکی از راههای کامل کردن و گاهی هم به دست آوردن معنی درست برخی از واژه‌ها این خواهد بود که به معنی مقلوب آنها نگاه کنیم .

۸ - از راه قلب می‌توان بستگی برخی از واژه‌های عربی را بایکدیگر نشان داد و چگونگی گسترش واژه سازی را در آن بهتر دریافت .

۹ - در این کتاب به رسم فرهنگهای عربی هر واژه‌ای در جای ماده آن داده شده است مثلاً واژه « تعون » در باب «غ» جایی که ماده «غون» می‌آید و واژه « افجل » در باب «ف» جایی که ماده « فجل » می‌آید داده شده است .

۱۰ - در این کتاب همه جا از میان چند واژه که مقلوب یکدیگرند صورتی که نخست بار در «منتهی الارب» به آن می‌رسیم مأخذ گرفته شده و در واژه‌نامه درستون نخستین داده شده و صورت یا صورتهای دیگر درستون دوم در برابر آن یاد شده است . مثلاً درش ماده « برز » ، « بز » ، « ربز » ، « رزب » ، « زیر » ، « زرب » اگر قلب دیده شده صورتی که از ماده « برز » بوده مأخذ گرفته شده و درستون نخستین آورده شده و صورتهائی که از پنج ماده دیگر به دست آمده درستون دوم در برابر آن .

پیدا است که در زبانی که قلب از سنتهای سخنگویان آن است ممکن است که دو یا چند صورت از واژه‌ای دیده شود که مقلوب یکدیگر باشند ولی هیچیک صورت اصلی و حقیقی واژه نباشند و صورت اصلی یا یادداشت نشده باشد یا فراموش شده باشد .

چهارده

۱۱ - با آنکه نویسنده کوشش فراوان کرده است که همه مقلوبهای عربی را به دست آورد مدعی نیست که این کتاب همه آن مقلوبها را در بردارد شاید برخی از آنها از چشم او افتاده باشد و شاید اگر با فرهنگهای بزرگتری مانند لسان العرب کار می کرد مقلوبهای بیشتری به دست می آورد.

۱۲ - هر گاه پس از معنی واژه‌ای نشانه «تر» گذاشته شده آن معنی از ترجمان اللغة «واگر صر» گذاشته شده از «صراح» آورده شده و اگر پس از معنی نشانه‌ای نیست آن معنی از «منتهی الارب» آورده شده است.

در زیر واژه‌های مقلوب از نظر عوض شدن جای حرفها دسته بندی شده و از هر دسته نمونه‌هایی داده شده است.

ثلاثی

۱ - عوض شدن جای حرف اول با حرف دوم:

أیس ، یئس : نومید شد .

ثعج ، عثج : گروه مسافران .

جخف ، خجف : سبکی .

حسالة ، سحالة : سونش زر و سیم و سبوس گندم و جو .

حشنة ، شحنة : کینه .

مخالفة ، ملاحقة : پیوسته بودن و لازم گرفتن .

رُفصة ، فُرصة : نوبت آب .

سُلوع ، لُسوع : شکافها .

صَلت ، لَصت : دزد .

شُشح ، نُشح : مستان .

پانزده

عمیق ، معیق : دور تك (ژرف) .

۲ - عوض شدن جای حرف اول با حرف سوم :

أرم ، مرء : خورده .

تأسن : تأخیر و درنگ کردن ، نساء ، نسیئة : درنگ و تأخیر .

ثأء ، دأء : کنیزك .

ثبر ، ربث : باز داشتن ، باز داشتن از حاجت .

ججس ، سجج : خراشید .

جأض ، ضأج : میل کرد .

حسم ، مسح : بردن .

حدس ، سدح : خوابانیدن شتر .

حاك ، كاح : تأثیر کرد .

حوذ : گرده آوردن . ذوح : گرده آوردن گوسپندان .

۳ - عوض شدن جای حرف دوم با حرف سوم :

تيمه ، تيمم : متعیر گردید و بدبوشد (طعام و روغن و مانند آن) .

ثروة ، ثورة : بسیاری از مال و رجال .

جباد ، جذاب : مرگ .

خشاف ، خفأش : شب پره .

دحر ، درح : راند .

دَلُو ، دَوْل : آوند آبکش .

تَزْبِع ، تَزْعَب : خشم گرفتن .

زَكَم ، زَمَكَ : پُر کرد .

مَسْتُول ، مَسْلُوت : آنچه گوشت از وی گرفته باشند .

أَلْفٌ مُّصَمَّمٌ ، أَلْفٌ مُّصَمَّمَةٌ : هزار کامل و تمام .

ضَمِي ، ضَمِيم : ستم کردن .

۴ - عوض شدن جای همه حرفها و آن رفتن حرف اول است به پایان یا آمدن حرف

آخر به آغاز :

أَتَن ، تَنَأ : مقیم شد .

إِهَان ، هِنَاء : چوب خوشه خرما .

حَفِث ، فَثِیح : ماری است کلان که به انبان مانند .

خَمَط ، طَخَم : تکبیر کرد .

دَحَس ، سَدَح : پُر کرد .

مَدْهَوْش ، مَشْدُوه : بیخود و سرگشته .

رَزَح بِالرَّمْح ، زَحْر بِالرَّمْح : نیزه زد و خسته کرد به نیزه .

تَشْرَن ، تَنْشَر : آماده شدن برای خصومت ، سخت شدن .

شَنَم ، مَشَن : خراشیدن .

فَتَل ، لَفَت : روی کرده انید .

۵ - قلب در ماده‌های ثلاثی مضاعف :

بَتَّ ، تَبَّ : برید .

بَنَّهَ : بوی خوش و ناخوش و بوی پشگل آهوان . نَبَّهَ : بوی بد .

ثَمَّ ، مَثَّ : مالید .

جَخَّ ، خَجَّ : خاك برانگیخت ، جماع کرد .

دَكَ : کوفتن و ویران کردن . مَكَدود : کوفته و پاسپرده . كَدَّ : هاون .

رَزَّ ، زَرَّ : نیزه زدن .

رَزَّيز ، زَرَّير : گیاهی است که به وی رنگ کنند .

شَلَّ ، لَشَّ : راندن .

رباعی

۱ - عوض شدن جای حرف اول با حرف دوم :

يَحْرِيْتُ ، حَيْرِيْتُ : خالص بی آمیغ .

يَخْنُدَاةٌ ، خَبْنُدَاةٌ : زن تمام ساق کامل اندام فریه .

تَبْهَرُسٌ ، تَهْبَرُسٌ : خرامیدن .

جَعَانِسٌ ، عَجَانِسٌ : سرگین گره‌انها .

حَزْمَرَةٌ : پُری . زَحْمَرٌ : پُر کرد .

دُمْلُوجٌ ، مُدْلُوجٌ : بازوبند .

ذُعْلُوقٌ ، عُدْلُوقٌ : کودك چالاک تیز فهم سبک روح .

قُعُوْطَةٌ ، مُقْعُوْطَةٌ : كويك كوی كردان .

۲ - عوض شدن جای حرف اول با حرف سوم :

بِرْخَاشٌ ، خِرْبَاشٌ : تنگی و حیص و بیص .

بِرْشَقٌ ، شَرَبَقٌ : برید .

بِعَكْرَةٌ ، كَعْبِرَةٌ : بریدن .

جِرْهَاسٌ ، هِرْجَاسٌ : تَنَدَارٌ .

جَلَجَزٌ ، حَلَجَزٌ : تَنَكِّدٌ بِخَيْلٍ .

حَمَطْرَةٌ : يُرْ كَرْدَنٌ . مَطْمَحْرٌ : خنور پُر .

اِخْرَ نَطَمٌ : تَنَكِّبَرٌ نَمُوْدٌ . اِطْرَ خَمَامٌ : تَنَكِّبَرٌ كَرْدَنٌ .

سَرَطَعَةٌ ، طَرَسَعَةٌ : سَخْتٌ دَوِيْدَنٌ اَز تَرَسٌ .

عَنْكَرَةٌ ، كَنْعَرَةٌ : شَتْرَمَادَةٌ كَلَانٌ جَثْمَةٌ .

فُنْفَعٌ ، فُنْفَعٌ : مَوْشٌ .

۳ - عوض شدن جای حرف اول با حرف چهارم (نمونه های آن کم است) :

عُقَابٌ بَعْنَقَاةٌ ، عُقَابٌ قَعْنَبَاةٌ : عِقَابٌ تَبِيْزٌ چَنگَالٌ .

دَرَمَكٌ : دَوِيْدٌ وَنَزْدِيْكَ نِهَادٌ گَامِهَا رَا . كَرَمَدٌ : دَوِيْدٌ .

رَحْبِيْزٌ ، زَحْبِيْزٌ : نَامٌ مَرْدِيٌّ اسْتٌ .

زَهْمَقٌ : پَسْتٌ بَالَاگَرْدٌ اَنْدَامٌ . قَهْمَزَةٌ : پَسْتٌ قَامَتٌ اَز مَرْدٌ وَ زَنٌ وَ نَاقَةٌ بَزْرَكٌ

جثّه گران رفتار .

۴ - عوض شدن جای حرف دوم با حرف سوم :

تبهلص ، تبهلص : از جامه بر آمدن مرد .

ثلمطه ، ثلمطه : مسترخی و فرو هشته شدن .

حزرقه ، حزرقه : تنگی و تنگ کردن بند بر کسی .

حقیس ، حقیس : زن کم حیای بد زبان .

خبرقه ، خبرقه : شکافتن و بریدن .

دحموق ، دحموق : کلان شکم .

دقمس ، دقمس : ابریشم .

شبرقه ، شبرقه : بریدن .

اقطرار ، اقطرار : سپری شدن دم از تاسه و دمه .

هجرع ، هجرع : لنگ .

۵ - عوض شدن جای حرف دوم با حرف چهارم (نمونه های آن کم است ولی نه به

کمی شماره ۳) :

برکعة ، برکعة : بریدن .

کربعة ، کربعة : بریدن .

عقاب عبقة ، عقاب عبقة : عقاب تیز چنگال .

جرثومة : خاک فراهمه در بیخ درخت . جمشورة : توده خاک .

حرمزة : تیزی خاطر . حزمرة : حزم و هشیاری در کار .

سهوق : مرد درازساق . قهوس : دراز و تکه ریگستانی دراز و مرد دراز .

اقعلال : پرا گرفتن دست و درهم کشیده شدن . اقلعاف : ترنجیده و در کشیده شدن .

مکرف ، مکفر : ابر سطر برهم نشسته و هر چیز برهم نشسته توبه تو .

۶ - عوض شدن جای حرف سوم با حرف چهارم :

ثمطلة ، ثملطه : مسترخی و فروهشته شدن .

حبارج ، حبارج : شوات نر .

حدلقة ، حدلقة : گردانیدن چشم وقت دیدن .

محدرف : آوند پُر . حذفرة : پیر کردن .

حرمزة ، حرمزة : لعنت کردن .

خرشقة : آمیختگی سخن . مخرفش : نیکو آمیخته شده .

دحسمانی ، دحسمانی : مرد کندم گون درشت فربه .

دحموم ، دحموق : بزرگ خلقت .

در بچ ، در جب : مهربانی نمود .

فراسن ، فرانس : شیر بیشه .

تقرع ، تقرع : فراهم آمدن .

گرفس ، گرفس : پنبه .

۷ - عوض شدن جای سه حرف و بازماندن يك حرف به جای خود :

ثُمَّطَّة ، ثَمَطَّة : مسترخی و فروهشته شدن .

جَحْدَرَةٌ ، دَحْرَجَةٌ : غلطانیدن .

جَرْمَزَةٌ ، جَمَزَةٌ : سپسایگی رفتن و گریختن .

جَعْمَلٌ ، عَجَلٌ : کلان شکم .

جَعْدَلٌ ، جَاعِدٌ : سفت سخت .

حَبْتَرٌ ، حَتْرَبٌ : کوتاه .

دَهْرَجَةٌ : رفتن به شتاب . هَرَجَةٌ : شتاب کردن در رفتن .

حَضَجْرَةٌ ، ضَجَجْرَةٌ : پُسر کردن .

اِخْرَنْطَمٌ : خشم گرفت . طُخَارِمٌ : خشمناک .

دُحْقُومٌ : بزرگ خلقت . دُهْحُوقٌ : کلان شکم .

طَحْرَمَةٌ : پُسر کردن . مَطْمَحْرٌ : خنور پُسر .

۸ - عوض شدن جای هر چهار حرف .

بِرْ كَعَةٌ ، كَعْبَرَةٌ : بریدن .

جَرَّهَدَةٌ : سرعت و شتابروی . دَهْرَجَةٌ : رفتن به شتاب .

جَلَحِمُ الْجَبَلِ : تافت رسن را . حَمَلَجُ الْجَبَلِ : سخت تافت رسن را .

أَلْقَى عَلَيْهِ جَلَامِيدَهُ : انداخت بر او کرانی خود را . أَلْقَى عَلَيْهِ دَمَالِيَجَهُ :

القی ثقله و متاعه .

حرز مه ، زحرمة : پر کردن .

حطمة ، طحرمة : پر کردن ، به زه کردن کمان .

سَلَق ، عَسَلَق : شتر مرغ نر .

صَلَقَم : شیر بیشه و شتر فربه ، صَلَقِم : گنده پیر کلان سال و سطر .

قَصَمِل ، قَصَمَل : شیر بیشه و مرد درشت .

قلهمة ، هملقة : شتافتن .

۹ - قلب در ماده های رباعی مضاعف :

قَرُبٌ نَحْحَاح ، قَرُبٌ حَمْحَاح : قرب سریع و شتاب .

جَجَجَج ، حَجَجَج : ناکس و فرو مایه .

جَجَجَج ، خَجَجَج : پنهان داشت اندیشه را ، جماع کرد .

جَفَجَف ، فَجَفَج : بسیار گوی .

حَدَحَد ، دَحَدَح : کوتاه بالا .

قَرُبٌ حَقْحَاق ، قَرُبٌ قَحْقَاح : قرب سخت و سریع .

خَشَخَشَة ، شَخَشَخَة : بانگ جامه نو و کاغذ و سلاح

تَزَلُزَل ، تَلَزُلُز : جنبیدن .

سَعَسَعَة ، عَسَعَسَة : تاریکی آوردن شب .

مَسَلَسَل ، مَدَسَلَسَل : جامه نگارین و مخمط ، درهم پیوسته .

شَشِنَّة، نَشِنَّة: پاره‌ای از هر چیزی، خوی و سرشت.
تقلقل، تَلَقُّق: جنبیدن.

چند نمونه از ثلاثیهائی که بیش از دو صورت
از آنها دیده شده است

بکل، بلك، لبك: آمیختن.

ثَبِنَ اللحم، ثَبِتَ اللحم، نَبَتَ اللحم: بوی گرفت گوشت.

ثَحَف، حَيْف، حَفِث، فَحِث، فَحِث: هزار خانه شکنبه.

جَحَفَفَ: فخر کرد به زیاده از حد خویش. جَحِيفَ: متکبر. جَقَاخ:

متکبر فخار. جَفَخَ: تکبر و فخر نمود. خَجِفَ: تکبر.

فَخَجَّ: بزرگ منشی نمود.

حَلِطَ، اِحْتَلَطَ، التَحَطَط: خشم گرفت. طَحِلَ: خشمناک.

دَعَز، زَدَع، عَزَد: جماع کرد.

رَمَزَ، زَمَرَ، مَزَرَ: پُر کرد.

فَقَوَّ، قَوَّ، قَوَّف: در پی رفتن.

چند نمونه از رباعیهائی که بیش از دو صورت
از آنها دیده شده است

بر کعة، بعكرة، کربة، کعبرة: بریدن.

عَقَابُ بَعْنَقَاة، عَقَابُ عَبْنَقَاة، عَقَابُ عَقْنَبَاة، عَقَابُ قَعْنَبَاة: عقاب تیز

چنگال.

بیست و چهار

ثامطة ، ثمطلة ، ثماطه : مسترخى و فروهشته شدن .

حطمة ، حمطرة ، طحمة ، طحمة : به زه کردن کمان .

حطمة ، حمطرة ، طحمة ، طحمة : پر کردن . مطمحر : خنور پر .

حمارس ، رحامس ، رماحس : دلاور .

دحوم ، دحموق ، دمحق : بزرگى خلقت ، کلان شکم .

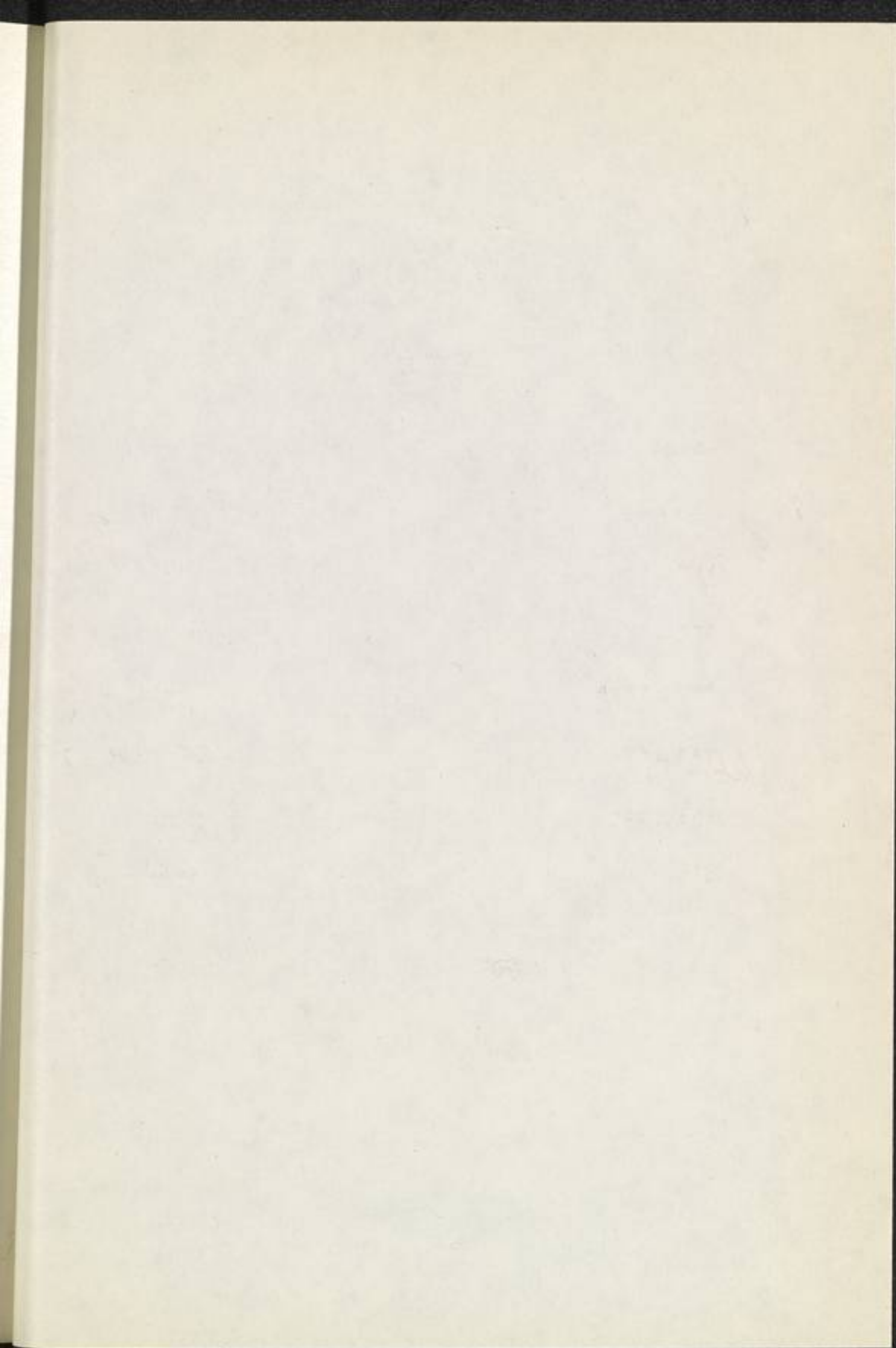
دقمس ، دمقس ، مدقس : ابریشم .

عکوس ، عمکوس ، کسوم ، کسوم : خر .

قعموطة ، قعموطة ، مقعوطه : کویک کوی کردن .

فہرست

یک - بیست و پنج	پیشگفتار
بیست و پنج	فہرست کتاب
۱ - ۱۷۳	واژہ نامہ
۱۷۴ - ۲۲۳	پیوست ۱
۲۲۴ - ۲۳۷	پیوست ۲
۲۳۸ - ۲۵۲	پیوست ۳
۲۵۳ - ۴۱۵	فہرست واژہا
۴۱۶	غلطنامہ



أَبْدًا بِالْمَكَانِ : اقامت کرد در مکان . كِبَاءً : ساکن شد و آرمید . فرار گرفت (صر)

أَبَاسَةً : گروهی از مردم هر جنس . أَسْبَابُ : مردم بهم در آمیخته از هر جنس . أَيْبَلُ أَيْبَلًا : کرد آورد و گاه گاه کرد شتران خود را . أَلْبَسَ : جمع نمود لشکر را . أَلْبَسَ : کرد کرد و داد شتران را . نَالَيْبُ : کرد آوردن قوم .

نَابَسُ : از پی نشان چیزی رفتن (تر) . تَبَأَتْ الطَّرِيقَ وَالْإِثْرَ : از پی راه و نشانی رفتن به معنی نَابَسَتْ وَطَبَأَتْ (تر) .

أَبْرَلًا وَأَبْهَتًا أَبْهَاءُ أَبْهَاءُ : زبک و نیز خاطر شد یا اینکه آید یعنی فراموش کرد و باز دانا نشد و باد آورد از او (تر) . هُوَ الْإِبْرَبِيُّ بِرَبِّهِ : او یاد داده نمیشود باو (تر) . فَلَا الْإِبْرَبِيَّ لِرَبِّهِ : فلان در در پانته احوال او اهتمام کرده نمیشود بسبب خجالتش . أَبْهَتًا : آگاهانیدم و به باد آوردم و زبک کردم (تر) .

أَبْرُورٌ : پیاده کونوال و شاگرد . لَطَانٌ : کدی و طیفه همراه باشند .

أَبْرُورٌ : پیاده کونوال و پیادگان سلطان کدی و طیفه همراه باشند .

اَنُومِرُ: زنی که هر دو فرج او یک شده باشد
اَنُومِرُ المَرَاةُ: دوراه زن را بگوید
اَنُومِرُ بنا: مفهم وثابت شد به آنجا.

اَمَامُ المَرَاةُ: دوراه زن را بگوید
 به جماع
اَمَامُ بنا بالبلد شقء: مفهم شد در شهر.
اَمَامُ بنا: مفهم به جانی.

اَجَلُ اَهْلِهِ: کسب کرد و کرد آورد
 را و جله کرد برای اهل خود. **اَجَلُ**
الماءِ في المِاجِلِ: فراهم کرد آب
 را در آن. **فَاَجَلَّ**: جمع شدند
 قوم از جاهها و کرد آمد آب در فراگاه خود.

جَالُ الصَّوْفِ: فراهم آورد آن را و
 فراهم گردید.

اَزَجَّ: شراب بسیار خورد. بسیار کرد
 از آشامیدن آشامیدنی (ش).

جَاذَ: بردهان (خورد) آب و مانند
 آن را. جری جری عدد نوشید نوشیدند
 (ش). **كِرَاجُ المَاءِ**: سخت بدم
 در کشید آب را با اندک اندک خورد
 از لغات اضداد است.

اِرْبٌ: زبرکی و مکر و زشتی... **اِرَابٌ**
 جمع آن است.

اِرْبَتٌ: از رنگهای گوسپند مثل رفته
 که خاک و نقطه های خورد دارد (ش).
رُتًا: به معنی رفته است و آن سپاهی است
 که در او نقطه های سفید باشد یا سفید
 که در او نقطه های سیاه افتاده باشد.
سپاه با نقطه سپید آینه باشد.

اِرَجَّ النّاسَ: آواز بلند کردند مردم
 در گریه.

جَارُ اللّیْلِ: فریاد وزاری کرد در دعا.
جَارٌ: بلند کرد آواز خود را به دعا
 وزاری و فریاد کرد (ش).

پوست پاره تنگ که بر پستی بچه باشد
و دور ناکردنش در حال موجب هلاک
بچه گردد. **فقاآه** : بمعنی فتنه

است که پوست باشد.

گفاه گفنا : برگردانید او را.

مکفوع اللون : برگردید
رنگ . **اناء مکفوع** : خنجر
برگردانیده و خمیده . **گفبا عن**
ضد : برگشتن از آن . **اکفاه** :

خامیدن و گرد کردن خنجر را تا آنچه در رو
باشد بریزد و میل کردن و مایل گردانیدن
و برگردانیدن کسی را از اراده او و خم زدن
کان را.

فاآه : فرمانبرداری (نژ).

افهاآه : فرمانبرداری سلطان
نمودن .

کفاه : پرده ایست از بالا تا پاهای
از دنباله آن یا پاره دو موخر خیمه یا دو
جامه که بر یکدیگر دوخته در موخر خیمه
دورند یا کلیم که بر خیمه اندازند چندان
به زمین رسد .

لناآکم کردن :
ملاآک : پیغام و پیمان مبری فلاآک

افق، **افق**، **افق** :
پوست نیم بر آستین یا پوستی که آن را
نادوخته یا ناستکافنه در باعث دهند.

افک عند افکا : برگردانید او را

از آن یا برگردانید رای او را.

ما فوک : بازگردانیده شده
از چیزی . **موتفکات** :

شهرهائی که برگردانیده شدند بر
قوم لوط و پادشاهائی که برگردانیدند
را . **ایفک البلد**
باهلها : منقلب گردید .

اقما : فرمانبرداری و طاعت مغلوب

فاآه است .

اکاف : کلیم سطر که در زیر پالان
بر پشت خیزند و به پارسی آن را
خوی کپر گویند .

النحیف الننا : کم کردنی او را .
ملاآک، **ملاآک**، **ملاآک** : پیغام

و گویند که ملک بمعنی فرشته مشتق
 از آن است و اصل آن مَالِكٌ بود.
 اَللَّوْنُ: روشن و تابان شد رنگ
 اَلتَّوْبَةُ: جنبیدن از گناه
 آن در دیدن. در خشد گوشت
 میان شانه و پهلوی او در دویدن
 اَللَّحْمُ: گوشت
 در رفتن و جنبیدن یا برگردن آرام
 (تر)

شده و فرشته بدان جهت که پیغام
 خدای تعالی بر بندگان رساند.
 اَللَّوْنُ: روشن و تابان شد رنگ
 اَلتَّوْبَةُ: جنبیدن از گناه
 آن در دیدن. در خشد گوشت
 میان شانه و پهلوی او در دویدن
 اَللَّحْمُ: گوشت
 در رفتن و جنبیدن یا برگردن آرام
 (تر)

اَلْوَجْهُ: چهره گویند. اَللِّمَكَانُ
 [ابلاء]: پشکنال شد.

وَالذِّكْرُ: سرگین و شکر گویند و سرگین
 فراهم آمد، بر هم چسبید یا کهنه و سرگین
 شرفی. اَوَّالُ الْمَكَانِ
 سرگین ناکند جای.

اَمْوَالُ الْعَيْنِ: کج چشم.

مَوْقُ: کج چشم منقلب یعنی پیش چشم یا
 دنبال آن و در آن لغات است مَوْقُ
 دامق.

اَمْلَأُ: یاری کنندگان مورد (تر).

مَلَأَ عَلَى الْأَمْرِ: یاری داد و هم
 او نمود. مِمَّا لَا: یار مندی
 نمودن بر کاری.

أَنْتَ فُلَانًا: حسد کرد فلان را.
 أَنْتَ أَنْتَا: نالید.

نَابَتْ فُلَانًا: حسد برد آن را.
 نَابَتْ نَانَا وَ نَكَيْتَا: نالید.
 اَيْنَ: هنگامی که یقال آن اَيْنَ
 آن بگویند یقال آن اَيْنَ

اَلْأَيْنُ: اَلْأَيْنُ: ساعت و سبزه ای از شب
 اَلْأَيْنُ: اَلْأَيْنُ: تمام روز و هنگام

کایقال ان ایند ان وقت
اینآ: رسید هنگام و وقت.

وغایت جزئی یا چنگی آن. انی ای
اینآ و انی و انی: شد گاه
یا شد وقت چنگی آن و چنگه کردید باها
امن به نبات. انی الرحیل
شد وقت آن.

وَأَلَّ: رهايش حبش.

الرَّسَّ مِنَ فُلَانٍ: رسش و رهایی یافت
[از فلان] لغتی است در وَاَلَّ
الرَّسَّ: موش و دوسست گردید.

لَسَّ: آهیزنده و خوش گنهار و در وقت
دارنده زنان يقال هو لسس النساء

یعنی او هم سخن و محبت زبان است.
أَوَّالِي: علی القلب جمع أولی

أَوَّلَكَ: نخست... اوائل

مَوَّامِرٌ: کلان سر زشت بکبر.

مَوَّامِرٌ: کلان سر زشت خلعت.

هِنَاءٌ: خوشه خرمالست و لغوی است
در اهسان (تر). خوشه

اهسان: چوب خوشه خرمال (تر).
شده درخت بریده شاخها و بالای

خرمال که بار آن خورده باشد لغت
فی الاهان.

وی.

يَأْسٌ: نومیدی. يَلْسٌ:
نومید گردید و برید امید را.

الْبَسَّ مِنَ: نا امید شد.
أَكَيْتَهُ: نا امید گردانیدم

أَيَّاسٌ: نومید گردانید او را
و کذا أَيْسَرُ مَقْلُوبًا.

اورا.

ب

بهر: چاه آبسار به اصل جمع آن است.
آبار: به فلج جمع بئر است.

آبار: به فلج (به جای بئر)

بیت: بریدن (تر).
بیت: لافز. بیت: لافز گردید.
تبت الشیء: برید آن را.
تبت: ضعیف. اتبت اللد: خدافتن او را.

فوتت: ضعیف و مست گرداند
خدا فون او را. تبت: زبان و هلاکت

بوت: بریدن (تر).

بکتا بکتا: برید آن را.

بتا بالمكان: امان نمود در آن.

وتبت: پائید در جای

و هیکل نمود در آن.

تبطت شقیق: آماند بار.

تبق النهر شقا و نثافا: آب و نهر گردید جوی. تبقیت

العین: زود اشک چشم

تبطت: آمانس کرد لب او.

تبق السیل النهر نثافا: در آید سبیل کاره

نهر را. تبقیت العین:

زود اشک گردید چشم. تبقیت

الکثیر: پر آب گردید چاه.

تقتی: بسیار مدح کننده مردم.

تجتت: غالب آمدن او را در جنگ.

تقتی: ناگفتن بر مردم در زندگی.
تجتت الفوم: غلبه کرد قوم را.

باجبته: کادزار کردم با او.

مجاپب: جاب: نبود کردن در

حسن و طعام و مانند آن.

بجده: صغرا.

ارض جلدیه: زمین خشک بی نبات.

بجد مجلا: شادمان گردید.

بلج بلجا: شادمان شد.

بجند: کوناه گرد اندام. کوناه گرد اندام

حبت: مرد کوناه بالا. حریب:

حبت بالفتح کذلک و همی مغلوب

کوناه.

منه (صر). (بهبتر: لغت

فی مجز و هو العصیر).

حجاب: مرد کوناه زشت روی و بد

بجلاحت: زن زشت خو

کذ حبریت: (دروغ) خالص بی آمیخ.

بجرت: ساده بی آمیخ چیزی و برهنه.

تجش: گرد آمدن. حشر ل:

بجشوا: جمع شدند و این قول لیت است

گرد آورد برای وی چیزی را.

و آن را تحطه کرده اند و صواب بجشوا

است.

بجج لرحل: آرام گرفتن از گرمای

جج عن الطهره: نماز پیشین

نیروز یا قال بجج اعنکم من الطهره

و جز آن در خشکی کرد. بجج الحر:

ای ابرد را و بجج ا کذلک

فرو نشستن سختی گرما.

و هو مغلوب. بجج الحر: فرو

نشستن سختی گرما.

بجج لحر: جنید گوشت او از لاغری

تجج بدنی: لاغر شدن [تن او] بعد

بعد از بیهوشی. گردید گوشت نوعی که نمند

فرد بیهوشی. فذ تجج: مضطرب کرد:

میشود از او صدائی از لاغری بعد از بیهوشی

و میگویند که تجج بدنی یعنی لاغر شدن است

مترجم گوید که صغلی و از هری بجج از با

تن او بعد از بیهوشی (تر).

تغفل را یعنی مذکور فعل کرده اند (تر).

مَجَسِبٌ : کاست حق او را و بیدار کرد
بِأَخْسَنِ : کم کند حق کسی
مَجْلَصٌ لِحَدِّ : سطره و بسیار شد گوشت او
مَجَسِبٌ فَلَا نَاقِدَ : مسمم کرد بر حق
فَلَانٌ حَبْوَسٌ : متمکار
مَجْلَصٌ : سطره
مَجْلَصٌ : سطره شد و بسیار کردید
مَجَانٌ، اِمْجَانٌ : مرد
حَبَابٌ : هلاک گشت
حَبَابٌ : هلاک گشت

مَجْدَاةٌ : زن نام ساق کامل اندام و ساق
مَجْدِيٌّ : مانند آن است
مَجْدَاةٌ : زن نام ساق و کدک
مَجْدِيٌّ وَ حَبْدِيٌّ (صر)
مَجْدِيٌّ البَعِيرُ : کلان و نام
مَجْدِيٌّ : سان کردید شتر
مَجْدِيٌّ : نام سان کردید
مَجْدِيٌّ : مردن داد (صر)
مَجْدِيٌّ : مگویش و مگویش کردن
مَجْدِيٌّ : حقیر پیدا است او را
مَجْدِيٌّ : سوراخ کرد خنم را و شکافش
مَجْدِيٌّ : سوراخ کرد خنم را و شکافش
مَجْدِيٌّ : شکافش یقال **مَجْدِيٌّ** یعنی
مَجْدِيٌّ : شکافش را (صر)

مَجْدِيٌّ : مگویش و مگویش کردن
مَجْدِيٌّ : حقیر پیدا است او را
مَجْدِيٌّ : سوراخ کرد خنم را و شکافش
مَجْدِيٌّ : سوراخ کرد خنم را و شکافش
مَجْدِيٌّ : شکافش یقال **مَجْدِيٌّ** یعنی
مَجْدِيٌّ : شکافش را (صر)

مَجْدِيٌّ : شکافش یقال **مَجْدِيٌّ** یعنی
مَجْدِيٌّ : شکافش را (صر)

مَجْدِيٌّ : شکافش یقال **مَجْدِيٌّ** یعنی
مَجْدِيٌّ : شکافش را (صر)

توسايند اورا .

بَرْت : زمين نرم يا كوه از ديك نرم يا نرمتر
بَرْتَه : زمين نرم .

زمين و نيکو تران . زمين نرم (صر) .

بَرخاش : سنگي و حيص و بيص .
بَرخاش : سنگي و حيص و بيص .

بَرز الرحب : پارسا و زيول گرديد .
بَرز الرحب : زيول گرديد .

صاحب را ي شد (تر) .

بَرش : چنگهاي ميايه و سپيد براسب
بَرش : سپيد ي که بر ناخن نوجوانان

به خلاف رنگ آن و چنگ ناخن .
بَرش : پديد آيد .

بَرش : برف مني بَرش است .
بَرش : لون .

مختلفه الالوان .
بَرش : مختلف رنگ .

اسب چار .
بَرش : اسب چار .

[زمين] مختلفه الالوان .

ارض بَرشَاء : [زمين] بسيار كياه
ارض بَرشَاء : زمين بسيار كياه .

بَرشَاء اللحم : بريد و پاره پاره كرد
بَرشَاء اللحم : گوشت را .

آن و بريدن جامه و پاره كردن گوشت .

جامه پاره كردن و گوشت پاره كردن

شَرَقَه كذالك (صر) .
شَرَقَه : شَرَقَه

التوب : بريد جامه را .

بَرعص : اضطراب كردن کسی در
بَرعص : جنبيدن و طپيدن يا

طپيدن عضو بريده .
بَرعص : بَرعص

و بي آرامي است يابي آرامي عضو و اندام

که بريده شده است (تر) .

بَرع القوم في النجم :
بَرع : بَرع

به ناز و نعمت زيبست .

و نبات در زمینند در سال و بیکی و نعمت
عیش و رغبت: زحمت با ناز و نعمت
رغبت: فراخی زندگانی.

قرطبت: بزمین برگردن افکندن
کسی را یا بزمین انداختن. قرطبت: افکندن
او را یا افکندن او را به پشت (تر).
قطرت: بزمین افکندن کسی را.

ریک: طعامی است که از خمر ماوراء النهر
و ماست سازند و گاهی بر آن آب ریزند
پس نوشیده شود یا خمر ماوراء النهر است
یا شیوه با آرد یا با سبب آمیخته با طبع خمرها
و گندم یا آرد و قردت به روغن آمیخته.

ریک: به معنی ریب
است که طعامی باشد و مسکه که از شیر
حداشود و آب آمیخته به گل است.

رکت: دانو.

بکر: شنایی کرد. ابکر الیه،
بکر الیه: شنایی کرد بسوی آن در
هر وقت که باشد. اکر اب شنایی

برقط: بر پشت افتاد.

بریک: افزوده یا خرمای ترکه با مسکه
آخورند. بریکتر: افزوده.

ابزکوانی القتال: به دانو
گشتند در کارزار. ابزکوانی
به زانو ها و کارزار کردند با یکدیگر و این
کارزار را بروکاء و براکاء
[میگویند] (تر).

ابزک: نیک شنافت.

بزرگ

بزرگ : بزرگین زد . افکند (تر) .
برید .

کریجه : بزرگین بگند اودا .
بکره بالسيف : برید آن را [به
شمشیر] . کریج الیئی بالسيف :
برید آن چیز را . کعبه :
برید و به شمشیر پاره کردن .

بزرخ
بزرخ
تبارخت لمرأه

بزرخ : به عصا زدن پشت کسی را .
بزرخ : بر آمدن مین و در آمدن پشت .
تبارخت لمرأه : کلان سر شده .

خبر : زدن و دست بردن زدن شتر .
رجل خبرون : مرد بر آما سید روی .
خرب : آما سید با فر به شد گویا بر آما

بزر
بزره
بزرع
لبسلس

بزر : پر کردن .
بزره : کر بخین .
بزرع : بد طغی نمود با ما .
لبسلس : زمین بی آب و گیاه . بیابان حالی

بزر : بزرگ است .
بزره : پر کرد شد دا .
بزره : ختم گرفتن یا بگرفت از جنگ .
بزرع : بد خو . زبهره : زن بخت
لبسلس : بیابان .

لبسلس
لبسلس

لبسلس : بجز (تر) .
لبسلس الماء : روان شد آب .

لبسلس الماء : روان و جاری گردید .
[آب] .

لبسط
لبسط
لبسط
لبسط
لبسط
لبسط

لبسط : فضیلت و دسترس و فراخی علم و
درازی جسم و کال آن . لبسط :
گشود آن را . لبسط بدک : دراز
کرد دست خود را . لبسط :
دست او گشاده است . لبسط الیها :
دراز و ممد شد روز . لبسط : لبسط :
گشوده و پهناور گردید .

لبسط : دراز . اسباط : گوالیدن
چیزی در درازی و پهنا و گشوده شدن .
رجل لبسط الیدین : مودعی .

بَسَبُ : شتاب کردن (تر) . مَثَابًا ^{بَسَبًا} سَلَبٌ : رفتار سبک و شتاب . رفتن سبک

مَثَدَ (تر) . اسْتَلَبَ : نید

شتاب رفتن . مَثَابٌ کرد و رفتن (تر) . شَبْرٌ : جامع نمودن .

بَسْتَرٌ : جامع کردن .

بَسِغٌ : باران نرم و ضعیف که روان نگردد . اَبْشَاعٌ : باران نرم و ضعیف ریشا زمین را بقیال اَبْشَعِ اللّهِ الارض زمین را منهُ اَبْشَعِ اللّهِ الارض زمین را منهُ اَبْشَعِ اللّهِ الارض .

بَسْتَكٌ : گشادان و نوبند شد . اَبْشَعُهَا (صر) . بَكشَ عِفَالَ لَهِجْرَةَ : گشاد را نوبند شد

بَسْتَكٌ : آمیختن . شَبَكَ سَبَكًا ^{خود را} : در آمیختن و سبک کرد در آورد آن را .

بَصْرٌ : جانب و کرانه هر چیزی . صَبْرٌ : کوانه هر چیزی و طرف آن . لَصْرٌ : سطره . صَبْرٌ : سطره هر چیزی .

قَرَبٌ لَبْصَابٌ : قَرَبٌ با کوشش کرد در آ خود نباشد و قَرَبٌ آن سبکی است که صبح آن آب رسند . خَمْرٌ صَبَابٌ : در معنی لبصا ص آن و خمر نوبت آمدن شتاب است و در خمر بر آب که سه روز آب بخورد یعنی نوشی بر شتاب در عیش کرد در آمیختن و فتوری نیست (تر) .

بَصْرُ الرَّجُلِ : قلب پوسند و آگذه . قَبْ : آگذه و پرگوشن شدن بقل و کوشش گردد . بَصْرٌ : مردند پوش آگذه کوشن . بَصْرٌ : نغم نند پوشت پر و قش (تر) . صَبْرٌ : فربه و دلبر مرد را .

رجلٌ بَضَائِضٌ : مرد قوی .

صَبَائِضٌ : دلیله پلید زبان .
صَبَائِضٌ : مرد توانا و قوی کونا و با
پلید زبان فربه یا مرد چالاک توانا الصَّبِیَّةُ
الصَّبِیَّةُ : فید فربه گردید .

بَضُّ الْمَاءِ بَضًّا وَبَضِيضًا :
انداختن آنرا در آنجا که روان شد آب .

صَبَّتْ : روان شدن آب یا روان شدن
و آب و دهن و ضَبیب مثلثه .
لِلرَّجُلِ إِذَا اسْتَدْرَجَ عَلَى الشَّيْءِ جَاءَ طَلًا
تصبت لثامه یعنی به آومندی و حرس نام مال

ابو عبیده هُوَ طَلَبٌ قَبْضٌ أَيْ تَسْبِيلٌ يَقْطُرُ

بَضْعٌ ، بَضْعٌ : پاره ای از شب و پاره ای
از عدد و هومابین اللب الى التسع اوالی

بَعْضٌ : پاره ای از هر چیزی . لِعَضْوٍ :

الجنس : بَضْعَةٌ : پاره ای از

بهره بهره کرد انداختن را . تَبَعْضٌ :

گوشت . بَضَاعَةٌ : پاره ای از

بهره بهره گردیدن . صَبْعُ الشَّيْءِ :

مال که بدان تجارت کنند . بَضْعٌ :

بخش بخش کرد آن چیزی را . عَضْبٌ :

بریدن . عَضْبٌ : شمشیر یا شمشیر

بریدن . عَضْبٌ : شمشیر یا شمشیر

بَضْعٌ : سگافن رخ . سگافن (تر) .

عَضْبٌ : زدن بدینزه ، شتر و گوسفند

مَبْضَعٌ : شتر .

و گوش بریده و سگافن کردن (تر) .

بَطْنٌ : گدو و خیار و خربزه و مانند آن .

طَبْحٌ : خربزه لغت فی الطبخ .

بَطْنٌ بَطْنًا : شتران فربه . رجلٌ

طَبَّاحٌ ، طَبَّاحٌ : توانای و فربهی .

بَطَّاحِيٌّ : مرد سطر .

امراة طَبَّاحِيَّةٌ : زن جوان

پوکوشت یا وزن دانای ملحه طَبَّاحِيَّةٌ

مثلثه . مَطْبُوحٌ : جوان فربه آگنده گوشت .

بَطْرُ: نعت شادی نمودن و فیریدن. طَرَبُ: شادمانی و اندوه از لغات

اصدا داد است. زِعْبِقُ الْقَوْمِ الشَّيْءُ: پریشان و متفرق کرد آن را. براکنده کردن چیز را لغو است در زرعبق (تر).

بَعَطُ: ذبح کردن آن را. عِبَطُ الدَّبِيحَةِ: بی علت گشت ذبیحی بر گوشت و جوان را. عِبَطُ: بی علت گشتن شترها (صر).

بَعِيعٌ: اول جوانی. لَبِيعَةٌ: گریختن از جنگ کفار. گریختن از لشکر و نده بچگ (تر).

بَعَكَ بِالسَّيْفِ: زد اطراف او را به شمشیر. بَكَعَهُ: برید آن را و او پای صحبت رود او را بر هر جانی از اندام. بَكَعَهُ: برید آن را.

مُبَاعِلَةٌ، بَعَالٌ: ملامت زن و شوی با هم. تَبَاعَلَتْ: ملامت کردن زن و شوی با هم. المرأةُ تَبَاعَلُ

مِنْ رَجُلٍ: ملامت (صر). عَقَابٌ لِعَبْقَاءَ: عقاب تیز چنگل. عَقَابٌ عَبْقَاءَ وَعَقْبَاءُ: عقاب تیز چنگل.

الْبَغْتُ: شیر که آمد باشد. تَبَغْتُ: شیر پسته خاکستری رنگ و آن قریب من الاغبر (صر). تَبِ الْبَغْتِ امْت. لون الی

الغبرة وهو قلب العبت (صرا)

غلبس : ناریکی و خاکستر کوفی و ناریل
و خاکستر کون شدن

لعب : سخت مانده گردید . تلعب
سخت مانده کرد ایندن

طبوق : پاره بزرگ از شب و روز بقا
مضی طبوق من اللیل و طبوق من النهار
معظم منها

طبوق : گروه مردم و ملج . قبط :

به دست فراهم آوردن چیزی را .
قبط : دوی ترش و آژنگ

کردن . قبطیت : گروه
قبط الشئی : فراهم آورد

قبط القوم : فراهم آمدند
مجمع شدند گروه . ققطیت :

آژنگ افکندن میان دو برو و ترش
و نمودن روی را .

قبطرتی : جامه کتان پدید
قبطاب : مرد بسیار سخن یا سهوده
گویی

کبتی : انبوهی . کبتی : کبتی
گروه مردم و گروه اسبان و گروه

دشمن . ککتی : گروه .
کتاب : گله شتران بسیار و گویند

لعبس : سود العبت میانی است .
و این لغت اهل عین است (تر)

لعبت : مست و مانده گردید .

لقط : پاره چیزی .

لقط : فراهم آوردن منابع و مایه جا کردن
آن . لقط ، لقطت : گروه

مردم و جماعت پریشان .

لقطرتی : جامه های پدید فرخ
لقطیاق : مرد بسیار گوی

بککتی : ازدحام . تبال القوم
علیه : ازدحام نمودند قوم بروی

تبال : برهم نشست .
بکتی : مکه معظمه ... یا طرا و گاه

بدان جهت که از دحام مردم در آن ^{مشهور}

بسیار و دیگر بر هم نشسته . **تکب**

الرقط : لبسته شدید و قوی تر نشستن .

گلبه : بر روی در افکند او را .

کلبه : تیراندازی در ^{مغز}

کتب : بر روی در افکند او را .

بلک : آمیختن سخن و جبران .

لبک : چیز آینه

و آمیختن کاه و آمیختن پست با انگین و

جرآن . **لبکت** : بز با هم آمیخته و

گو میزدان آمیخته با گو میزدان دیگر و

گروه مردم و جرآن و پنیو با پست آمیخته

یا خرمای با روغن آمیخته . به معنی **بکلیله**

است (تر) . **لباک** :

گو میزدان با هم آمیخته با گو میزدان دیگر

تلبک : آمیخته و درهم شدن کار .

تلبیک : آمیختن چیزی به چیزی .

بکبکت : انداختن چیزی را بر یکدیگر .

افکندن چیزی بعضی بر بعضی (تر) .

بکت : برانداختن .

بکک : آمیزش و آمیختن سخن و جبران .

بکالته : آوردن بارب یا به روغن

و جرماسر شده یا پست تر کرده شده

یا پست با خرمای شیر یا آردی که به پست

مخلوط کرده به آب و روغن بازیت کرده

باشد یا قورت خشک مخلوط به رب

یا آرد و خرمای مخلوط به زیت .

بکلیته : به معنی **بکالته** است

و میش و بز با هم آمیخته و گو میزدان

آمیخته با گو میزدان دیگر . **تبکل** :

آمیزش و درهم آمیختن چیزی .

مبکونتر : زن خوار و ذلیل .

بلیث : علف ویره خشد دو ساله که

میاه گزیده باشد .

بلحاء : زن گول .

منکوب : ریخ رسیده .

تلیب : گیاه میاه دیرینه یا گیاه دو

جبل الحزن : دیوانه گردانند او را .

انده و ناقص عقل و تباه اعضا گردانند

جبل : دیوانه گردید آن **جبل** و

جبل لغت است از آن **جلاء** :

زن گول. **خَلِبَتِ الْمَرْأَةُ** : گول

بَلَدٌ بِالْمَكَانِ بُلُودٌ : مقیم شد به جای
 و لازم گرفت. **أَبْلَدٌ بِالْأَرْضِ** : مید

مُبَالِدَةٌ : به بیش و چو بدستی زدن ^{بگو} **تَبَلَدٌ** : دست بردست زدن
 جان که آواز کند.

بَلَعَكَ بِالسَّيْفِ : برید آن را به شمشیر.
بَلَّوَسَ : طعام اندک **يُقَالُ مَا ذَقْتُ**
عَلَوْسًا وَلَا بَلَّوَسًا ای شمیاء.

بَلَدٌ : اسم فعل است به معنی راع یعنی میان
 و مصدر دامت به معنی ترک.

اورا و ماند او را (تر).

تَبَلَّدُ : کم شده و اجستن.
هَبَّالَتِ : جست و جوی. طلب کردن
 جستن (تر). **أَهْتَبَتِ الصَّيْدَ** :
 جست سکاری را (تر).

تَبَلَّهَصَ الرَّجُلُ : از جامه برآمد.
بَهَّصَلَ : بر کز جامه از تن و درخت
 آن را به قمار. **تَبَهَّصَصَ** : برآمد
 مرد از جامه و کذلک **التَّبَهَّصَصَ**

علی القلب.
بَاهَتُ : زن بسیار کلام و سخن سرخ. زن **بِهَاتُ**، **بِهَاتُ** : زن سخن و زن **بِهَاتُ**
 بگوئی که بسیار سرخ مثل بهات (تر). گوی بهات.

بَجَّتِ الْقَبِيحَةُ : آواز کرد بگ از سوز خ
 بَدِيحٌ : آواز سگ . بُجَّاحٌ : تیز و آواز
 و آواز سگ . بُجَّاحٌ : سخت آواز .

بَجَّتِ الْقَبِيحَةُ : بیرون آمد بگ :
 بَدِيحَةٌ : خارخ خوشه انگور . گوها
 و برآمدگیهای از دوخت انگور (تر) .
 چون کلان گردد . بندهای درخت نام
 است وقتی که بزرگ شد (تر) .

بَبَقَ كَلَاهِرٌ : جمع کرد و بیاراستن سخن خود را .
 بَبَقَ كَلَاهِرٌ : بریافت و آراست آن را .
 هرجیزی و درشته آراسته از خرما و درخت
 و جبران .

بَبَّتْ : بوی خوش و ناخوش و بوی شپک
 آهوان .

بَبُوشٌ : جنبیداری از مردمان یا جماعت مردم
 درم آینه از هر جنس او باشد بطلب
 جمع آن است .
 بَبُوشٌ : مردم در آینه از هر جنس و فرقی
 او باشد جمع مثل او شباب و قبل جمع مقلوب
 من البوش . او شباب : گروه
 مردم از هر جنس مقلوب او باشد است .

بَهَّتَ : عاجز شد و متحیر ماند مبهوش
 نفاست از آن .
 مَهْبُوشٌ : مرد بد دل و هوش باخته نگاه
 کنید به "مفهوش" در همین کتاب .
 هَبِيَّتٌ : مرد بد دل و بی خود .

بَهْتَرٌ : مرد کوتاه .
 هَبْتَرٌ : کوتاه بالا (نگاه کنید به مجرّمه
 همین کتاب) .

بَهْرَسٌ : به نازخرامیدن . يَلْبَهْرَسٌ
 تَهْرَسٌ : خرامیدن . خرامیدن .

بَهْوَعٌ : به خواب شدن .
 هَبْوَعٌ : به خواب رفتن .

بِهَآءِ اللّٰهِ فَلَا نَا: لعن کرد خدای ^{تعالی} **هَلَبٌ** و **هَلَسٌ**: نکوهید و هجو کرد و
 کرد فلان را (تر).

تَبَهَّلَسُ: ناگاه رسیدن کسی از جای
 بی هیچ چیز. بد معنی آن است که بیاد
 آدمی از شهری و نبوده باشد بر او
 چیزی (تر).
جَاءَ سَبَّهَلَلًا (تر): بی سلاح و بی هیچ
 دیگر آمد یا متکبرانه بی پرواها آمد یا
 آمدنی برای کار دنیا نه برای کار آخرت.

ت

تَبَّأَ الدَّهْرُ الفُجْرَ: نیست کرد و روزگار تو را
 و او نیز **تَبَّأَ** تباہ کردن و **تَبَّأَ**
 و باور کردن آن دل کسی را است.

تَشَّى: پوست بوزخما. پوست خرمای (تر). **تَشَّى**: پوستهای خرمای یا خرمای که تباہ
 و **تَشَّى** از درخت فرو ریزد.

كَحْرٌ: سخی میاهی (تر). **أَحْمَرٌ**: میاه رنگ (تر).
تَوَبَّتْ: خاک.

تَوَبَّتْ: خاک. **تَوَبَّتْ**: کف زبان که میان سخن را نهد
 بقال فی لسانه **تَوَبَّتْ** و در نماز

تَوَخَّ: انگشتر نین جامت که بر پوست
 باشد. **تَوَخَّ** الحجام شرطی:
تَوَخَّ در سخن **أَبْرَتٌ**: گنگلاج.
تَوَخَّ: الترخ فی معنی **تَوَخَّ**.

انك شور و دجاج .

تَرْفَتًا : تندی میان لب برین . چپوکی است
برآمدن در میان لب بالا در آفرینش

تَفْرَةً : منافی لب بالین . غنچه ای که

میان لب زبرین باشد (صر) .

تَفْرَةً : گوی که در وسط لب بالینی است (تر) .

عَمَدُ الطَّعَامِ : گران آمدن طعام بر

دل او و مانند مست گردانیدن او را .

طَعَامٌ مُبْعَضٌ : طعام ناگوار .

العَمْرُ الطَّعَامِ : ناگوار دانستن

او را طعام .

تَفَلًّا : احسن گردید . گول و بیخ زدند

(تر) .

تَهَانَتٌ : گول

کهنه گردیدن جامه .

تَفَرًّا : کهنه گردیدن .

تَهْفَتٌ : پست شدن و کم شدن چیزی .

تَفَهًا : اندک و حقیر گردیدن . تَفَهًا :

تَهْفَتٌ الشَّيْءُ : پست شدن چیزی و

کم و فرود مایه شدن (تر) .

فرود مایه شدن (تر) .

تَلْيِصٌ : نرم و هموار گردانیدن .

صَلَتْ : پشیزی گشاده و منرفی

صفحه ۳۰ کان صلنا الجبین آی

واسعة او الاملس ... و صمدان

هموار و برابر و شمشیر زدوده بود .

تَمَشُّدٌ : گرد آوردن آن را .

تَمَرُ الطَّعَامِ : بدبوی و بد مزه گردیدن

گردید بوی خوراک و مزه او (تر) .

تَمَرُ اللِّحْمِ : فاسد و شباه گردیدن

گردید و بدبوی شد .

تَمَرُ اللِّحْمِ : فاسد و شباه گردیدن

ش

شَاءُ : کینه و دزن گول . کینه و
شَدْرَاءُ : کینه و دزن گول . کینه و
شَدْرَاءُ : کینه و دزن گول . کینه و
شَدْرَاءُ : کینه و دزن گول . کینه و

شَاءُ : کینه و دزن گول . کینه و
شَدْرَاءُ : کینه و دزن گول . کینه و
شَدْرَاءُ : کینه و دزن گول . کینه و
شَدْرَاءُ : کینه و دزن گول . کینه و

شَبَابٌ : از اعلام است کانه مفلو
شَبَابٌ : از اعلام است کانه مفلو
شَبَابٌ : از اعلام است کانه مفلو
شَبَابٌ : از اعلام است کانه مفلو

شَبَابٌ : از اعلام است کانه مفلو
شَبَابٌ : از اعلام است کانه مفلو
شَبَابٌ : از اعلام است کانه مفلو
شَبَابٌ : از اعلام است کانه مفلو

بن دندان و بد بو و ضرر هسند گردد.

گردید و همچنین است **ثَلْتُ اللَّحْمِ**
ثَلْتُ اللَّحْمِ وَ ثَلْتُ اللَّحْمِ عَلَى الْقَلْبِ
 استن (صر). **ثَلْتُ اللَّحْمِ**
 بوی گرفت. قلب ثلت یعنی بد بو شد
 (صر). قلب ثلت است یعنی گندید
 گوشت (تر).

قَرَبٌ حَشَاعٌ : قَرَبٌ سَرِيعٌ وَ شَنَابٌ حَشَاةٌ
 حشاش یعنی سریع (صر).

حَشَاةٌ : سَرِيعٌ وَ شَنَابٌ وَ قَرَبٌ حَشَاةٌ
 حشاش ای سریع یعنی نور.

حِخْفٌ ، **حِخْفٌ** : لَعْنٌ اسْتَدْرَجَتْ

حِخْفٌ ، **حِخْفٌ** : هَرْدٌ لَعْنٌ اسْتَدْرَجَتْ

و فحش و حفت و آن را در فارسی هزار توی و سی توی میگویند صاحب راهی است از سکنه توی ها بروی هم دارد گویا طبفهای سرگین است (تر).

حفت و فحش یعنی هزار خانه مکنه **حِفَّتٌ**
حِفَّتٌ : هَرْدٌ رَخَائِةٌ مَكْنِيَةٌ فَحِشٌ : هَرْدٌ رَخَائِةٌ مَكْنِيَةٌ . مَقْلُوبٌ فَحِشٌ وَ بِهِ مَعْنَى وَرْدِ اَوْتِ مِثْلِ حِفَّتٍ وَ اَنْ يَبْرُدَ هَرْدٌ تَوِيٍّ اسْتَدْرَجَتْ وَ سَوِيٍّ يَبْرُدُ مِثْلُ حِفَّتٍ (تر). **فِحِشٌ** : هَرْدٌ رَخَائِةٌ مَكْنِيَةٌ لَعْنٌ اسْتَدْرَجَتْ .

تَدَفُّ الْمَطَرِ : نِيْءٌ بَارِدٌ . **تَدَفُّ الْعَالَمِ**

روان شد . **سَمَابٌ تَادِقٌ** : اَبْرِيْزَانٌ . **وَادٍ تَادِقٌ** : سَائِلٌ

تَدَعُرٌ : فَرِيْبٌ كَبُوْلٌ . **تَرَطُّمَةٌ** : مَرِيْكُونٌ كَرْدُوْنٌ نَهْ اَوْ عَضْبٌ وَ مَكْبُوْرٌ .

تَدَعُرٌ : فَرِيْبٌ كَبُوْلٌ . **تَرَطُّمَةٌ** : مَرِيْكُونٌ كَرْدُوْنٌ نَهْ اَوْ عَضْبٌ وَ مَكْبُوْرٌ .

و بگو است مخرج گوید گویا قلب شرطه است (تر).

مَشَطْرٌ : بسیار فریه یا خاص امش به متور .
 تَشَطْرُ الكِبش : بسیار فریه شد .
 اَثْمَطُ السقاء : منشفه گردید .
 اَثْمَطُ الرجل : از غلبه خشم -
 بر آما میله گردید مرد .

تَرْغ : مخرج آب زدلو .
 تَرْغَدُ تَرْغاً : سگت دندان او را به زدن .
 لَغْرٌ : رخصه و دهن .
 مَرْمَرٌ اَنْعَدَ مَرْمَماً : سگت بی ادا و
 خون آلوده کرد و کذلت مَرْمَرِ فَا
 یعنی دهن او را سگت و خون آلود
 گردانید . مَرْمَرٌ : ریزه ریزه کردن
 و سگتن .

تَرَوَةٌ : بسیاری عدد از مردم و مال .
 تَطَعَدُ تَطِيعاً : سگت آن را
 لَوْرَةٌ : بسیاری از مال و رجال .
 تَتَّعِطُ : ریزه ریزه کردن . کوبیدن و
 شکستن (تر) .

تَعَجٌ : گروه مسافران .
 تَعَجٌ : گروه مسافران مقلوب تَعَجٌ
 اینست و گروه مردم .
 تَرَى لَعْدٌ : خاك نرم . لَعْدٌ :
 رطب یا غوره خرمای نرم شده و آب گند
 مَتَعِيدٌ : کود خط معیده نازک
 بلند . پسر هم و نازک (تر) .

العَمْرُ الرَّاسُ : سپید گردید سر مانند
 درمنه .
 اَعْمَرٌ : موی که سپید گشت بسیار
 غالب باشد .

لَعَاءٌ : بانگ گویند و نرنگا و میانند
 آن وقت آفتنی . لَعْنَةُ الشَّاةِ
 لَعَاءٌ : بانگ کرد گویند .
 عَوَّاشٌ : فریاد و نالش و فریادرس .
 عَوَّاشٌ : فریادرسی و فریادخواهی
 عَوَّاشٌ : فریاد و فریادرس .

تَفَّ الْقَدَمَ: فرو نشانید جوش دیک را
فَتَّ الْقَدَمَ: به آب باز ایستاید یک
وا از جوش - ساکن گردانید و آرام داد
جوشیدن او را (تر).

تَقْفِدُ: ابروهای سپید تو بر نو بطانه ها
تَقْفِدُ: ابروهای سپید بر هم نشسته و -
تَقْفِدُ عَرَا: بطانه کرد زره را
آسترهای جامه - تقشید
ساختن زره را.

تَقَرَّرَ: دودله شدن و ناسکیبانی
تَقَرَّرَ: دودله شدن و تو سیدت
تَكَرَّرَ أَنْتَهُمُ: از پی رفت آمد و نشانی
کَثُرَ الْاَثَرُ: از پی شد اثر و نشانی
اینان را (تر).

تَمَطَّطَ: مسترخی و فرو هشته گردید
تَمَطَّطَ: مسترخی و فرو هشته گردید
تَمَطَّطَ: به معنی استراخا من ماند
سستند (تر).

تَمَجَّجَ: با هم آمیختن
تَمَجَّجَ: با هم آمیختن (تر)
تَمَجَّجَ رَأْسَهُ بِالذَّهْنِ: ترو چوب
گرد سر را به روغن (تر).

تَمَرَّيْتُ بِالْحَشِيشِ: به علف بر ملید
تَمَرَّيْتُ بِالْحَشِيشِ: به علف بر ملید
دست را.

تَوَلَّيْتُ: گروه مردم از خانه های متفرق
تَوَلَّيْتُ: گروه و گروه مردم از قبائل
ترا گرده و از هر جنس.

تَوَلَّى: دیو آواحق
تَوَلَّى: دیو آواحق
دیوانگی گو سپند که چون بدان عارض
[شود] نسبت گو سپندان گذارد و تنها
در چراگاه بگردد.

اَثُولٌ : کم نفوذ و کم خیر مست کار و
 مست رو . درنگ کننده در نیکویی
 و کار کردن و دیر درنده **اَثُولٌ**
 استخوانی است در اعضای گو سپند .
اَشِيَاخُ اَنَاوِلَةٌ : پیران در چین
 مست رو .
لَوْهَدٌ : کودک فریه نام خلف **لَهْوٌ**
 مقلوب آن است .

ج

جَابٌ : گل مغرّه فروخت که حال ^{خند} سرخ باشد
جَاشَتْ لِقْسَمٌ : برآمد دل او از اندوه
جَبْدٌ : کشیدن و لیس مغلوب **الجَدْبُ** بل
 لغه صحیحه و وهم الجوهری و غیره .
جَبَلٌ : کشیدن یا از ترس .
جَبَلٌ : کشیدن و لیس مغلوب **الجَدْبُ** بل
 لغه صحیحه و وهم الجوهری و غیره .
جَبَلٌ : کشیدن یا از ترس .
جَبَلٌ : کشیدن و لیس مغلوب **الجَدْبُ** بل
 لغه صحیحه و وهم الجوهری و غیره .

جَبَلٌ : کشیدن یا از ترس .
جَبَلٌ : کشیدن و لیس مغلوب **الجَدْبُ** بل
 لغه صحیحه و وهم الجوهری و غیره .

جَبَابُ : مَرَكٌ .
جَبَاعَةٌ : دُبُرٌ .

جَذَابٌ : مَرَكٌ .

جَعْبِيٌّ ، جَعْبَاءٌ : حَلْفَةٌ دُبُرٌ .

دُبُرٌ (تر) . جَعْبَاءٌ : كُونٌ .

جَبْنٌ : بَدَدَلِي و تَوَسُّدِي گي . جَبْنٌ : بَدَدَلِ كَرِيْدِي . اَجْبِنَةٌ : بَدَدَلِ يَافَتِ اَو دَا يَ ا بَدَدَلِ شَمَرْدِ .

جَعَجٌ : نَاكِسٌ وَ فِضْرٌ وَ مَاطِيَةٌ .

جَجَجٌ عَنَدَهُ : بَا زَا اَيْ سَا دَا زَا .

جَجَجٌ عَنِ الْاَمْرِ : بَا زَا اَيْ سَا دَا رَا كَا .
وَ كَذَلِكَ جَجَجٌ عَنِ الْفِرْعَوْنِ .

رَحْرَحٌ : كَرْدِ كَرْدَانِيْدَانِ رَا . دَر كَرْدَانِيْدَانِ وَ عَطَاطِيْدَانِ اَو دَا (تر) .

جَحْدَرَةٌ : غَلَطَانِيْدَانِ اَو دَا . كَرْدَانِيْدَانِ اَو دَا (تر) .

جَعْرٌ : چِشْمِ خَانِيَّةٌ . جَعْرٌ : فِرْعَوْنِ مَرْدِ وَ فِرْعَوْنِ زَنِ . جَعْرَةٌ : خَانِيَّةٌ خُوْرْدِ وَ بَرَوَاكِيَّةٌ وَ حَظِيْرَةٌ شَتَرٌ . مَجْعَرٌ : چِشْمِ خَانِيَّةٌ . اَحْبَرِيَّةٌ : پِيَاهِيَّةٌ بَرَوِيَّةٌ .

جَعْرٌ : سَوْرَاخِ دَدِهٍ وَ خَرِيْدِيَّةٌ . هَر كُوِي كَر بِيكِيْدَانِ رَا كَرِيْدِي هَا وَ دَرِيْنْدِي هَا بَرَا يِ مَانِدِنِ خُوْدِ (تر) . جَعْرٌ : عَا دُوْدَتِكِ . عَيْنُ جَعْرَاءِ چِشْمِ دَر چِشْمِ خَانِيَّةِ رَفْتَهٌ . جَعْرَانٌ : سَوْرَاخِ دَدِهٍ وَ خَرِيْدِيَّةٌ وَ فِرْعَوْنِ زَنِ . مَجْعَرٌ : پِيَاهِيَّةٌ وَ نَهَايِ جَايِ .

جَعْرَتُ الْعَيْنِ : دَر چِشْمِ خَانِيَّةِ

رَفْتِ [چِشْمِ] . دَر كُوَا فَا دَ چِشْمِ (تر) .

حَرَجٌ : جَايِ تَنَكِ كِ سِيَا رِ دَر خَشْتِ كِه مَاشِيَه

بَدَانِ رَسِيْدِنِ نُوَا نَدِ وَ تَنَكِي وَ سَخِي .

تَحْرِيحٌ : تَنَكِ كَرْدِنِ وَ تَنَكِ كُوْفِنِ بَرَوِيَّةِ

جَعْرَةٌ ، جَعْرَةٌ : تَنَكِي وَ سَالِ سَنِيَّةِ بَرَوِيَّةِ

سَالِ شَدِيْدِ نَحْطِ (تر) . اَجْعَرٌ

الْفَوْكُ : بَا فِطْلِ شَدِنْدِ وَ بِي فِطْلِ رَسِيْدِنْدِ .

جَعْرَب: کوتاه سطر. کوتاه بزرگ بند
 (تر) فرس جَعْرَب و جَعْرَب: کوتاه کرد اندام) سطر
 اسب بزرگ خلقت
 فرس جَعْرَبش: اسب درشت خلقت
 گرد اندام. اسب سبزه فرس او فرسش بزرگ خلقت

جَحْسَ جِلْدُ: خراشید پوست او را
 (تر) خراشید آن را خراشید پوست او را (تر)
 جَحْفَهُ: فراهم آورد او را
 (تر) آورد آن را
 جُحَاف: رفتن سگم از ناگوار و ناپسند
 (تر) رفتن سگم از ناخوشی است در جُحَاف

أَجْحَفَهُ: دبود آن را
 (تر) دبود وی را
 جَوْحَمُ: گل سرخ و گوید گل صد برگ
 (تر) گل سرخ حَوْجَم جمع آن است
 به معنی حَوْجَم و گل سرخ و گل صد برگ است (تر)

أَجْمَعُهُ: باز ایستاد از آن
 (تر) باز ایستاد از آن
 جَحْمِي لَعِينُ: تیز نگرست مرا
 (تر) تیز نگرستین و در چیزی خرد نگرستین یا چشم ناگشاده پیوسته نگرستین و گرد آن
 حده چشم ازیم و وعده و لاعری

جَحْظَةُ: خرفه ای که بچه خرد دارد
 (تر) خرفه ای که بچه خرد دارد
 گهواره به آن بچید و رستی که گاو و
 گوسفند را بدان دست و پای بندند
 گوسفند را بدان دست و پای بندند

در وقت کشتن

وقت کشتن

حَجْنُ : کَنه

حَجْنُ : کَنه

حَجْنٌ عَلٰی عَمَالِهِ : تَنگ گفتم عیال

حَجْنٌ عَلَیْدِهِ وَبِهِ : بچه‌ی کرد بر آن

خود را از فقرا بچلر

حَجَّ أَحْوَأَ : مَقِیم شد

حَجَّ بِالْمَكَانِ حَجْوًا : اِفْتَن شد

بِه مکان

حَجَّاهُ حَجْوًا : اَز بِنج بَر کُذَّان رَا

حَجَّجَ : اَز بِنج بَر کُذَّان اِجْتِیَاع :

اِجْتَاهُ : اَز بِنج بَر کُذَّان رَا قَلْب

اَز بِنج بَر کُذَّان

اِجْتَاهُ اِی اِسْتَاصلَهُ

(ص)

حَاجِي : حَادِثٌ وَدَانَا . اِسْتَاذَهُ وَرَدَّ

حَجِي : عَقْلٌ وَزَیْرٌ كِحْوِي : عَلَبَ

در کار (تر)

در فطنت

حَجَابَتُهُ ، حَجَابَتُهُ ، حَجَّابَتُهُ

حَجَّجَ : كَوْلٌ . حَجَّاجَاءُ : كَوْلٌ كَم

اِحْمِنُ بِي خَيْر . اِحْمِنُ (تر)

حَزْزًا رَا مِی كُونِیْدُ مِثْلُ حَجَّجَ (تر)

حَجَّجَع : پِیْهَان مَمُود مَكْنُون دَل جُود

حَجَّجَعْتُهُ : دِهَان دَاشْتَن اَنْدِشْتِه

پوستی آنچه در دل داشت (تر)

خوش . پنهان کردن آنچه در نفس است

(تر)

حَجَّجَع : بَد دَلی كُود

حَجَّجَعْتُهُ : كَرْمَه حَال كُشْتَن اَز بِنج

حَجَّجَ بَر جَلْدِهِ : بَر اَنْكَبَتِ خَال رَا بِنج

حَجَّجَ : خَال بَر اَنْكَبَتِ

حَجَّجَ جَارِیْتَهُ ، حَجَّجَع

حَجَّجَ : كَاثِبَتُهُ : كَاثِبَتُهُ

جَارِیْتَهُ : جَاع كُود بِلَاو

حَجَّجَ بِنُجُومِهِ : اِنْدَاخْتُ كِیْمَرَا . اِنْدَاخْتُ

حَجَّجَ : رِنج زُودَن . اِنْدَاخْتُ سَر كِیْمَرَا

دستر را بول را (تر)

غایط (تر)

جَجَّ: گول. گول کم خورد (تر).
جَجَّ: حجله خجالت و حجفا

مرد گول نادان. مرد کم خورد که نیست

او را خردی (تر).

جَدَلْ، جُدُولْ: کُودْ حَلَجَسْر: زن آگنده باز و روش.

گود اندام فریب. گوشین و فریب از

پیرهای رسیده (تر).

جَجْرُ: بسیار خوار و بد دل. بسیار خجرت: بسیار خوار و بد دل.

خوار و نامرد (تر).

جَحْرُ: بوی بد. قُبُلُ زَن و بوی گرفتن خَجْرُ: بد بوی سعال. بد بوی سرفه

گوشت و دهن.

(صر). بد اسافل (تر).

جَحْفُ: فخر کرده زیاده از حد خوش جَفَاخ: متکبر فحار. جَفَع:

جَحَفَ: نفس است از آن.

مگر کرد و فخر نمود. جَحْفُ:

مگر. فَحَجَّ: بزرگ منشی نمود.

جَحِيفُ: متکبر.

جَحْفُ: خفت و سبکی.

جَحْفُ: سبکی.

جَحِيفُ: لاغر.

جَحْفُ: بدن کونا با لاغر.

جَدَلْ: تَرَه.

جَدَلْ: تَرَه سبک.

جَدَلَرُ: بر زمین آگند او را. جَدَلْ: جَدَلِرُ: افتاد.

بر زمین افتاد. جَدَلَرُ: بر زمین

زداورا.

جَدَلْ: زمین هموار و صفت بصر سنگ و

بچه آهو و جز آن قوه گرفته

در شتی و نوانانی. جَدَلْبُ: بسیار

صفت و قوی. زمین منقوع که هموار و

و به رفتار آمد. علامت جَدَلْ

راست با تدریست آن و صفت و نوانانی (تر).

جَدَلْ: ولد الطبیترین

فوی و پس رو باد رکوبید
جَدَلُ الْحَبِّ السَّنْبَلِ

بسنه شد و فوی گردید **جَدَلُ**

جَدُولًا: سخت و درشت گردید

حَبْرُ تَوَهَّرَ: حال فراهم آگاه در بیخ درخت

حَبْرٌ: بریدن

حَبْرٌ: کشتن

حَمْتُونَكَ: توده خاک

حَبْرٌ: بریدن

حَبْرٌ: شترکشتن **أَجْرَكَ شَا**

داد او را گو سفند نازیح کند آن را

أَجْتَرَأ: شترکشتن و برای کشتن

گرفتن گو سفند مانند آن را

تَجَارَزَا: با هم دشنام دادند

تَجَارَزَا: با هم مزاح کردن که به دشنام

ماند **تَجَارَزَا**: با هم دشنام داد

و بدی کردن به قول و فعل

تَرَجَبُوا: آهن بن بنه زد او را

تَرَجَبُوا: درخشان به چوب **تَرَجَبُوا**

تَرَجَبُوا بِالرَّحْمِ: خست او را

چوب به سر زد (ت)

تَرَجَبُوا (صر) زد به بنه (ت)

تَجَبَّرُوا: افگند

أَجْرَعَابٌ: بر زمین افتادن

أَجْرَعَبَتْ: افتاد (ت)

أَرَجَعَنْ: ناوید و جنبید [ت]

أَجْرَعَنْ: میل کرد و جنبید و بدید

یکبار افتاد

بار افتاد مغلوب **أَرَجَعَنْ**

أَجْمَرَ الْكَلْبُ: حر زد کرد بار آن را

أَجْمَرَ الْكَلْبُ: حر زد و اندازه کرد

مهر حسب جمع خرصها اندازد و چین

بار خرما را برد درخت خرص و چین کرد

درخت خرمار که چه تند و خرمادارد
کرد آن را پس شمار کرد پس جمع کرد تخمین
آن را (تر).

جرم علیہ والیہ: گناه جست
جرم: بدی و جنایت نهاد.

جرم: سیاهی رفت و کرمین.
جرن: جبرین، مجرن: خرمگاه.
جارت: خوکرده جرن جرونا: خوکرشد و عادت کرد برکاری.

جرم: سیاهی رفت و کرمین.
جرتور: خرمگاه گندم و مانند آن.
راجن: خوکرده و الفتن گرفته به جانی.
ترجن بالمكان رجونا: افتاد
کرد به جانی. رجبت الابل
و غیرها: خوکردند و الفتن گرفتند
به جانی. خوکرفتند و غیر او (تر).

جراهیت: ظاهر و آشکار. جره
الامر: آشکار کردن آن را. جره
الامر: منکشف و آشکار کردن.
جرهکة: سرقت و شتاب روی. سست
کردن در رفتن (تر).
جهره: آشکارا. جهر: آشکارا
کردید. جهر و اجهر
الکلام: آشکار کردن آن را.
دهر جرت: سیر شتاب. رفتن به شتاب
(تر). هر جرت: شتاب رفتن.
شتاب کردن در رفتن (تر).

جرهاس: ناورد و شپه لبر نوی.
جرع: ناسکیبانی ضد صبر. مجراع
بسیار ناسکیبانی.
جرل: بانگ کبوتر.
جرجاس: نذار و نثار و فریبه
او هو غلط و الصواب الجرحه
ترجیح: بی آرمی. مزعاج: زنی که
بویک جافر از بگوید.
جرجل: آواز بود استن بانگ و فریاد
جرجل: مرد بلند آواز. بلیت

نَجَل : خانم ای که در آن باد بسیار
 بانگ کند . سحاب نَجَل
 ابریا ننگ .

جَزْمُ السَّقَاءِ : پرکردمشک را .
 جَزْمُ : بهر . جَزْمَتَا : پاره هر چیزی
 و یک کله از شتر و یک رومه از گوسفند

أَجَب : کلان شکم مستکار . جَعَبَا :
 از شتر ماهی (ماده) آن است که سینه بید
 زن دَفْرَك کلا نسال . زن سستیر
 بزرگ (تر) .

جَعْبَلَتْ : سرعت . مشابه کردن
 جَلَعَب : شتر در از بسیار بیابان
 مشابه زده . اجْلَعَبَتْ : بیرون رفت .
 عَجَلَتْ : بزرگ شکم .

جَعْنَلٌ : کلان شکم و فیل هم مغلوب
 الجعنة وهو العظیم البطن وفا
 الخطابی انما هو العجیل وهو العظیم
 البطن .

جَعْدَلٌ : نیک سخن . سفت سخن
 ناقه جلعده ای شدیدی .
 سفت سخن (تر) . جَلَعِد :
 شتر نر استوان . شتر سخت (تر) .

عَجَلِدٌ ، عَجَالِدٌ : شیر خفته
 یا شیر دَفْرَك زده و جغرات شده .
 شیر غلیظ (تر) . تعجَلِد :
 بزرگ گردیدن کار و سخن و دشوار

گردیدن آن . (عَلَكِدْ) : درشت
 وسطبر . عَلَكِدْ ، عَلَاكِدْ :
 شیرد فزك شده وسطبر . عَلَكِدْ :
 مرد درشت و درشت اندام و طبر .

عَجَجَة : بار بار برداشتن آواز
 را و فریاد و بانگ کردن .

عَجَاج : بابانگ و فریاد از هر
 چیزی . عَجَاج : بابانگ و فریاد .

از هر چیزی که باشد يقال لَهُمْ

عَجَاجٌ وَفَخَلٌ عَجَاجٌ
 عَجَجَ البعير : بانگ برداشتن

و فریاد کرد از زدن یا از گرانباری
 بادگران .

جَفَعَدُ : بر زمین انگد او را .

عَجَجَ : خرمایان در بز خوردن از درخت
 خرمایان (تر) .

جَمَعَاءُ : نانه کهن سال .

جَمَعَرُ الحمار : کرد آوردن خرگوش خود را
 وقت گردیدن و نیز جمعرة : کرد گردانیدن

جمعرة : بوزن و معنی جمعرة
 است (تر) .

جَجَعَة : آواز آسپاد آواز ستران
 وقتی که فراهم آیند . فَخَلٌ جَجَعٌ :
 گش سخت بانگ .

جَفَعَدُ : انگد و بر زمین زد او را .
 جَعَلُ : خرمایان نیز . جَعَلَتْ : خرمایان
 بن و بز که یا خرمایان کوتاه یاروی یا آن
 قدر بلند که دست به وی نرسد .

جَمَعَاءُ : نانه کلا سال هندان ریخته ...
 دزی که عقلش از کلا سالی رفته باشد

جَمَعَرَة : کرد آوردن خرگوش خود را و رفت
 گردیدن .

رَجُلٌ جَعُونَِي: مرد کونااه فریب
أَجَعَنَ: سطره و درشت شد گو

عَجَنَ: شتر فریه پرگوشن

عَجِنَ لِبَعْضِ عَجَبًا: فریب گیرید

عَجِنَ: نافع اما سبک فرج و نافع
فریه بسیار گوشت. تَعَجَّ: فریه شدن

انفلاج: خداوند شتران فریه شدن

قوم

جَعَالِسُ: گویا هفتب عجالس
جَعْلَانُ فُلِبِ عَجَالِسُ (صر)

عَجَالِسُ: گویا گردان

الجعاشن (صر) . جعالمها را میگویند

مقلوب جعاشن است (تر)

جملها و سرگین گردانها را میگویند فلب

عجالس به تقدیر عین است (تر)

جَجْفَ: بسیار بیهوده گوی . بسیار گوی
(تر)

جَجْفَ: مرد بسیار سخن خویشن آزای بر زیاد

از وسع خود و نازنده بدانت . پرتخی

خود آراینده به آنچه نیست دواز (تر)

کثیر الکلام (صر)

حَفَلَهُ: پوست باز کرد آن را بر بند

حَفَلَهُ: پوست باز کرد آن را

جَلَبَ: غوغا و آوازها . امر آه جَلَبَ

جَلَبَ: بانگ و فریاد و بانگ و فریاد کردن

زن بسیار فریاد بیهوده گوی بدخوی

رَجُلٌ جَلَبَانٌ وَ جَلَبَانٌ

جَلَبَ: جَلَبَ: لشکر بافشان و شور

وغوغا و جلیش در و جَلَبَ کدک

مرد صاحب بانگ و غوغا

مَجَلَجٌ: مرد بسیار خوار . جَلَجَ الْمَلِكُ

جَلَجَ: بسیار خوار . بسیار خونده ها (تر)

الشجر: خورد دستورهای

درخت را

جَلَجَنَ: تنگدخیل . تنگ گیرنده خیل (تر)

جَلَجَنَ: تنگدخیل یعنی است در جلج

به معنی جگر به نفع میر جیم است که

جگر تنگ گیرنده است (تر).

جَلَجَلُ الحَبَدِ : نافت رسن را .

جَلَجَلُ : جامع کردن .

جَلَجَلُ : به مته آدن و مستی کردن در

جستن روزی و به معنی کاهلی و به معنی

تباه شدن است (تر) . جَلَجَلُ : درود

اسخوانها از ماندگی و کوفتگی و تباهی .

تباه شدن (تر) . جَلَجَلُ : بشکند

به درود اسخوانها از ماندگی و کوفتگی .

جَلَبَ : گاشید .

نافته جَلَبُ : شتر ماده تیز رو . فَلَاحُ

نَرَجِحَتُ شتر ماده سریع تیز رفتار .

نافته نَرَجِحُ : شتر ماده شایر .

لُحُ : گروه بسیار و میان و معظم آب . گروه

بسیار و بزرگ و ذرف آب (تر) .

بَحْرُ لُحٍ و لُحٍ : دریای بسیار آب .

لُحْتٌ : آواز و بانگ و فریاد .

الْحَتُّ الِابِلِ : فریاد و صدا کند

شتر (تر) .

جَلَجَلُ الحَبَدِ : نافت رسن را .

جَلَجَلُ جَابِرِ نَبِيٍّ : جامع کردن باوی .

اجَلَجَجَ : ضعیف و مست اسخوان گوید .

جَلَجَلُ جَابِرِ نَبِيٍّ : جامع کردن با او .

جَلَجَلُ فِي الارضِ : تهر زدن .

جَلَجَلُ : همه . جَلَجَلُ الشَّيْءِ : معظم .

جَلَجَلُ : بسیار . جَلالُ :

سطر از هر چیزی و معظم چیزی و بزرگ

و بزرگ قدر .

جَلَجَلُ : زنگله . جَلَجَلُ :

آن که آوازش دور رود . عَالِيَةٌ

جَلالُ : باران باشد .

جَلَجَلَةٌ : بانگ زنگله و آوازشند

و معنی آواز . جَلالُ و

جَلَّاحِلٌ : خردوشن آواز .
جَلَّاحِلٌ : آمیختن آن را .

لَجَلَجٌ : درهم آمیخته و مشبه . النَّجْتِ
الاصوات : آمیخته شد به هم صداهای
تَلَجَلَجٌ : جنبیدن .

تَجَلَّلٌ : جنبیدن .
جَلَّلٌ : داعی این شنوان را .

لِحَامٌ : داعی اینت مرشوان را .
جَمَلَةٌ : هکلی چیزی و هم . گروه چیزی و
گرد شده او (تر) .

جَمَلَةٌ : جَمَلَةٌ : هم بقال احد
الشيء يجلسها اي باجمعه .

الْفَيْءُ بِالْجَهْرِ : [الفى] ثقله و مشاعه .

الْفَيْءُ عَلَيْهِ جَلَامِيَةً : انداختن بر او
گوان خود را (تر) .

جَالُ الشَّرَابِ : بالا برآمد خاک .

جَلَا : بالا برآمد . بلند شد (تر) .

مَرْجَمٌ : اسم چیزی که بدان رم کند و سنگا
کردن . مَرْجِمٌ ، مَرْجُومٌ :
سنگار شده . مَرْجَامٌ : آنکس که
رفتن به سم خود سنگریزه ها انگارد .

جَمْرَةٌ : يك سنگریزه و يك بار انداختن سنگ
تجمیر . سنگریزه انداختن .

مَرْجَمٌ : راندن و دور کردن .

جَمْرَفَانًا : دور و یکسو کرد او را . یکسو کرد
اورا و دفع کرد (تر) .

مَجَّعٌ : جمع کردن (مَجَّعٌ وَ مَجَّجٌ)
مَجَّعٌ : جمع کردن (مَجَّعٌ وَ مَجَّجٌ)
مَجَّعٌ : جمع کردن (مَجَّعٌ وَ مَجَّجٌ)

مَجَّعَتْ بِامْرَأَةٍ وَعَنْ امْرَأَةٍ فَطُ :
زنان کردم باز تو هرگز . مجامعتاً

مَجَّعٌ : و طی کردن .

مَجْمَعٌ فِي خَبْرَةٍ : بیان نکرد خبر او
نابید گفت . هر پدا نمیکند خبر او (تر) .
مَجْمَعُ الْكُتَابِ : هو پدا نکرد در کتاب
نوشته را یعنی بی نقطه و اعراب و شش مرتبه

مَجْمَعَةٌ : سخن نابید گفتن و سپهان
داشتن چیزی در دل .

جُنْتِي : در ده گره

جَنْجَلِيك : پيش آمدن شب به ياد يكي

جَنْجُوخُ الْكَلْبِ : پيش آمدن

شبانگ (تر)

جَنْجِي : ميل كرد

جَنْجِي : ميل كرد

جُنْتِي : در ده

جَنْجَلِيك : عارض شدن احتياج

جَنْجُوخُ الْكَلْبِ : پيش آمدن حاجت

و بنازاد (تر)

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

(تر)

أَحْبَنُ : كج

كرد (تر)

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

كرد (تر)

أَحْبَنُ : كج

وساروغ

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

أَحْبَنُ : كج

جَلَجَ (جَوَجًا) : مبله کرد از راه راست .
 به چیدن رسید و درخت خریا (تر) .
 حَوَجَّ بَدْرًا عَنِ الطَّرِيقِ : کج کرد ایند
 اورا از راه . کز کرد راه را (تر) .

إِحْتِاجَ الْيَدِ : رجوع کرد بر سر
 وی . برگشت و منتظر شد بر سوی او
 (تر) .

جَالَجَ : پرده . جَوَحَشُرْجَلِي : پرده و پوشش . اَوْجَحَ -
 پوشیدم پای را .
 الْبَيْتِ : پرده فرود هشت خانه را .
 پوشید خانه را (تر) .

جَوْلُ : کوانه فبرو کرد اگر داند روز چاه
 ناسور و کوانه در دیا کوه . کنار کور و چاه
 و دریا و کوه و سوی چاه (تر) .
 وَجَلَجَ : کوانها .

جَوْلُ : کوه . جَوْلُ : کوه .
 جَهْرٌ : سال دیاره ای از زمانه . سال خط
 و باره ای از زمانه (تر) .
 وَجَلَجَ : کوهها .
 هَجْرًا : سال تمام . لَقِينَهُ عَنِ هَجْرَةٍ
 ملاقات کردم با وی بعد سالی یا پیش شدن روز
 یا زدن آن یا بعد غیبت .

جَوَهْرٌ : دلاور .
 جَاهِشَتْ : گروه مردم .
 جَهْوَرٌ : مرد دلاور .
 هَاجِسَةٌ : گروه نوزدهم آملک .
 گروه تیز و تند (تر) .

أَجْهَضَتِ الْبَنَاتُ : افکند بچگانم
 خلفه که نسیم بر آورده بود .
 أَجْهَضَ : ماده بچرا .
 جَمِيضٌ : بچه افکندن ماده (صر) .
 بچه افکندن تمام خلفه یا مادری خلفه .

جَهْمَةٌ: کلمه هشتمادست و مانند آن . **هَجْمَةٌ**: کلمه شانزدهم است و مانند آن
یا از حق ناصد یا از هفتاد ناصد یا اندک کم از

جَهَجَبَ السَّبْعَ: بانگ زد بر دره نا باز دارد آن را . **هَجَجَبَتْ**: بانگ زد بر دره
هَجَجَتْ: بانگ زد بر دره نا باز دارد آن را . **هَجَجَتْ**: بانگ زد بر دره نا باز دارد آن را .

جَاضِعِنَا: برگشت از آن و مهل **ضَاحٍ**: خمید و مید کرد .
کرد .

۸

جَبَجِرَ: شوات نو . **جَبَجِرَ**: شوات نو .
جَبَضَ: آواز لپش و ضعیف **جَبَضَ**: آواز لپش و ضعیف . **جَبَضَ**: آواز لپش و ضعیف .
آواز و آواز که گمان **مَجْبُضٌ**: آواز دم امیر که از خوف آن
کان نَدَف . بر آید و ضعیف و درید **جَبَجِرَ**:
آواز . **ضَبَاعٍ**: آواز دم آب
و بانگ بوم و بانگ روباه .

جَبَلٌ: اسناد نگاه اسبان دهان **حَلَبَةٌ**: کروه اسبان دهان و اسبان
پیش از دو اسبندت .
که بجهت روانیدن جمع کنند از هر چاد
یا اصطبل .

مَجْبُطِيٌّ: مرد خستناک . **مَجْبُطِيٌّ**: مرد روز خستم .
حَتْرٌ: سخن خوردن . بسیار خوردن (تر) . **حَتْرٌ**: سخن خوردن . بسیار خوردن (تر) .
حَتْرٌ: سخن خوردن . بسیار خوردن (تر) . **حَتْرٌ**: سخن خوردن . بسیار خوردن (تر) .
حَتْرٌ: سخن خوردن . بسیار خوردن (تر) . **حَتْرٌ**: سخن خوردن . بسیار خوردن (تر) .

حَرَّ: استوار کردن و بسین (تر).

حَفَّتْ: هلال کرد و را.

حَنَفٌ: مرگت و مردن (تر).

حَلَّتْ لَيْلًا: ادا کرد و ام را. حَلَّتْ

حَلًا: عطا. دادن و بخشیدن (تر).

فَلَانًا رَهْمًا: داد و داددم.

مَحَّتْ: خالص و بی آمیخ.

حَمَّرَ: ساده و بی آمیخ قلب محنت است.

حَمِيَّةٌ: استوار از هر چیزی. سخت و استوار

حَمَّرَ: استوار کردن کار، چیزی لازم که کردن

از هر چیزی (تر). عَضَبٌ حَمِيَّةٌ:

آن واجب باشد.

شدید. مَحَّتْ: صلب و سخت از

هر چیزی. مَحَّتْ: سخت کردید.

مَتَّحٌ: بریدن.

اِحْتَمَرَ: برید.

حُرْبٌ: از بناهای زمین نرم است. گیاهی

حُرْبٌ: گیاهی است که در زمین نرم روید

است (تر).

او نبات لا یثبت الا فی جلد. گیاه زمین

نرم را میگوید یا این که گیاهی است که بر زمین

مگر در زمین سخت (تر).

أَحَاتِ الْأَرْضَ: زیر و بالا کرده و حبس

أَحَاتِ الْجِبَالَ: کوفند اسبان به

آب و در آن است. أَحَاتِ الشَّيْءَ:

شهرها را و کند آن أَحَاتِ الْجِبَالَ

چنانچه آن را بر آگه ساخته.

على القلب. حَتَا النَّزَامِ عَلَيْهِ:

خاک پاشیده روی. حَتَا التُّرْبِ:

دخمه و پاشید شد خاک. اِسْتَحْتَأَ:

خاک زمین هر يك بروی دیگری.

حَرَجٌ عَلَيَّ: حرام شد بر من. اَحْرَجَ-

حَجْرٌ حَجْرٌ، مَحَجَّرَ، حَاجَى:

حرام کرد ایند نماز را و

حرام

كذلك اخرج الرجل امرأته بظلمة

جَلَّتْ عَيْنُهُ: فرود آمد چشم او بر مناک
جَمْعُ: تکت و پسته چاه و وادی. چیزی است
در ته چاه و رودخانه مثل مناک و باباب

(تر). لُحْجُ: خانه جنم و مناک آن

و مناک در زمین و وادی

جَمَّالٌ: برین و درخسنگی. درخش
حَلُوجٌ: ابرو برفی. حَلْجٌ: جنید
ابر و درخسنگ آن

جَمْرٌ: گوشت از اسبوان باز کردن و
حُورٌ: خوردن.
مَجْعُ اللَّحْمِ مَجْجًا: باز کردن گوشت

مَجْنٌ بِاللَّامِ: افامش خود به خانه.
أَحْبَجٌ: آرام گرفت. أَحْتَجُ: آرام گرفت
و ساکن شد (تر).

حَدَبٌ: کوزی پشت. أَحَدٌ مَدَبٌ
رَهْلَةٌ مَدَبٌ: ریک نوده کوز.
الرَّهْلُ: خشم گرفت ریک نوده.

رَجُلٌ حَلَبٌ وَ حَلَبٌ وَ حَلَبٌ
مرد بسیار سخن و خوش سخن.
رَحِثٌ: مرد نیک گویند. رَحِثٌ: مرد
نیک روشن داننده سخن (تر).

حَلَجٌ: کوناه بالا.
رَجَلٌ: کوناه بالا.

أَخْدَلَسٌ: به نسبت فرود آمدن. أَخْدَلَسٌ
نزل نمود و فرود آمد (تر). أَخْدَلَسٌ
و بچین و افتادن.

حَدَسٌ: افکندن گو سپند را برای فرج
و خوابانیدن شتر. به پهلو خوابانیدن
بر روی افکندن و نشان انداختن
کسی را و خوابانیدن ناخه.
گو سفند از برای کشتن و خوابانیدن شتر

حَدَسٌ لَهُمْ عَطْفِيذٌ لِرَضْفٍ: سَدَحٌ: گلو پریدن و کشتن. فرج گو سفند

ذبح کرد برای اینها گو سهند را غر که خاموش

غیر آن است (تر).

کردند آتش را و بجند شود.

حَدَقَاتِهِ: گو را ایندن چشم و ضد دین.

حَدَقَ الرَّجُلُ: گو را ایندن چشم را و رفت

دین و نیز نگرشیت.

حَدَّ عَلَيْهِ: مید کرد بوری به ستم.

لِحَدِّ الْمَاءِ: خمید و میل کرد به سوی وی

مید کرد بر باد و گشت از راه حق (تر).

و نظر کرد به گوشه چشم. لِحَدِّ فِي دِينِ

حَدَّ عَنِ الْأَمْرِ: مید کرد از

الله، برگشت از دین خدا. الْحَدَّ

كَارِ حَدِّكَ عَلَيَّ: ستم کرد بر من.

متم کرد. الْحَادُّ: مانع شدن و

حَدَّكَ: نگرشیتن به گوشه چشم.

برگردیدن و از دین برگشتن.

مُحَادَّاتِهِ: با یکدیگر در ستان آوردن.

رَأَاهُ: فریب داد او را. دستان آورد

حَادَّهُ: دستان آورد با او در

و فریب داد [او را] (تر).

بازی کرد (تر).

مُحَادَّاتِهِ: با یکدیگر کشنی گرفتن.

رَأَاهُ: بر زمین زدا او را در کشنی.

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: زبانه زد آتش.

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن آتش مقلوب

يَوْمَ مُحَمَّدٍ: روز سخت گرم.

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن شدن آتش

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن شدن آتش

روز سخت گرم.

درو روی از غضب (صرا).

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن شدن آتش

حَدَّ: کوناهی دم و سبکی آن. يَأْجِدُ

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن شدن آتش

دست کوناهی و كذلك لِحَيْرَةِ حَدَّ

روز سخت گرم.

قَرَبَ حَدَّ جَارٍ: فریب سریع و شتاب.

درو روی از غضب (صرا).

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن شدن آتش

کوناهی دم و سبکی آن. يَأْجِدُ

دست کوناهی و كذلك لِحَيْرَةِ حَدَّ

فریب سریع و شتاب.

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن شدن آتش

کوناهی دم و سبکی آن. يَأْجِدُ

دست کوناهی و كذلك لِحَيْرَةِ حَدَّ

فریب سریع و شتاب.

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن شدن آتش

کوناهی دم و سبکی آن. يَأْجِدُ

دست کوناهی و كذلك لِحَيْرَةِ حَدَّ

فریب سریع و شتاب.

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن شدن آتش

کوناهی دم و سبکی آن. يَأْجِدُ

دست کوناهی و كذلك لِحَيْرَةِ حَدَّ

فریب سریع و شتاب.

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن شدن آتش

کوناهی دم و سبکی آن. يَأْجِدُ

دست کوناهی و كذلك لِحَيْرَةِ حَدَّ

فریب سریع و شتاب.

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن شدن آتش

کوناهی دم و سبکی آن. يَأْجِدُ

دست کوناهی و كذلك لِحَيْرَةِ حَدَّ

فریب سریع و شتاب.

أَخْدَمْتُ لِنَارٍ: افز و خن شدن آتش

کوناهی دم و سبکی آن. يَأْجِدُ

دبانه گردانید خود را. **حَرْضُ الْجِلْدِ** :
دوازده اندوه و بیماری وی و نزدیک
به مرگ رسید و بلایه گردید. **حَرْضٌ**
الثوب : کهنه و پوسیده گردید
کوانه جامه و طره آن .

مَحْمَرٌ : پوست دباغش تمام نایافته .
مَحْمِرٌ : ناپیرامین پوست .
حَرْمَلٌ ، **حَرْمَلٌ** : گل سیاه و پرکنده
و برگشته کونه . **عَيْنُ مَحْرَمَةٍ** :
چشمه بسیار دلاوی .

حَرْمَرَةٌ : تیری خاطر . **مَحْرَمَةٌ** : ننگ
حَزْمَرَةٌ : حزم و هشیاری در کار .

أَحْرَبْتُ البعير في السبيل : بلند
شد در رفتن (تر) . **أَحْرَبْتُ**
الجمل : بلند شد کوه بزرگوار .
أَحْرَبْتُ الشيء : فراهم آمد
آن چیز (تر) . **أَحْرَبْتُ** قوادله :
بهرم آمد دل از ترس .

حَزْلُونٌ : کوناه گرداندام (حزلی کوناه)
کوناه .
قَلْحَرَةٌ : دفتار مرد کوناه بالا .
قَلْحَرَةٌ : دفتار کوناه بالا . **قَلْحَرٌ** :
فریه فیزیک و متکبر که گفتار او اکثر از
کردار او باشد .

حُسَالَةٌ : میم و سوسن میم و سوسن جوی .
سُحَالَةٌ : سوسن و زرد نقره و پوست گندم
و جو مانند آن .

حَسَنٌ: خوب و نیکو گردید و صاحب حال شد. مَحْسِنٌ: نیکو کننده.
 أَحْسَنُ الْيَدَيْنِ: نیکوترین کرداری.

مُسْحَنٌ: نیکو حال بقدری که جاء الْقَسْرُ
 مَسْحَنًا: ای حسن الحال.
 فَرَسٌ مَسْحَنٌ: حسن النظر (صرا)
 سَاحِنُ الْمَالِ وَتَسْحَنُ الْمَاكُ:
 نیکو دید هیأت مال را و نیکو یافت.

حَشِيفٌ: جامه کهنه. حَشْفَةٌ: جامه کهنه پوشید.
 حَشَكْتُ النَّافِلَ لِبَنِيهَا: گرد آورد شیر در دستان.

حَشْشٌ: چیزی سوده و کهنه.
 حَكْشٌ: گرد آوردن.

حِشَاكٌ: چیزی که بدان دهان بزغال بندد
 حِشَاكٌ: چیزی است که در دهان بره و بزغال
 در عرض کند تا شیر نمکد.
 حَشْمَةٌ: چشم خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم گرفت. حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.

حَشْمَةٌ: چشم خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم گرفت. حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.

حَشْمَةٌ: چشم خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم گرفت. حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.
 حَشْمَةٌ: چشم آورد و خورد.

حَطَرُ الْجَارِيَةِ : گامید زن را .
 حَطَرٌ : افتاد بر زمین .
 حَطَّ : افکند . احطاط : افکندن .
 حَطْرٌ : کلاه از شتران و گوسفندان . بسیار
 از شتر و گوسفند (تر) .

حَطْرٌ : آتش سخن سوزان و دوزخ پادرواده
 آن . حَطْرٌ عَيْطًا : بیخود از
 ختم .

حَطْرُ الْفَوْسِ : زه کردگان را .
 حَطْرُ الْفَوْسِ : زه کردگان را .

حَطْرٌ : بهره کردن کمان .
 حَطْرُ الْفَرِيضِ : برگردشتن را . حَطْرٌ مَرَّةً
 السَّقَاءِ : برگردشتن را . حَطْرٌ كَلِمَةً
 برگردن . حَطْرٌ كَلِمَةً : کلان نم .
 حَطْرٌ كَلِمَةً : کلان نم . حَطْرٌ كَلِمَةً : خود

حَطْرٌ : برگرد آن را .

حَطْرٌ : بر آماسید و منفع گردید .
 حَطْرٌ : حاط الفرس : آماسید
 پوست انب و منفع گردید از ناز پانته .

حَفَّتْ : ماری است کلان که بر انبان ماند .
 حَفَّتْ : ماری است کلان که بر انبان ماند .

حَفَّتْ السَّيْلُ الْمَوْضِعِ : برگرد آن را .
 حَفَّتْ : باز کردن پوست را از چیزی لغت
 پهلوانی است .

حَفَّتِ الْفَرَسُ حَفِيْفًا : شنید شد آواز
 حَفَّتِ : آواز ماری که از دهن وی آید . حَفَّتِ

آن که در آوازش گرفتگی باشد. **حَفَّتْ**
الافعی: بر دمید و آواز دهن. **فَحَّتْ** فی
 نومه: دمید و خواب.

دفا و اسب در دو بدن و **كَعَنَكَ**
حَفَّتِ الْافعی وَ حَفَّتِ الطَّائِرُ
حَفَّتِ الشَّيْخُ إِذَا صَوَّتْ. شنیده
 شد در وقت بر این سخن ابر صدای (تر).
حَفَّتِ الْافعی: صدای کرد و مگر اینکه
 حیف از پوست اوست و صبح از دهن
 اوست (تر).

نَفَعْنَا نَابِشِي: چیزی داد و داد.
نَفَع: دادن (صر).

حَفَنَ لِفَلَانٍ: داد فلان را چیزی اندک
 یا یک مشت. **حَفَنَ**: اندک چیزی
 دادن (صر).

حَنَفَ: کژی بای چنان که تراگشتمای پا
 سوی یکدیگر سپرد و راه رفتن بر پشت پا از
 جانب انگشت خرد و کروی و سینه قدم.
حَنَفَ: میل کرد.

حَفَنَ: قدم برگردانیدن و رفتن نا اهن که
 خلاق برانگیزد.

حَنِفَسُ: بد معنی حنفس است یعنی زن
 بلذبان کم جیا.

حَنِفَسُ: زن کم جای بد زبان.

فَرَبٌ فَحْفَاجٌ: فریب سخت.

فَرَبٌ فَحْفَاقٌ: [فریب] سرخ و شتاب.
 شب نوبه به آب رسیدن است و در شب
 (تر).

حَفَلَدٌ: بدخوی گران روح.

حَفَلَدٌ: بدخوی گران روح.

حَلَكَةٌ: جستگی زبان.

حُكَلَةٌ: گنگلابی. جستگی در سخن (تر).

لَكَمٌ: مشت زدا و آواز دا و مانند مشت
 زدن (صر).

حَكَ بِالْعَصَا: زد بر چوب دستی.

حَلَى الْعَفْهَ: بست کرده و استوار کرد. **حَاكَ التَّوْبَ جَاكَةً:** بافت جامه را.
أَحْكَى أَمْرِي: استوار شد کار من. **حَاكَ الشَّيْءَ فِي صَدْرِي:** واضح شد
جَاكَ الْحَدِيثَ جَاكِيَةً: بارگفت پیش **حَاكَ الشَّاعِرُ شِعْرَهُ:**
 در سینه من. **تَرْقِبَ رَاوَانًا:** ترتیب داد آن را.
حَلَّتْ رَأْسَهُ سُوْرًا: زداور آمد تا زبان **لَحَنَ رِيْدِي:** به دست زد او را. **لَحَنَ الْعَصَا:**
 به چوبدستی زد او را.
حَلَاتِي: برکنده چشم. **كَنْدَةُ اَزِيْمٍ وَمَوِي (تو):** **لَحَنَ الْعَصَا:** چراشید و برکنده پوسن آن را.
حَلَّتْ رَأْسَهُ: سرد موی سردا.
حَلَّتِ الصَّوْفَ: دور کرد موی چشم را.
حَلِيْزٌ: مرد بدخوی و بجزل. **فَلَجَ حَالِيْزٌ:** دل
 شک.
حَلَّتْ الشَّيْءُ: بافی ماند.
حَلَّتْ الرَّمْلَ: دامن بر زد به کار **(نَهَلَتْ):**
 دامن برچیدن و خرابیدن و آماده شدن.
حَالَتْ نَابُ الْكَلَامِ: با هم بر سخن در پیوستیم.
حَلَسَ: نقد کردن ساعی به جای فریضه. **كُوفِنٌ:** کوفتن
 زکوة گیرنده است حاضر را به جلی فریضه **نَهَلَتْ:**
 خدای غافل (تو).
حَلَسَ السَّمَاءَ: همیشه بارید. **دَائِمٌ وَهَيْئَةً:** باشت السماء **نَهَلَتْ:** لبنتها: هر شب به چرخ

باران را . مِسْکَل : باران بسیار .

سَطَلَتِ الْعَيْنُ : کردیت چشم .

إِلْحَاسٌ : بگناه نخستین رو باینده زمین -

يُقَالُ الْحَسَنَةُ إِذَا نَبَتَتْ .

رو باینده زمین نیاندا (ص) .

الْحَسَنَةُ الْاَرْضُ : رو باینده زمین

ابتداء آنچه رو باینده زمین با آن کره یعنی خوردن آن

چاره بگناه زمین را (تر) .

حِرٌّ مَلْحُوسٌ : کس که گوشت .

فَلَحِسٌ : نیندازند .

طَلْحٌ طَلِيدٌ : ستهید بر آن . الطلح کردن در

خزانه (تر) .

طَلْحٌ : خشمناک . خشمگین (تر) . الْفَالْحُ :

ختم کردن . الْفَالْحُ مَقْبُولٌ اِحْطَاطٌ

امن بوقباحت کردن (تر) . حَقَقَ :

لِاحْفَاءٍ : پیوسته بود او را (تر) . فَلَاحِقَةٌ :

هم دیگر و لازم گرفتن .

لِحَكْمَةٍ : کوهکی امن نبود و از قدم شبیه کوهی .

لِحِكْمَاءٍ : حکمه که کوهی امن .

باران آسمان مثل اَحْلَسَ (تر) .

اَحْلَسَتِ السَّمَاءُ : پیوسته بارید .

احلس النبت : بسیار کردید بگناه و پوشید زمین

را .

مَجْلُوسٌ : کس که گوشت .

حِلْسَمَةٌ : آذناک .

حَلَطٌ : ستهید . ستهیزه کرد (تر) .

اِحْلَاطٌ : ستهید .

حَلِطٌ ، اِحْلَاطٌ : ختم کردن .

حَالِفٌ : پیوسته بود او (تر) . حَالَفٌ :

فَلَانٌ فَلَانًا : لازم گرفتن او را .

حُلْكَةٌ : جانورکی امن که ضرر میبرد در دویک یا سه

از چلباسه امن مثل حُلْكَاءُ و حُلْكَاءُ .

(تر) . کوهکی امن که در دویک باشد و نوعی

از عطا به امن (خطا به : دایره ای امن مانند

کرلیب) . و به این معنی مشتق است دیگر

آندَه حُلْكَةٌ و حُلْكَاءُ

حَلَّتْ، حُلْكَةً، سیاه شدن. **كَلَّ**؛ سیاه گون شدن رو میگردانگاه بلك.

عین کجلاوه: چشم سرمه کون و چشم که

سیاه آن من سیاه باشد.

حَلَّاحِلٌ؛ مهتر و لاور و بزرگ و فربه بسیار
 مهتر با سلطرت. مهتر بزرگ (ص).
 مهتر و لو است یا مهتری است سبب که مهتر
 بسیار دارد یا مهتر آهسته ای است در سخن
 و زفق (تو). **مُحَلِّكٌ**، به معنی

حَلَّاحِلٌ است.

حَلَمٌ حَلَمِيًّا؛ برادر گردید. **حَلِيمٌ**؛ برادر.
حَلَمٌ عِنْدُ؛ حلم و بردبار گردید. **حَلَمَةٌ**؛
 برداشتن آن را به سر و بر پشت.

حَلَمٌ؛ به کلف برداری نمود.
حَلِمٌ؛ پیر و فربه و شتر فربه. **حَلَمٌ لِلْمَالِ**؛
 فربه شدن مثلث. **حَلَمٌ الصَّبِيَّةِ**؛
 پیر ناک گردید و سوار و کدک **حَلَمٌ الصَّبِيَّةِ**
 مثلث.

وَعَلْمٌ الْجِرَارِ.

يَوْمٌ حَمَّتْ؛ روز سخن گم. **حَمَّتْ يَوْمًا**؛
 سخن گم شد روزها.
حَمَّتْ يَوْمًا؛ روز گم. **حَمَّتْ يَوْمًا**؛ سخن گم
 شد روزها.

حَمَّتْ الدَّرْعِيَّةُ؛ برپزد و بیدار از نوزاد
 (حذای) بروی. و حَمَّتْ امر حَمَّتْ
 نواد براد (تو).

حَمَّةٌ؛ صندوق او را. **فَلَحَمٌ**؛ صندوق آن را.

حَامِسٌ؛ شیرو دلاور. شهر و دلبر پیش بزرگ
 در جنگ (تو).
رُحَامِسٌ؛ مرد دلاور. **رُحَامِسٌ**؛
 مرد شجاع دلیو و شهر پیشه.

اِحْصَى الْوَجْهَ: فروختن آفتاب. **اِحْصَى:** فروختن آفتاب.
جَمُوعُ الشَّمْسِ: گروهای آفتاب. **جَمُوعُ الشَّمْسِ:** گروهای آفتاب.
حَيْثُ الشَّمْسِ: سخن گرم و سوزان شد آفتاب. **حَيْثُ الشَّمْسِ:** سخن گرم و سوزان شد آفتاب.
حَيَّ الْفَرْسَ: گرم شد اسب و خوی کرد. **حَيَّ الْفَرْسَ:** گرم شد اسب و خوی کرد.

عَفْرٌ:
مَشْنَدٌ: راندن را. **مَشْنَدٌ:** راندن را.
مَشْحٌ: بانگ و آواز شکم. **مَشْحٌ:** بانگ و آواز شکم.
مَشْحٌ: چندی سر کرد و آواز کرد و رون او. **مَشْحٌ:** چندی سر کرد و آواز کرد و رون او.
حَنِينٌ: ناله و ناله ناله که از غم جدا شود. **حَنِينٌ:** ناله و ناله ناله که از غم جدا شود.

حَنُوقٌ: جانب چینی. **حَنُوقٌ:** جانب و سوی (تر).
حَنُوقٌ: همدا رنگی از هر چیزی. **حَنُوقٌ:** همدا رنگی از هر چیزی.
حَنَاطٌ: کج کردن داد. **حَنَاطٌ:** کج کردن داد.
حَنَاطٌ: کوز کردن آرد. **حَنَاطٌ:** کوز کردن آرد.
حَنَاطٌ: اورد و دونا کرد. **حَنَاطٌ:** اورد و دونا کرد.
حَنَاطٌ: کوز بزی. **حَنَاطٌ:** کوز بزی.

حَنَاطٌ: کوز بزی. **حَنَاطٌ:** کوز بزی.
حَنَاطٌ: کوز بزی. **حَنَاطٌ:** کوز بزی.
حَنَاطٌ: کوز بزی. **حَنَاطٌ:** کوز بزی.
حَنَاطٌ: کوز بزی. **حَنَاطٌ:** کوز بزی.
حَنَاطٌ: کوز بزی. **حَنَاطٌ:** کوز بزی.

خَوَز: کور آوردن. خَوَز: کور آوردن کوسپندان و مانند آن.
خَوَز: سخت زدن. خَوَز: رفتار شتاب. خَوَز: سخت رفتن و رفتار درشت. رفتار

زشت (تر)

خَوَلَز: (احول و لاخ و الابله گفتن) خَوَلَز: (احول و لاخ و الابله گفتن لغتی در

خوفله امثال الحن است)

حَالِ الْغَوْلِ فِي الْقَلْبِ جِنًّا: ناثر کرد. مَا كَافَ فِيهِ السِّيفُ: کار نکرد شمشیر

اکاخر: کار کردن شمشیر

مَا كَافَ فِيهِ السِّيفُ وَ مَا كَالِغ: فیه: کار کرد شمشیر در آن

كَأَحَاكِ السِّيفِ: کار نکرد در آن

از نکرد (صر)

إِسْتِخْلَصَ: دیدم سوی وی که آبرو کند میکند لَحْنُ: دیدم او را. إِسْتِخْلَصَ: بیک

بانه. خَوَلَز: تمجید: بگو کند

نگویستن

شمشیر

خَامِرَ فُلَانٍ عَلَى الْأَمْوَالِ: فساد کار کرد. حَرَمَ: آهنگ کردن

آهنگ کردن فلان بر آن کار (تر)

مَحَوَّنَ: خواری و هلاک. خَوَارَسَدَنَ وَ هَلَاكَ: خوار گردیدن و هلاک شدن

گردیدن (تر)

خ

خَبْرِي الشَّبِي: شکاف آن را برید. حَرَبِي الشَّوْبِ: شکاف جامه را برید

خَبْنَات: خرد و دروغ و اصلاح کاری بود. هَوَزِي وَ خَبْنَات: او صاحب غدر و دروغ

است یا باری اصلاح میکند و باری ضار

بفلا ایتلد و خبک .
خبروع : زن که برحالی نایب نماند .

خبرعور : زن بد خو و سراسر و آنچه برین
حال نباشد و نیست گردد .

خج : زینکم امش هرگاه حسن مست و کفته
بیشود که امرأه خج واه و کفته میشود
این در مدی (تر) .

خوت : مسنی تک امش و صفت از اینها
اخوت و خواته میآید (تر) جلک
اخوت البطن : مشرعی البطن (صر) .
خقد : نیز رفتن .

خلف : نیز وی و کام نزدیک نهادن . شد
رفتن (تر) .

خدر و فلان بالسيف : بر دیده شمشیر دست
خلفه : پاره ای از جامه .
و پای او را .

اخزار : مسنی گردیدن .
خرش : منابع فرومایه خانه . ریزه کلاهی خانه
(تر) . خراشتر : خون اندک و آنچه
بفند از چیزی چون بچراشند آن را به آهن
و جز آن .
ارخالخ : فرو هشته و نرم شدن .
خشاره : آنچه به کار نیاید از هر چیزی و
فرومایه . باقی ماند طعام بر خون و هر چه
ماند از هر چیزی که آن به کار نیاید و مردم
(صر) .

خربش عکله : خوب و بیکو نکود کار را . استوار
نکرد عمل خود را (تر) .
خربش بک : خوب و بیکو نکودن کار را . استوار
نکردن کار (تر) .

خربش سفن : آمشکی مضم . آمشکن سخن (تر) .
خربشومر : بلی کوه بر وادی با بر زمین هموار
و کوه بزرگ . و خربشومر : بزرگ پیش .
خربش : بیکو آمشنه شد . آبخنه (صر) .
خربشمر : پیشنه بلند که سنگریزه های آن
المس باشد . شخربه : تلک و بیکو نکودن و
بزرگ پیش نمودن . مشخربه : کوه بلند .
شراخ : سر شاخ خرما که بر آن غوره باشد
شمرخ : مثل و سر کوه و سر بر و احلا آن .

خَرَص: گرمگی و سرمازدگی بهم . خَصْر: سیا . ماء خَصْر: آب سرد .

خَصْر لَص: آب سرد . خَرَص: گرمگی . خَصْر لَجَل: سرما بافتن مرد .

خَصْر بُو مَنَا: سرد شدن [دو زمانه] . خَصْر مَفْرُوع: گرمگی سرما زده گردید .

گرسنه سرما خورده و افعال الجمع بلا برد

خَصْر و افعال للبرد بلا جمع خَصْر (ص)

ماء خَرَص: آب سرد مثل ماء خَصْر

(ص) . خَرَص: گرمگی شد و سرما

(تر)

رُحَصَن: آسانی و فراخی در کاری و آسانی

فزهودن کاری را و دستوری دادن خدای

بنده را و در عقیق کاری و نوبت آب دادن .

رُحَصَن: رخسند و شربتا از آب آسانی و

فراخی در کار است و بناوه و نصیب از آب

است (تر)

أَطْرَحَم: بیکر کردن و بزرگ نشی نمود . مَطْرَحَم

مَنَكَبَر .

أَحْرَنْظَر: بیکر نمود . مَحْرَنْظَر: لغت است از آب

طَحَارِم: خشمناک . مَطْرَحَم: پر خشم .

لَحْر: کار و نیز .

أَحْرَنْظَر: خشم گرفت . مَحْرَنْظَر: لغت است از آب

خَرَّ الشئ: برید آن را .

خَنَّار: زن بدبوی کننده (تر) . خَنَّار اللحم: بوی گوشت کوشته و منقعه گردید . لَحْر خَنَّار و

خَنَّار اللحم: منقعه گردید گوشت و بوی

گرفت لحم خَنَّارین لغت است از آن گوشت

مزه کوشته (تر) .

خَنَّار لَحْم الدَّهْن: ترنج الدَّهْن

منقعه و مزه برگشته گردید روغن . دُهْن

تَرْجِج: روغن شنبلیله و مزه برگشته . تَرْجِج

الدَّهْن: گردید روغن از حال خود پس

آن روغن را تَرْجِج میکنند (تر) . تَرْجِج

کندیدک باه شده . تَرْجِج: زن کند بوی .

خمر اللحم: شابه و کند گوشتن.

جال سخال: مردان ضعیف و فرمایگان
واحدند و سخال مانند آن است.

مسنول: فرمایه و ضعیف و مجهول

و کذا کواکب مسنولن ای مجهولت
و یروی محسولن. سخاله صفا
و پاکیزه گردانند آنها را.

شکسته: بانگ سلاج و بانگ جامه نو و بانگ
کاغذ.

خسب: فرمایه و دون و ناگس از قوم.

خست و خستال: اراذل و فریبکاران

جال حسد و خسال: ضغفاء

(صر). محسول: فرمایه و بیگانه

ناآئیده. حسله: پاک گردانند

اورا از آنچه به کار نیاید.

خستش: بانگ کاغذ و جامه نو و آواز

سلاج و آواز کردن آن و آواز کردن چیزی

خست از افتادن چیزی بر آن و در آمدن

دو چیزی.

خسف المرأة بالولد: انداختن بچه را.

خسف رأسه بالبحر: کوفن و شکستن

سر او را به سنگ. خسف: بهرنگ

کوفن (صر).

خساف: شب پره. محسوف: دلپره

شب روی و گود بر آئیده بهر شب.

خفش بر: انداختن آن را.

فشنج: طپانچه زد بر سر او یا سبلی زد.

زداورابه دستن یا بر که سبلی زد (تر).

خفاش: شب پره. خفش: خردی

چشم و ضعف بصیرت روی طفلن و علقن در

پلکهای چشم بی درد بود و علقن که به شب پره

ببند که به روز.

شخم الطعام: شابه شد طعام. اشخ:

اللبن: بوی برگردانند شیر.

نخش: لاغر و مهزول شد. فخشش:

لاغر و ترار.

خشم، اخشم اللحم: بوی کوفن گوشتن.

خشم الارف: بوی کوفن بلوغ زلفن

خسناو: نافرمانی.

خَطْرٌ: ابر برانگه دلاخی. پارچه ابر (تر). طَحْرٌ: ابر سپاه نیک. طَحْرُفَرٌ: پارچه ابر نیک.

حَطٌّ: نوعی از جماع. حَطَّ الْمَرَأَةُ: کاسند. حَطٌّ: کاسند.

حَطِّطَ سَوَلَرٌ: گیز انداختن. حَطِّطَ: انداختن چیزی.
حَطِّفَتَا: آرد که بر آن شهر ریخته طحج دهند و زود زود به چغیر خورند.
حَطِّفَتَا: کوشند در دیک انداخته آن بسیار در آن ریخته بر آتش نهاد چون ریخته شود فرو آرند. آتش

سپوس (تر).

حَطَّابٌ: کول. حَطَّابٌ: کول.
حَطَّابٌ: کول. حَطَّابٌ: کول. حَطَّابٌ: کول.

أَطْفَرٌ: سیاه. حَطَّابٌ: سیاه.
فخار سیاه سوزیده اندام واسه که از کله فادوش خط سیاه باشد. حَطَّابٌ: کوشش سخت که بر سیاهی زند.

أَحْطَى: کام زد و کتک احطاط مقلوبه. أَحْطَى: کام زد و کتک احطاط مقلوبه.
أَحْطَى: راه رفت. أَحْطَى: راه رفت.

القلب

حَبَّلٌ: پیراهن و آستین. حَبَّلٌ: پیراهن و آستین.
حَبَّلٌ: کون. حَبَّلٌ: کون. حَبَّلٌ: کون. حَبَّلٌ: کون. حَبَّلٌ: کون.

بیبانی و کون مثل حَبَّلٌ (تر).

حَبَّامَةٌ: از صفات مذمومه مردی و بی نام. حَبَّامَةٌ: از صفات مذمومه مردی و بی نام.
حَبَّامَةٌ: زنی با جرمه. حَبَّامَةٌ: زنی با جرمه. حَبَّامَةٌ: زنی با جرمه.

اسد (تر)

حَقَّقَ : به دروغ (نازبانانه) باین چیزی پهن زد
 کوردا . حَقَّقُوا نَابَ السِّيفِ : برز
 خنفت زداورابه شمشیر . اَحَقَّقُوا نَابَ
 بر زمین زداوران را .

فَقَّحَ فَعَّاحًا : زداورا ولا بكون الاعلى
 الرأس او شی اجوف . فَفَّخَ :
 بر سر و بر هر چیز میان کاواک زدن و لا
 بكون الاعلى الرأس او شی اجوف .

خَلَبَتْ : زن نیک فریبید . خَالِبٌ : مرفقند
 خَلَبَتْ : فریبنا اورابه زبان . فریبنا اورا
 کوفتن و فریبین به جهت کوفتن چیزی . لَجَّ :
 کوفتن و چاره کرد از برای اخذ کوفتن (تر) .

(تر)

تَخَلَّصَ : ویژه و بی آمیج کردن .
 اخلاط : آمیخته شدن .

خَلِمَ : دوست و بار . خَالِمٌ : دوستی کرد
 خَلِمَ : دوستی حاصل . خَالِمٌ : دوستی
 باوی .

جَلَّ خَالٍ : (مرد منکبر) .
 جَلَّ خَالٌ : مرد منکبر مرد خال
 مغلوباً گذارت .

خَطَّ : عَنَطَ : بگردد .
 طَمَّ : بزرگ نشی نمود بگردد . طَمَّحٌ : بگردد
 و بزرگ نشی کردن . مَطَّحٌ : کول و بزرگ
 نشی میکند پریند . کم خرد را میکند و
 کردن کش میکند امیکونند (تر) .

خُرُوان : بگردد خُرُواناً و ... کذبت
 خُنَسٌ : آهوان و جای آهوان و کار . آهوها
 و جای آهوان بر گویند و کار و راهم میکنند

(تر) . خُنَسَاءُ : ماده گاو و حش .
 اخضع النساء عند الله ملك الاعلان : آئی انما اخضع
 خوار زود معبود زود فی الحدیث ان اخضع

واقد ها و پدی انسخ و انسخ و انسخ

الاسماء عند الله عز وجل ان حتمی الرجل
باسم طلاق الاطلاق ای از لها و انسخها و

افلها الصالحه .

بلدۀ و حمر : شهر ناموا فری باشندگان . و حمر
گوانبار و ناموا فری گردید .

ارض خافر : زمین ناموا فری باشندگان جان
الارض حوفا نا : ناموا فری شدند زمین

باشندگان را .

و خطر الشیب : در آفتاب موی سپید

موی سپاه او را با فاش گردید موی سپیدی
پاموی سپید و سپاه وی برابر شد . آفتاب
پیری او را با آشکا دشد پیری او با اینکه برابر
گردید پیری سفیدی و سپاهی موی او را (تر) .

حیط الشیب فی رأسه : آفتاب سپید

موی سپاهی با مانند خطوط کشت . آشکا
شد پیری از سر او آن که کشت موهای او
مثل رشنده های سفید (تر) .

نحط رأسه بالشیب : درجه

مانند حیط الشیب فی رأسه
سفید شد سر او از پیری (تر) .

د

اسبیلار : جامه های سپاه و سرهای گناه نصی

که اول بر آید . اسبیلار : نوبز آمدن گناه
نصی در فده پیران . کشتید : نمایان
شدن پرچم (جوجه) و موی سر بعد
نوبز آمدن گناه نصی در فده پیران .

الاسبیل الارض : اسبیلار

ظاهر کرد روئیدگ را .

نیک : آرامید و برجای ماند . ساکن شد و آرام

گرفت (تر) . ساکن و رکد (صر) .

نکته : آشنایان گریه و درد و رخ .

درین فی الشجر : آشنایان که در درخت (تر)

دَجَبَر : دوستان و باران واحد آن **دَجَبَج** : دوست و همتا . **دَلَجَج** : بکد بگردا
 باری کردن . **دَجَبَر** است (تر).

دَجَبَر ، **دَجَبَر** : ناپکی . **دَجَبَر** : ناپکی شد . **دَلَجَج** : شب ناپکی .
دَجَبَر : راندن و دور نمودن . منع و دور کردن . **دَجَبَر** ، **دَلَجَج** : راندن و دور کردن .
 دفع کرد . (تر)

دَجَبَر : برگردان . برگردان .
دَجَبَر ، **دَجَبَر** ، **دَجَبَر** : سیاه
 از هر چیزی . **دَجَبَر** : مرد
 کدم کون درشت فزیه . **دَجَبَر** : مرد
دَجَبَر ، **دَجَبَر** : مرد کدم
 کون درشت فزیه . **دَجَبَر** : مرد
 سیاه چرده و فزیه و توانا .

دَجَبَر : بزرگ خلعت **دَجَبَر** علی القلیب مثله . **دَجَبَر** : کلان شکم بزرگ خلعت . **دَجَبَر**
 کلان شکم . شکم بزرگ است مثله **دَجَبَر**
 (تر)

دَجَبَر ، **دَجَبَر** : معانک منک و هله فرخ
 شکم که در آن بیوان رفت و کاواکی
 در زیر آب کند و کاواکی در عرض بهلوی نیک
 چاه و شکافی که ساخته شود در خانه های
 بادیه فنیجان برای داخل شدن زمان و فنی که
 در خانه کمی در آید . **دَجَبَر** : چاهی که
 کده شود پس بافته شود آب آن بزرگ رهای
 وی بر ، بزرگ کده (تر کانه) شود ماخیمه

آب برآید و چاه ضارخ جوانب . **دُحَلَاوُ**

چاه نلک سر .

دُحَامِس : شجاع .

دُحَلَب : غلطایندآن را بردهین .

دُحَالِجِس : اسد که شیر باشد .

دُحَلَكِر : غلطایندآن را . **دُحَلَكِر** : غلطایند

آن را .

دُحَلَكِر : زن فزیه با زن دیگر خلعت مناسب

دُحَلَكِر : زن و فزیک نازک اندام . سببر پرگوشت

اعضا . **دُحَالِج** : گرددم آنگه .

(تر) . **دُحَالِج** : درشت خلعت پر

دُحَلَكِر : زن فزیه پرگوشت . زن دد

گوشت . سببر آنگه گوشت (تر) .

فزیه (تر) .

دُحَلَس : آماس . مستحکک . مرد بینه نظر

دُحَلَس : مرد فزیه باریک پوست . مردم پر

وزود رنگ کران جسم آماسیده روی .

گوشت آنگه (تر) . **دُحَلَس** : آماس

شدن سم سبور . **دُحَلَس** : گوشت

فزیه آنگه . گوشت آنگه بسیار (تر) .

دُحَرَجِبِ النَّافِرِ عَلَى وِلْدَانِهَا : مهریانی نمود

دُحَرَجِبِ النَّافِرِ عَلَى وِلْدَانِهَا : مهریانی نمود

(شترماده) بچه خود را .

شترماده بچه خود .

دُحَرَجَتْ : کلاخمال ندارد . شتر کلاخمال

دُحَرَجَتْ : شتر کلاخمال .

نشد (صر) .

دُحَسِر : جماع کردن .

دُحَسِرَ الْجَارِيَةُ : جماع کرد با او .

دُحَرَمَلَك : دویدن نزدیک نهاد کامهارا .

دُحَرَمَلَك : دویدن نزدیک نهاد کامهارا .

دُحَرَمَلَك : از دوس دویدن . گرفت

دویدن با نزدیک گذاشتن کام را در روشن

فی آثارهم : دویدن در پی آثار و دشمن

(تر) .

آنها . دویدن در پی ایشان (صر) .

دُحَرَس : شتر و بلا **دُحَرَس** : جمع (آنها)

دُحَرَس : شترها . **دُحَرَس** : شتر

کار سخت و بزرگ است و دهاسرس
 بروزن دراهم جمع مبادی غیر گوید که مصنف
 دهاسرس را بروزن جمع و جمع آن را
 دهاسرس گفته و صاحب مهذب در
 مکسوره دهاسرس بروزن فذیر جمع
 دهاسرس بروزن فنادیر ذکر کرده و
 جوهری نیز گفته که الدهاسرس الذر
 (تر) هدراسرس: سنجها
 شد دهاسرس.

و در اهرس بروزن دراهم به معنی
 سنجها است مزجم گوید که مصنف
 را بروزن مذکور نقل کرده و این عباد گفته
 الدهاسرس مثل الدهاسرس و ه
 الدراهی و كذلك الهداسرس و مصنف
 در هر در اس گفته که -
 الهداسرس و الدهاسرس الدر
 (تر)

اندسج: بروی افاد. مغلوب اسج اسداج: بروی افادان.
 (بنت) یعنی در افاد بروی زمین

(تر)

دسمر: ریم و چرت.
 دسمر المرأة: جماع کرد با او.
 دسمر الباب: بند کرد دروازه.
 دسمر: بزرگی طلب بر سپاهی.
 نوره کون کردید. دسمر: نارگی
 و سپاهی. دسمر و نونند
 کردند سپاه جاه ذبح کردگان را ناله
 نرسد بر ایشان چشم زخم (تر).
 دسمر الاثر: ناپدید شد.
 سدل مسر: مرد بسیار ذکر.

دسمر: ریم و چرت.
 دسمر المرأة: جماع کرد با او.
 دسمر الباب: بند کرد دروازه.
 دسمر: بزرگی طلب بر سپاهی.
 نوره کون کردید. دسمر: نارگی
 و سپاهی. دسمر و نونند
 کردند سپاه جاه ذبح کردگان را ناله
 نرسد بر ایشان چشم زخم (تر).
 دسمر الاثر: ناپدید شد.
 سدل مسر: مرد بسیار ذکر.

سد مسر: مرد بسیار ذکر.

کثیر الذکر است مخرج گوید که غلط کرده است
مصنف که کثیر الذکر گفته و صواب طویل
الذکر است چنان که از هری و ابن اشبر
و غیر او ذکر کرده اند (تر)

رَضُو: شکستن آبگینه و جزآن

فَصَد: شکستن چوب و جزآن به هر وجه که
باشد باشد شکستن چیزی که به نصف رسد

رَزَع: گاشدن . عَزَّ جاشیر : گانبد
عَمَلَد: دوست

رَعَز: جمع کردن

رَعَنَد: شتر فریده درشت

عَمَلَد: سنون نهاد چیزی را و اجناد کرده
به آن

رَعَمَر: زرافه د سنون را با سنون کج شده را
راست کرد

اعْتَدَف: اکثر چیزی گرفتن . اعتداف
گرفتن از اجزای بسیار (تر)

رَعَف: گرفتن بسیار

رَفَعَر: سرشکست او را چنان که بر دماغ
رسید

رَعَمَرَانَفَر: شکست بیجا او را و مایل کرد
به سوی باطن

عَمَلَد السیف: در پیام کشید شمشیر را
انجاء: در پیام کردن شمشیر را و در
بگدا کرد و آوردن چیزی را . تعجل
فرو پوشیدن و پنهان داشتن

رَعَمَرُ الْإِنَاءِ: پوشید آوند را
الحسرة الحرج: فر گرفتن آنها را گوی
وسردی . أَرَعَمَرُ الْفَسْرُ الْحَامِرُ
ددا آورد لگام را در دهن . أَرَعَمَرُ
الحرف الحرف: ددا آورد حرف
و در حرف

سَدَف: ناریکی و سپاهی شب و شب و کالبد کزاز
دور نماید . أسَدَف: سپاه

أَرَعَمَرُ الْجِلْدِ: سپاه شدوی وی بدست
بپاری

فَلَف: ریختن

رَعَفَر: ریختن آن را . رَعَفَرُ آبِ رَمَلٍ: ریختن آب رمل

درفیس : زن گول و مرد گول فرو مایه .
درفاس : مرد گول فرو مایه و مرد

بجمل و راجی که به خواب رود و ستران
را بگذارند که تنها بماند .

درافز : مسافر . مسافر هاراف شده (ص) .
داهفد من الناس : مرد مسافر بود

از اهل غریب و بی خانان از مردم (تر) .
مفلوبی است (تر) .

داهفد : مرد مسافر (ص) . هلاک
مرد غریب .

درفق فاه : شکست دندان او را . دلف الصخره
شکست دندانک را .

درفق فاه مثل درفق وهو علی القلب

درفق : بریناگاه در آمدن دستوری . دجل
شد بجز دستوری (تر) .
بروی و وزید . داخل شد باد بر او (تر) .

درفقس : ابریشم .
درفقس : ابریشم . دلفس : ابریشم .

درفس : فشنیدن بعضی چیزی بر بعضی .
درفس : گوده مردم . مندکس
بسیار .

درفس : فال که از عطسه و جانور و مانند آن
کافس : فال بد که به عطسه دادن گویند از

عطاس و جز آن و آهوک از پس شستن بر آید
و آن را شوم دارند . چیزی است که فال بد
گرفته میشود بر آن از سرفه و عطسه و غیر اینها
و کادس از پس در آید از آهوهانت و
آن آهوهی است که مباد از پس سرفه و فال
بد گرفته میشود بر او (تر) .

کَدَّ: کوفتن و در بران کردن و هموار نمودن.
کَدَّ: جواز که در وی چیزی را گویند.
کَدَّرُ: کوفته و پاس پرده. **کَدَّة**:
 درخشانید و خواست از وی کد کاری را
 ... و نیز در تعب و مشقت انداختن آن را.

كَجْرٌ لِكُلِّ: (سنگ) مایل بر سپاهی.
اَدَكْرُ: ادکن و نیره کون (تر).
كِرْمٌ الشَّيْ: کوفتن بعضی آنرا بر بعضی.
كِرْمٌ: رنگ که بر سپاهی ریزد. **كِرْمٌ لِكُنْ**:
 آورده شد باغی شتر. مثل کُنْ از بعضی
 آورده شد لب شتر بر در و سپاهی و از خوردن
 علف (تر).

كَلْبَةٌ: گروه. گروه مردم (تر).
كَلْبَةٌ: گروه معین بر جانی که از آن جای نزنند
 کوچ نکنند.

كَلْبَةٌ: کلبه. **كَلْبَةٌ**: شباب و شبانده (تر).
كَلْبٌ: بسپیدن شتران بر زبان انداختن چیزی را
 در چراگاه.
كَلْبٌ: بسپیدن بر زبان. **كَلْبٌ**: بسپیدن بر زبان.
كَلْبٌ: بسپیدن بر زبان آوند و **كَلْبٌ**: بسپیدن بر زبان.
كَلْبٌ: بسپیدن بر زبان. **كَلْبٌ**: بسپیدن بر زبان.

كَلْبٌ: بسپیدن بر زبان. **كَلْبٌ**: بسپیدن بر زبان.
كَلْبٌ: بسپیدن بر زبان. **كَلْبٌ**: بسپیدن بر زبان.
كَلْبٌ: بسپیدن بر زبان. **كَلْبٌ**: بسپیدن بر زبان.

كَلْبٌ: بسپیدن بر زبان. **كَلْبٌ**: بسپیدن بر زبان.
كَلْبٌ: بسپیدن بر زبان. **كَلْبٌ**: بسپیدن بر زبان.
كَلْبٌ: بسپیدن بر زبان. **كَلْبٌ**: بسپیدن بر زبان.
كَلْبٌ: بسپیدن بر زبان. **كَلْبٌ**: بسپیدن بر زبان.

دَلْمَنْ: شتر ماده کلافسال.

دَلْمَط: شتر ماده کهن سال.

دَلْعَك: نافه درشت فرو هشته اندام شتر
ماده سببر (تر)

دَلْبَن عَكَلِد و عَكَلِد: شبر و ذرک خفته
شبر غلیظ (تر). عَكَلِدْ، عَكَلِدْ:
درشت و سببر. عَكَلِدْ: زن کونا با
آگذه گوشه خوار کم خپر و مرد درشت و
درشت اندام و سببر. عَكَلِدْ، عَكَلِدْ:
شبر و ذرک شده و سببر.

دَلْمَر: سپاهی سپاه. آدَلْمَر: سپاه از
مردم و خر و جزآن. دَلْمَر: سخت سپا
شد با نانی و زنی.

دَهَال: خرمای بوی گرفته سپاه و کهنه و بنا
غوره خرمای پیش از رسیدن چنان که سپاه کوزی

دُلْمِص و دُرَامِص: رخشان. دُلْمِص و دُرَامِص: رخشان.
و كذلك دُرَامِص و دُلْمِص غلاب
دَلْو: آوند آبکش.

دَوَل: آبکش لغت الدلو.
دَهَل: چیز اندک.

دَهَل: رابگان بفال دَهَب دهر دلهما
سپی خون او را بگان رفت. دَهَب
دهر دلهما: رفت خون او را چیزی و
باطل (تر).

دَالِر: ضعیف الغسر. و انوان. دَلْمَر: دَهَل:
رفتن دل و عقل و سرگشته و دیوانه شدن
از عشق و اندوه و مانند آن.

دِهَلَات: شبر و زنده مغلوب دلهات
که شبر باشد (تر).

دَمُور: هلاک کردن و نابود شدن گشای و مگس
سَرَكَلِ الغنم: هلاک شدن از سرما یا از برف بینه.

دَمُوسٌ : کسی که پوست را جهت بر کردن موی آن در خاک پنهان کند. **دَمَسُ الرَّهْبِ** : در خاک و جز آن پوشیده پوست را تا بر کند موی آن را.

دَمَكُ الشَّيْءِ : تابان و نرم گردید. گشت آن چهره شوی و نرم (تر).

دَمَلٌ : نرمی و نرمی کردن. **مَدَامَلًا** : مَدَامَلًا مَدَامَلًا : نرم و نازک از مردم و شایخ کردن باینکه. **دَمُلُوجٌ** : بازو بند. **دَمُلُوجٌ** : بازو بند. **دَمُلُوجٌ** : بازو بند. که بازو بند باشد (تر).

دَمِعٌ : فرومایگان و ناکسان. **دَمِعٌ** : ناکس و مجمل گردید.

دَرْنٌ : نزدیک تر و فرمایه تر و کم تر و فرور. **دَرْنٌ** : فرود و پیش و سپس و زبرد قبل و مرد بزرگ و مرد فرمایه و چیزی چغیر و اندک. **دَرَانٌ** : ناکس و ضعیف و نزدیک و چغیر. **دَرَانٌ** : دون و خپس شد با ضعیف و سست گردید. **دَرَانٌ** : فرمایه و ضعیف گردید. اودا.

دَهْمَتْرٌ : زمین نرم. زمین نرم و هموار است. مثل دَهْمَتْرٌ بهر زبانی هاء (تر).

دَهْمَسَتْرٌ : پنهان کرد اودا. **دَهْمَسَتْرٌ** : با هم را زگفتن و سرگوشی کردن. **أَمْرٌ دَهْمَسٌ** : کار پوشیده.

دَهْمَسٌ : مخفی و سرگشته شد با غفلت رفت از فراموشی با از بخودی و سرگشتگی از عشق. **سَدَكٌ** : بخودی و دهشت. **سَدَكٌ** : بخود و سرگشته. **سَدَكٌ** : فلانا بخود.

دهوش: محمود و جبران.

کرد آن را.

دهشیره: نامه کلان و بزرگ.

شهید: مرد کلان صاحب رفاه دولتمند.

دهقلند: گرفتن پوست دایره نابرابر و رست

گرفتن جلد سنور و سنورین موی

گرد و سنورین موی آن.

آن ناصاف روست گردد.

دهکدهکا: سکستان را.

کده: شکستن

دهکر علی: مسئولی شد بر آن و شناختن.

بر حسین و شباب رفتن بفال

حسب بر او (تر). بر او حسب و شناختن کرد.

دهکر علی الناس ای تفری. نهاده که علی

الناس: حسب بروی حرم (تر).

(ص)

دهکرش الرعای: جنید و لویید جنید

زنی که در رفتن گوشت و استخوان

و آند و شد کردن (تر).

خود را چسباند. نهاده که: جنید

گوشت و استخوان امن در رفتن مثل نهاده

منبع گوید که مصنف نهاده که (وا) معنی

مانند و نگه و در این جام گوید که مثل نهاده

امن نهادن معانی و غیر او نقل کرده اند که

نهاده که **المرأه اذا خرجت** (تر)

دهن، **دهن**، **دهن**: بازان صنایع که روی ^{مین} **دهن**: بازان سن است اندک.

را ترکند.

ذ

اذریر: نرسانیدم او را.

اذریر: نرسانیدم او را.

اذریر: در خشم آوردم او را.

اذریر: در خشم آوردم او را.

اذریر: حریص و دلبهرگز نرسانیدم او را.

اذریر بالشی: حریص گردانیدم وی را بر آن

اَزْأَرَةُ الْبِرِّ : مضطر کردن را به چیز و مضطر کردن به سوی وی .

سوی وی .

زَجَلَدٌ : خلطانیدان را زَجَلَدٌ عَلَى الْعَلْبِ : خلطانیدان را .

منه

زِعْفٌ : زهر یک ماعز با عام است . زِعْفٌ : زهر یا زهر یک ماعز . مَوْتٌ زِعْفٌ :

مرگ سریع و زود کش . اِزْعَفٌ : زُدُّ

کشتاورد . زِعْفُ الرَّجْلِ : برود

ملاک شد . زِعْفٌ : زهر خوراند

اورا .

زِعْلِبٌ : شتر ماده شاک بزند . اِزْعَلِبَتْ : نیک شتاب رفت . اِزْعَلِبَتْ :

شتر ماده بزند .

نوعی از زلف و شتر .

مِنْدَعْلِبٌ : بر پهلو خفته . خواننده به پهلو . رَجُلٌ مِذْلَعِبٌ : مرد بر پهلو خفته . خواننده

(تر)

(تر)

زُعْلُوفٌ : کودک جالان بر فهد سبک و وح . زُعْلُوفٌ : کودک سبک و وح چست بر فهد

لفظی زُعْلُوفٌ .

هُوَ مِذْعَجٌ لِلشَّرِّ : او به تکلف خود را شریک است . تَفْلِحُ لِرَجُلٍ شَرٌّ : بدی بر آنکس بر وی . بر او

است . او شکفته شود است از برای بدی

شتر آنکس (صر) . بدی که از برای او (تر) .

مُفَارَضَةٌ : دشنام دادن بیکدیگر بود .

مترکبان شده . جمع و گاه نهاد و گاه جنب

بر او آنچه نکرده بود از گناه (تر) .

زَلَجَ الْمَاءُ زَلْجًا : معنی هفت نوشید آید . لَجْدٌ : خوردن و خشنودن چریدن و به کولانه زدن

زَلَجَ الْمَاءُ : به دم در کشیدن را و همچنین

و به لیکه خوردن سفید و پسندیدن سفید خوردن

ذبح الماء وحلفه (تر).

لذبح الماء لفظاً: فر خورد آب را
با انك انك فر خورد آن را. به جرعه آشامید
آب را و این مفلوب ذبح است (تر).

الذمقر اللبني: پاره پاره گردید. شکافه و ^{بند}
گردید شبر (تر). الذمقر: بریدند
شدر (ص).

الذمقر: به هم جدا و برید شدن شبر خفته
گفته میشود. الذمقر لللبني اذا انقطع
و يقال أيضاً الذمقر بتقديم اللد للهم.
الذمقر: برید شدن شبر (ص).

ذمقر الحشر: بخت شدگما. ذمقر الرجل ^{بند}
معنى شدگمرد و المعجزة لغة في جميع
المعاني (ذمقر: معنی گم شدن ^{بند}
الذمقر: نزدیک بود که از شدت و
معنی که جوش زند).

ذمير: آب بینی نيك با آب بینی روان با عام است.
ذمير: آنچه از بینی پادهن برآید. ذمير:
گمرازد لفظ و شاستند. (ذمير: رهید
آب و برآمدن خوی).

ذمير ذميراً: نزدیک و گمراه کام گذاشته
ذمير ذميراً: کام نزدیک و شاستند.
ذمير ذميراً: کام نزدیک و شاستند و شاستند
ذمير ذميراً: کام نزدیک و شاستند و شاستند.



ذمير ذميراً: اصله و شاستند و شاستند
ذمير ذميراً: اصله و شاستند و شاستند
ذمير ذميراً: اصله و شاستند و شاستند

ذمير ذميراً: اصله و شاستند و شاستند
ذمير ذميراً: اصله و شاستند و شاستند
ذمير ذميراً: اصله و شاستند و شاستند

وَأَمْرًا عَلَى الْفَلْبِجِ

مَرَبَصَاتِ الشَّاءِ : به زانودر آمد کوسپند .

خوابید کوسفند (تر) .

مَرَبَاتِينَ : به جای بلند برآید .

مَرَبَاتِ الشَّاءِ : به زانودر آمد کوسپند .

مَرَبَاتِ الشَّاءِ : خوابید کوسفند (تر) .

مَبْرَةٌ : جای بلند و بلند برآمد از هر چیزی . اَلْبَيْتَانِ

برهنه بر شد خطیب . مَبْرٌ : بر داشتن و بلند

کردن و کوالیدن کردن .

أَرْضٌ مَرْمَرَةٌ : زمین باوان سنگ رسیده .

مَرْمَرٌ ، مَرْمَرَةٌ : صیغ و سنگ ازبان

(تر) . اَرْضٌ مَرْمَرَةٌ : زبیدی که بارید

شده است رتبه بار (تر) .

مَرْجَرٌ : فال گوئی کردن به هر جان و بایک بزود

برآن و بایک بزودن بر ستور تا بنزدود .

مَرْجَحٌ : آواز نشور و اسپ . غوغای اسپان

و صداهای ایشان (تر) .

مَرْجَرٌ : نوعی از بنجر شعر . مَرْجَرٌ وَ الْمَرْجَرُ الرَّجْدُ

آواز گویند .

مَرْجَرٌ : نام مردی .

مَرْجَرٌ : نام مردی .

أَمْرٌ بِالرَّحْلِ : نرم شد و لم کردید . نرم و خوار

شد آن مرد (تر) . مَرْجَحٌ : درخت نرم و نازک

اند درخت آن است که نرم باشد (تر) .

مَرْجَمٌ : نوعی . مَرْجَمٌ : کلام نرم و آسان .

مَرْجَمٌ الشَّيْءُ : نرم کرد آمد آن را . مَرْجَمٌ

الْكَلَامِ : نرم و آسان کردید . جَابِلٌ مَرْجَمٌ

دختر نرم و آسان گوی و مستند آواز .

مَرْزَابٌ : ناودان .

مَرْزَابٌ : ناودان .

مَرْجَةٌ بِالرَّحْلِ : سرتنگستان را وحسنه کرده

بنوع . زخمی کرد او را به بنوع (تر) . مَرْجَحِيٌّ

سنگت سوراوا (تر)

مَرْجَحٌ فَلَا نَابَ الرَّحْلِ : بنوع زدا و را وحسنه کرد .

مَرْجَحٌ فَلَا نَابَ الرَّحْلِ : زدن فلان را به

سرنوع (تر) .

مَرْزَرٌ : بایک کردن مرغ .

مَرْزَرٌ : آوازی که از دور آید مَرْزَرٌ مَرْزَرِيٌّ مَشْدُ

یا عام است یا آواز نند را بانگ شتر .

شترت السماء : بانگ کرد .

شتر الرحل : خسته کرد او را بنیزه . بریزه زد . شترت : بیزه زدند .
 او را (شتر) .

شترانتر : دم به زمین فرو بردن تلخ جهت مصیبت .
 شتر لیس : دم فرو بردن تلخ به زمین تا بقیصه نهد .
 نهادن .

شتر بوز : گاهی است که به وی زنگ کند .

شتر شتر : جنبانیدن آن را .

شتر شتر بالمكان : تا بناگردد در آن جای .

شتر غائر : مسست و نرم بافتن کسی را بقال .

شتر عره اذا استضعفوا : استضعفوا : اول آواز شتر .

شتر ف الجمل شرفاً و ترهفاً : بانگ کرد .
 شتر فرفرف : بانگ کردن . شتر فرفرف : اول آواز شتر .
 (شتر) .

شتر ف النافق : به شتاب و پیروزی .

شتر ف الیه : پیش در آمد او را .

شتر ف : نافر شتاب و .

شتر ف الیه : پیش در آمد او را .

شتر ف : نافر الزاء لغز في الكلت . نافر شتر ف .

(نافر) دراز با و گشاده گام و سریع .

شتر ف : بانگ بار خوردن . شتر ف : بانگ بار خوردن .

شتر ف : نوشیدن . شتر ف : نوشیدن شراب یا بریک بار نوشیدن .

شتر ف : نوشیدن شراب یا بریک بار نوشیدن .

انذک انذک میگردان و انذک نوشیدن آ

مثل موز را با یک بار خوردن (تر).

انزهریامر : سخت بیختم شدن .

سخت خشمگین شدن . موزی :

ختم کردن بر کسی .

انزهریامر : زاده شدن بچه .

موز : به دست زدن .

انزهریامر : سخت بیختم شدن .

انزهریامر : بزاد آن را . انزهریامر :

زائیده او را (تر) .

انزهریامر : صندل شدید . فدک سخت

(تر) .

انزهریامر : بانگ ستر مرغ و بانگ کورن آن .

انزهریامر : نای و دف یا هر آلت سرود .

آواز نیکو و سرود .

انزهریامر : آواز نامه از خلق بی دهان گشاده

پیش بچه بر مثال ناله . صدای کورن و ستر

ماده است و این وصفی است که مهربانی کرده

بچه خود را بیرون میآورد و این صدا را از گوی

(تر) . انزهریامر السباع : آواز دوا

انزهریامر العبد : سخت بانگ کردنند

یا عام است . انزهریامر : آواز شبنم

انزهریامر الريح : آواز جنبیدن شدن

کرد باد . انزهریامر الريح في الجوف :

صدا کرد باد در درون شکم (تر) .

انزهریامر : سخت و درشت . شدید (تر) .

انزهریامر : سخت و بیگونی و بیکوتی و افزون شدن (تر)

انزهریامر الله تعالی قال : بسیار گرداند

خدای تعالی حال او را و برکن دهد او را در آن حال

مثل انزهریامر (تر) . انزهریامر : زمین بر

انزهریامر : مرد درشت سخت . مرد سخت (تر) .

انزهریامر : فراخ انزهریامر . طعام انزهریامر :

طعام بسیار . انزهریامر : فراخ شدن فراخ

گردانند و من قولهم انزهریامر علی عیال

یعنی فراخ گردان نفع را بر عیال خود .

(تر) . زیت فراخ .

مرسِس : گدو خاک گدو و پوشیده داشتن خیر
و دفن کردن مرده و هموار و ناپدید کردن
پشته گدو و سر بر آفرینیدن . مرسِس
خبر پوشیده و مرده دفن کرده . مرسِس
باد ها که راه و پی را ناپدید کنند .

مرسِس : چاه پنهان کرده به خاک و نشان
آن بافتن ناپیدا . مرسِس العین الدی
محو ناپدید ساختن (باران) دیوار و باقی گذاشتن
نشان در جایی که نهی . مرسِس الدار
نشان سرای بازیمن هموار شد . مرسِس
فی الارض : غایب شد در آن .

مرسِس : سیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید
محل مرسِس : مرد مخلص رنگ .

مرسِس : سیاهی که در روی کفتر باشد و نشان
باران در زمین . سیاهی است بر روی کفتر و
نشان باران در زمین و نشان . مرسِس
هر چه که بر روی خطها و سیاهی و نگارها باشد .

امرسِس الشجر : برگ بر آورد و شکافند .
امسار : برگ و شاخ بر آوردن و خشک
کاه رو باندن زمین .

امرسِس الشجر : برگ بر آورد .

امرسِس : سخیب . مرسِس : خواندک نهاد
لعنه مرسِس ای حی صبی .

امرسِس : هر چه بگوهد اندک .

قصیر : یاری کرد .

بر صپین : مرد مهربان و مهربان در جلجلی یار
خود . دانای به جلجلی بار و خداوند خود (تر) .

طرط : گوی و بی عقلی . طرط : مرد گول و نازا .
طرط : جامع کردن .

طرط : گوی و مرد گول . اطرط : گول کردید .

مطرط بسلمر : بیخ زد .

طرط المرأة : کاشت زن را .

امطار : چیزی بگین و خاموش شدن .

طرط بسلمر : بیخ زد .

ترعترع : کاشیدن . ترعترع : کاشیدن .

اطرط : خاموش کردید و ساکت ماند .

ترعترع الجاریث : کاشت آن را .

مُرَاعِزَة: زنجیره و در کشیده شد. مرَاعِز: عَرَضَر: کوفته و زنجیره کردید. کوفته شد (تر)
کوفته شد (تر). عَرَضَر: سخن کشیدن را. مُعَارِزَة:

مُرَاعِز: حکمکن ختم کرده (تر). مُعَارِزَة: با هم ختم کردن. به کسی ختم کردن
(تر) عَرَضَر: فلانا: ختم کردن فلان را
(تر).

مُرَاعِز: پسته. عَرَضَر: چربش باقی مانده در دهان. مُرَاعِز: پسته. مُرَاعِز: روغن بسیار
بر سر کردن.

مُرَاعِز: آب که از بینی اسب یا گوسفند رود به طبعی. مُرَاعِز: عیند بالکاء: روان گردید
یا عام اسن از هر دو. مُرَاعِز: الشاة: سخن از سر کردید (گوسفند) پس روان شد
آب بینی آن.

مُرَاعِز: سخن و درشت از هر چیزی. عَرَضَر: سخن و درشت گشت.
مُرَاعِز: بسیار جنبان. تَرْنِيع: سر جنبانید.
مُرَاعِز: نوعی از آش که به شپش وارد نمیشود. عَرَضَر: نوعی از آش که به شپش وارد نمیشود و دهند.
مُرَاعِز: فساد و در آیمتگی کار بقال هوفی. مَرُوعِزَة: آیمتزش بقال هوفی مَرُوعِزَة
و مَرُوعِزَة ای اخلاط. هَمْرُوعِزَة: مَرُوعِزَة: ایشان در آیمتشدند (تر)
آیمتشد (تر).

عَسْر: کار در هم آیمتشد و مشنبه. عَسْر: کار در هم آیمتشد و مشنبه.
عَسْر: مشنبه و آیمتشد کرد بدست
کار و پویه و در هم کردن و مشنبه.
مُرَاعِز: آب دهان روان. مُرَاعِز: آب بی

مُرَاعِمَر: زمین جای و گریز جای و طلعه. فَعْرَ: رفتن و شناختن.
گذرگاه و گریزگاه و طلعه و جای جنبیدن

مُرَاعِز (تر): جَدائی و دوری.

مُتَرِّع: دوو شدن از بدی. مَتَرِّع: برگرداندن
و دور شدن (تر). عَمَرُ کَبیر: دور کردن
و ایاد و راندن اخذ.

مُرْفَر: زداورا.

مُرْفَر فلاناً بالعصا: به چوبدستی زدن بر پشت
وی.

مُرْفِر: رگ حمیده.

مُرْفِصَة: نوبت آب یا عام است مغلوب - فُرْصَة: نوبت آب. فُرْصِص: شریک آب.

مُرْفِصَة است. مَرْفِص: هم بخور. قَفَاصِص: بی نوبت داشتن آب را.

مُرْفِص: با هم نوبت کردن آب را.

مُرْفِض و اسْتَرْفِض الوادی: فرایغ شد. فِرْیاض: فرایغ.

رودبار.

مُرْفِض: مرد فرایغ عیش از آسان. مَرْفُضَة: قَهْرٌ فِی الْمَالِ: فرایغ مال گردید. مَحْضَة

عَلِشَة: فرایغ آسان شدن در گمانی او. و فرایغی نمود در مال (تر).

اَنْرَکَاج: محل الجمع خانه های لعلین. کَرَج: خانه راهب اَنْرَکَاج جمع (آناست)

(ص)

مُرْکِس: پلیدی. کِرْس: سرکین و کپز بر هم نشسته.

مُرْکِن: اسنوار شدن (تر). مَرْکِبِین: کوه. حِصْنٌ نَکْبَر: طلعه اسنوار.

بلند اطراف بزرگ جوانب و مراد اسنوار روی

و آهسته و آرمیده.

اِکْرَاو: ناخیز و درنگ کردن در کاری. اِکْرَاو: ناخیز کردن در امری.

مَرکُوفُ : بار بار فروخت بر سئود .

کُوفَرُ : بسیار از هر چیزی افزون شدت .
تکُوفَرُ : زیادت کردن . اکرَاءُ : اوزر
و کم کردن از افساندا است . کَرِیْ : بسیار
از هر چیزی .

مَرکُوفُ : آرام کردن به جای . مَرکَا : ایشاندا
(تر) .

مَرکَا : ایشاندا (تر) .
کَرِ الْأَرْضِ کَرِیْ : کدز بین را . کُوفَرُ : بین
کدز . تکُوفِرُ : کدز .

مَرکِیْزُ : چاه . مَرکَا مَرکُوفَا : چاه کند .

مَرِیْثُ : مالیدن به دست .
مَرِیْخَتَا : غوره خرمای .
مَرِیْزِیْ : بر آغایند او را به آن .
مَرِیْطِیْ : بر جنت و مید .
مَرِیْزِیْ : پر کرد مشک را . مَرِیْزِیْ :
هموار پر کرد مشک را و بسوی و بلند کند
دندان .

مَرِیْثُ : مالیدن به دست .
مَرِیْخَتَا : غوره خرمای .
مَرِیْزِیْ : بر آغایند او را به آن .
مَرِیْطِیْ : بر جنت و مید .
مَرِیْزِیْ : پر کرد مشک را .

مَرِیْزِیْ : آن که بزرگ جاف را بگیرد .
مَرِیْزِیْ : بسیار جنبیدن و بر جای جنبیدن . مَرِیْزِیْ :
بسیار جنبان . بسیار حرکت کننده (تر) .

مَرِیْزِیْ : نژاد و اصل هر چیزی .
مَرِیْزِیْ : صید . بزرگ نیکو نژاد (تر) .
مَرِیْزِیْ : اصل چیزی .

مَرِیْزِیْ : زن زانگنده (تر) .
مَرِیْزِیْ : زن زانگنده (تر) .
مَرِیْزِیْ : زن زانگنده (تر) .

مَرِیْزِیْ : زن زانگنده (تر) .
مَرِیْزِیْ : زن زانگنده (تر) .
مَرِیْزِیْ : زن زانگنده (تر) .

مسمر مز: زنجبید. منقبض خوار و زنجبید

(تر). مسمر مز: کم مروتن.

مسرش: سودن به سر انگشت.

مسرشاء: زین بسیار کاه.

مترع: جنید ک پنی از ختم.

مترع: بسیار روغن کردن طعام را.

امراع: نرم کردن اندک خیر را و نیک کردن

آن از جیاری آب. مترع: روغن مالیدن

خود را.

قمر الطعام: خوردن آن را. قمر البعیر

مخنت: کاه خوردن گرفت یا بصف و مستی

خورد و کدک الصبی و نخوة. مفرسین:

خوردن آموزانند. مفرسین: مخنت به

خوردن آمل سئور بچه.

متر مز: جنید و لرزیدن از شدای یا عام

است و جنید و ریک.

متر مز: فرونی و فضل. متر مز: علید: افزون

شد بر آن.

مشرش: به دست سودن.

امرض و مسرشاء: زین بسیار کاه یا زین خشک

و نیک از لغات اضداد است.

مترع انفس: جنید و لرزیدن پنی او از ختم

یا عام است. مترع: جنید یا نقد یا کوه

از ختم. جنید یا لرزیدن از ختم (تر).

تومع: سردا به روغن نیک تر کردن. دوسر

چرب کردن و سیلاب کردن او است به چرب

تومع در طعام سیلاب کردن او است به

داروهای گرم (تر). تومع الطعام:

نیک تر کردن طعام و ابر ناخوردن.

تومع اللبن: خورد شیر را اندک اندک.

تومع الماء و غیره: آشامیدن آب و

غیر او را آشامیدن بعد از آشامیدن (تر).

تومع قوا: جنید ناز برای مغز گرفتن و سخن بگفتن

(تر).

متر مز: افزون. متر مز: علی الحسین: متر مز: فضل. متر مز: علید: افزون

افزون شد بر بجه. متر مز: علی السیدین:

افزون شد بر شصت.

مَرَحَتَه: سینه کتفه.

مَحْر: پیش سینه و جای کردن بند. مَحْرُ النَهْدِ
اول روز و کذا مَحْرُ الشَّهْرِ مَحْمُورٌ و
مَحْرٌ: پیش سینه.

مَرْنَدٌ: حواله مانده است که از برك خرماسانند و
مَرْنَدٌ: جواله فراخ اسفلتک دهن که از برك خرمایا
مَنَدٌ و مَدُوْدٌ و از سر ایف خرمایه زنده نامم
و سخن و درشت گردد و بدان خرماد را نام دود

از جانی به جانی برند

مَرَهْبَلَةٌ: نوعی از رفتار.

مَرَهْبَلَةٌ: زن کونا به بالا رفتن روی یا آن معلوم
مَرَهْبَلَةٌ است یا زن گران رفتار.

مَرَهْسٌ: سخن سپردن. یا مال کردن سخن (تو).
مَرَهْسٌ: سخن کوفتن. کوبیدن به زور (تو).
مَرَهْسٌ جلال الدبیر: بر یکدیگر زد
سم سوزد در سخن. به هم کوفته شد و پیک
دایره (تو).

مَرَهْسٌ: سخن خوردن. مَرَهْسٌ: بسیار خوار.
مَرَهْسَةٌ: یک بار باریدن باران و یک دفعه از آن.

مَرَهْمٌ: بسیار خوار.
مَرَهْمٌ: باران نرم پوسته. مَرَهْمٌ السَّمَاءِ:
باران نرم بارید.

م

مَلَبٌ مَرِيئِي: مسخره د کونا. مَلَبٌ مَرِيئِي (تو). مَلَبٌ مَرِيئِي: مسخره
مَلَبٌ مَرِيئِي (تو). مَلَبٌ مَرِيئِي: بلند
شد سایه و نزدیک شد بعضی انا و از بعضی و در
صالح مَرِيئِي مَلَبٌ مَرِيئِي مَرِيئِي مَرِيئِي

سایه (تر).

تَرَجُلٌ: کوهی بلند و بزرگ و زردی. تَرَجُوجٌ: زبرجلت و زنا و منعی.

تَرَجُورِي: نوعی از میزبان پر. نوعی از میزبان (تر). تَرَجُورِي: نوعی از میزبان.

تَرَجُوعٌ: خشکی شد و عریضه و بدجلفی نمود و میزدند. تَرَجُوعٌ: خشم گرفتن.

و بعضی در بیخ گفتن گرفت و بر راه راست و قاف

و سیکو احلاف گرفت و مستطیر گردید. تَرَجُوعٌ:

ببخشم شدن (صر).

أَحْلَفَ تَرَجُوعًا: جمله وجهه آن را گرفت. گرفت همه. أَحْلَفَ تَرَجُوعًا: گرفت اول و آغاز آن را. گرفت

او را اول او را از حق. بجلت و حلافتان معنی. او را با اول او (تر).

تکلی و زبرجلت آن چیز را گرفت (صر).

أَنْزَقَ فِي الْبَيْتِ: در آینه خانه. انزوق: أَنْزَقَ الْجُرُودَ حَبْرَةً: در آینه کلاه کمرش در

تخل و هو مغلوب انزوق (صر). سوراخ خود.

عَقِبَتْ تَرَجُوجٌ: پشت دور و بلند. نوبت. عَقِبَتْ تَرَجُوجٌ: راه کوه دور و دراز. نوبت

آب است دور (تر). آب است دور و دراز (تر).

تُرَجَّجٌ: مرغ است. پرند است (تر). تُرَجَّجٌ: مرغ است به فارسی دور برادر (گویند)

لَا تَرَجُّجَ إِذَا عَجَزَ عَنْ صَبْرٍ أَعَانَهُ أَحْوَجُ.

تَرَجَّجٌ: دور کرد او را. تَرَجَّجٌ: دور. تَرَجَّجٌ: یکسو گردانیدن او دور کرد.

تَرَجَّجٌ: یکسو کرد بد دور شد. تَرَجَّجٌ: یکسو گردید بد دوری گردید. تَرَجَّجٌ و

گردید.

تَرَجَّجٌ: یکسوی شد مثل تَرَجَّجٌ و

تَرَجَّجٌ: بطلب مکان (تر). تَرَجَّجٌ و

تَرَجَّجٌ: یکسو کرد آن را (صر).

تَرَجَّجٌ فَلَا تَأْتِي عَنْ هَكَذَا: دور کرد او را از جای دیگر. تَرَجَّجٌ: راند. دور کرد (تر). تَرَجَّجٌ: دور کرد

آن را دفع گرداورا (تر) نَزَحَ: دور
گردد. نَزَحَ، نَزَّحَ، نَزَّوَحَ، نَزَّحَ:

نَزَحَفَ نَزْحَفًا: غمگردد و بگردد. دور
اَزْدَرَامَر: از غلظت فریبیدن. فریبیدن (تر).

نَزَّافَتَا، نَزَّافَتَا: جماعت مردم یاده کس
از ایشان. نَزَّوَفِي الْكَلَامِ: زیاد

نَزَّافِرَةً: گروه مردم و لشکر. نَزَّافِرَةً:
رنگ کوسپندان از ده نامحله از سه ماده و کوسپندان
گردد سخن.

اَزْدَوَانِمَ حِبْرَةَ زَيْدٍ كَرِهَ:

نَزَّعَلَجَةً: بدخلقی و سنگینی.

نَزَّوَأَقْبَعَ: چو زه های بگب طلب نَزَّوَأَقْبَعَ
است و واحد آن نَزَّوُوعٌ است یا نایداد.

نَزَّوَعَقُ: آلتی که ببلک زمین کاوند.

نَزَّوَعَقُ: آلتی که ببلک زمین کاوند.

اِنزَعِافٌ: شتاب رفتن. سَيْرٌ مَرَعَقٌ:
سیر شتاب. اِنزَعِافٌ الدَّوَابِّ:

اِنزَعِافٌ: شتاب رفتن و سیر کردن در رفتار.

نَزَّوَعَقُ: شتاب رفتن و سیر کردن در رفتار.

اِنزَعِافٌ: شتاب رفتن و سیر کردن در رفتار.

نَزَّوَعَقُ: شتاب رفتن و سیر کردن در رفتار.

نَزَّوَعَقُ: شتاب رفتن و سیر کردن در رفتار.

نَزَّوَعَقُ: شتاب رفتن و سیر کردن در رفتار.

نَزَّوَعَقُ: شتاب رفتن و سیر کردن در رفتار.

نَزَّوَعَقُ: شتاب رفتن و سیر کردن در رفتار.

کدو شتر
 ترغیر کاک شتر : بسیار ای آن چیز و افراط آن .
 غنیر : بسیار . غنیر یور : بسیار و اهر
 چیز : غنیر من النافر : بسیار
 شکر گردید . غنیر من العین : بسیار
 اشک شد . غنیر الشح : افزون گشت .
 غنیر من : بسیار از هر چیزی .

ترغلمة ، ترغلمة : کینه و دشمنی دل .
 ترغلمة : کینه و دشمنی دل . کینه در دل است
 و گویا که مغلوب ترغلم است (تر) .

ترزوف : سبک از هر چیزی . استفر السیر : فرس : مرد سبک چست . استفران : سبک
 مشردن و سبک گردانیدن ترس کسی را .
 سبک گردانید و راسید .
 استفره : سبک گردانید و را (تر) .

ترکه القریة : پرکردن مشک دا .
 ترلی الصبی باقر : چسبیدن به ماد و خود
 و جدا کردن از وی .
 ترلیج ، ترلیج : جای لغزان . فلیخ لویج :
 کاسه زو طغران از دست ستمگر
 ترلیج : ترغیرنده از کان . ترلیج : آنکه
 خویش را بر فوجی چسبانیده باشد که نواز ایشان بود .

ترلیج : جنبدین .
 ترلیج : لغزان چسبان مغلوب ترلیج .
 ترلیج : لغزان چسبان . ترلیج : لایح کوی
 و دو سید و لغزان چسبانند .

ترلیج : جنبدین .
 ترلیج : جنبدین .
 ترلیج : مرد سبک ریش و سبک کوشن .
 ترلیج : مرد سبک ریش و سبک کوشن .
 ترلیج : برافروز و لید فوم را بر لیدیکر .
 ترلیج : بر لیدیکر و لید فوم و سبک .
 ترلیج : پاره ای از گیاه . ترلیج من :
 ترلیج : پاره ای از گیاه (تر) .
 ترلیج : جنبدین .
 ترلیج : جنبدین .
 ترلیج : پاره ای از گیاه یا کوشن بر کنده
 ماعلیه مزعنه لحر یا کوشن بر کنده

یا گوشته پاره ای که بدان باز و خورش دهند
 و بدان آشام آب یا پاره ای از پیله
 مَزْعَنَه : پاره ای از پرو پاره ای از پیله
 مَزَاعِنَه : ریزه و شکسته چیزی
 مَزْعُوْه بَدَنِیْهِمْ : بخش بخش کردن آن
 را میان خود

مَزْعُ البَعِیْر : به شتاب رفت و کذا مَزْعُ
 الطَّیْرِ و الفرس یا مَزْعُ اوّل و بدین
 است یا آخر فرس را بنام دو بدین : عَزْر
 مَزْعُ دَوْبِن : مَزْعُ مَشْتَد و بدین مَزْعُ
 مَزْعُ البَعِیْر : مَزْعُ مَشْتَد و بدین مَزْعُ
 (تر)

مَزْعُ : شتابزدگی . مَزْعُ : مرد شتابزده
 و عر گوشه که نزدیک گام گذاشته دود
 مَزْعُ : مَزْعُ شتابزده . شتابندگی (تر)
 مَزْعَان : شتابی . اِنْ مَزْعُ : شتاب
 حَرُوش . مَزْعَتِ التَّقَاتِ : شتابی
 کرد و بجز رفت

رَجُلٌ مَزْعٌ : مرد رسا در امور و ثابته عزم
 بر کاری . مَزْعُ : در سستی و ثبات عزم
 استواری دلی و مرد رسا و دگدگانه در
 امور و مرد ثابته عزم بر کاری : مَزْعُ
 ثابته عزم بر کاری : اِنْ مَزْعُ : ثابته عزم
 بودن بر کاری و عزم بر کاری کردن

مَزْعٌ : مردم فرومایه . ناکس (تر)
 مَزْعُ : عجل که کرد کند و بخورد و نهد
 مَزْعُ : نفس و عجل یا میگویند که فرام
 میآورد مال را و منع میکند از خوردن آن
 (تر)

مَاءٌ مَزْعٌ و مَزْعٌ : آب بسیار
 مَزْعٌ : آب بسیار : مَزْعٌ : آب بسیار : مَزْعٌ : آب بسیار

گروه مردم و شتر با پنجاه شتر و پاره ای از

دیوان و دودان .

اِزْمَهَلَّ الشَّيْخُ : جاری و روان شد برف . اِمْرٌ هَلالٌ : کداخته شدن برف معکوب .

بیر از کداخته شدن .

اِزْمَهَلالٌ است .

نَزَجْفَرٌ : نرخیجرف است معرب بشکوف .

نرخیجرف : شکوف .

نَرُوْشٌ : بنده ناکس و لیشیم .

اَوْمِشَانٌ : فرما بفرمان و فرمایگان .

اَسْلَوِشٌ : خردمایگان (تر) .

اَنْرُوْشٌ : مرده متکبر و خوار . متکبر و گردن کش .

اَسْوِشٌ : متکبر و گردن کش .

(تر) .

مَوْتٌ رُوْافٌ : مرگ زودکش و شباب .

وَرَفٌ : بشامف . وَرَفٌ فُلانًا :

مرگ حسنه کشند و زود کشند (تر) .

شبابانداورا . وَرَفٌ : شتابی و شباب .

رُوْافٌ : شامفگی . هَوْتٌ رُوْافٌ :

شباب کردن (تر) . اِيفانٌ : شتابانداورا .

مرگ شباب . رُوْافٌ : شتابانداورا .

رُفُونٌ ، رُوْنٌ : مرد بیست بالا . مرد کوه .

وَرَفٌ : زن خردمند و نجیده چیت بالا .

(تر) . رُوْنَةٌ : زن عاقله . زن خردمند .

زن کوه خردمند (تر) .

(تر) .

رَهْفٌ : سبک گردید . رَهْفٌ اَلْبَحْرُ :

هَرَفٌ اَلْبَحْرُ : هرفند اریح .

سبک پافزان را و سبک برد .

سبک داشت او را باد (تر) .

س

سَبَكَل : سومار و شتر بزرك و خيت
 خنم و درخت زيريه . سنباز سومار و شتر
 مشك و كپز امث مثل سَبَكَل
 (تر) .
 سَبَكَل : دلو بزرك و سومار كلان و خنم
 و خنك فراخ و شك بزرك و رود بار فراخ .
 از دلو و از سومار و از مشك و شك سنباز
 اوست و از رود خانه فراخ اوست مثل -
 سَبَكَل در همه (معانی) (تر) .

مَطْرَسَيْطُ : باران و بزبان . سَبَلَطْرُ
 المَطْرُ : كوث باران و فراخ آن .
 سَبَطْرُ : يازيدك و دراز از هر چيزي و شهر
 يازيدك و رفت بر چنان . هر دو امث شد
 دراز و شهري كه دراز شود و فرجه يند
 (تر) . سَبَطْرُ و سَبَلَطْرُ : دراز .
 اِسْبَطْرُ : يازيدك و دراز شد

اِسْبَعْدُ التَّوْبِ : نرسد جامه . سَبَعَلَتْ
 الشعر بالدَّهْنِ : چرب و نرسد موي
 به روغن .
 سَعْبَلَتْ : چرب كود سر را به روغن و تر كرد
 طعام را به روغن .

سَبَكْدُ : گداختن آن را پس رينخت (سفت)
 الدم : رينخت خون را و كذا (الدمع) .
 سَبَلُ : جامه دراز و زده شده و پرده چشم
 كه از روم عرفون چشم كه در سطح طين
 واقع شود و بدان در پيش نظر چهار معلوم
 سَبَلاب : جامه تمام . سَكَبُ : پوست
 ذبيحه و پوست نني و پوست درخت مثل
 و پوست دختي بهمين كه از آن رسن شوند .

لباس: جامه و پوشش. لبس:
جامه و پوشش و پوشیدن و سر و پوشیدن از جامه و
لبس الکعبه پوشیدن آن لبس الهودج
کذک.

یادک سرخ است که در چشم پیدا آید.
پوشش و پرده ای است بر چشم از آماس
رگهای آشکار و در سطح ملینه و هویدا آید
و بافتن شدن چیزی است در میان آنهاست
دود (تر). لَبَسٌ حَسَنٌ السَّبِيلَةِ
شتر نیک پوشش. شتری که نیکو است رفت
پوشش او (تر).

أَسْلُوبٌ: گونه و روش و راه. إِسْلَابٌ:
نیک شتاب رفت.

سَبِيلٌ: راه و پاد راه و روش. سَابِلَةٌ: راه
پاسپرده و بسیار و سلوک و مسافران و آمیخته
ورود.

أَسْتَنْ: در سال فخط در آمد مقلوب استَنْ
است.

سَجَلٌ: بخشش سَجَلٌ شده و هو مقلوب منه.
سَجَلٌ و سَجَلٌ به قلب او به معنی عطا و
بخشش است (تر).

سَجَلٌ: مرد جوانمرد. مرد بی جوانمرد
(تر).

سَطْحُ السَّخْرِ: گذارتن بزغال را با مادر آن
فرسناد بچه بزومیش با با مادر آنها (تر).

سَطْحُ السَّخْرِ: رها کردن بزغال را با مادر آن
فرسناد بچه گو سفند را با مادر (تر).

سُلُوكٌ: سُلُوكٌ است که زن بی باک
به معنی سکلوت است (تر).
باشد (تر).

سُلُوكٌ: زن بی باک مقلوب سُلُوكٌ
زن بی باک را میگویند (تر).

مَسْلَاخٌ: خرابان که خورده آن نارسیده بریند.
درخت خرفانی است که پراکنده شود و بریند
خورده شده در سبزی و غورگی (تر).

مَسْلَاخٌ: مسند خسته بار آورد و صا.
باردانه سخن ناسله گردید و بار آورد یا
بارد. مسند خسته درخت خرابان

او بار بخت و افتاند در خنجر مارا (تر).
اسفل الجبل: افتاند و کتاند آن
خرمای درخت را (تر). اسفلر: بکند.

اورا (تر).

سفن: گرم. سفنته، سفنته،
سفنته: شباهتی یا زیادتی گویی
سفن و سفنته مثله: یومر سنا:
دو دگرم.

سراط، سراطی: شمشیر بران.

سبخ: شدت تب. بلد سبخ: شهر
سبخان.

سطر: بوییدن به ششیر با عام است.

ساطر: فضا ب. ساطور:

آینه بلك برینداز کار در و جز آن.

طرعت: سخن دویدن از بیم و ترس.

سرمط: شتر دلازه کس. شتر دلاز (تر).

رجل مسطر الرأس: مرد دلاز

(سمرود، سمرودت: دلاز).

عطر الصبح: دمید صبح.

طیسر: قشت.

سراطع: سخن دوید از ترس و بیم.

سراطر: دراز بالا. دراز (تروصر).

سطوع: دیدن صبح.

سیطر: قشامت متعارف از سطر.

طشامت و قشامت این مطلق مرصوف کرده

دارد (تر).

سمط السکین: یگر در کار در را.

اطسیر الشی: میان و اشرف چیزی

و برگزیده و خیار آن. اطسیر: چیزی

اوسنایی بزرگ او یا میان او (تر).

سطیر: تیزی بیخ. سطامر: تیزی بیخ.

اسطیر القوم: مبانة قوم و اشرف رهبر

اینان.

سَطَاعِلِيَّ وَيَبَسَطُوْكَ: جمله کرد یا منسوب
 نمود و سخن گرفت آن را. جمله کرد بر او و بر او
 یغلبه کرد به سخن گفتن و جمله کردن (تر).
 سَطَاةٌ: سخن کرد بروی. سخن گفت
 بر او (تر).

عَسَّعَسَتْ: به آخر رسیدن شب پانزدهم
 و سپری شدن آن. شب گشتن و تاریکی برداشتن
 است.
 عَسَّعَسَ اللَّيْلُ: شب (صر). عَسَّعَسَ اللَّيْلُ:
 روی آورد تاریکی شب یا پشت کرد (تر).

سَعَّعَسَتْ: لرزیدن بدن از پری. جنبیدن
 زن است از پری (تر).

سَعَمٌ: نوعی از رفتار شلوغی و رفتن شلوغی
 رفتار. سَعَمٌ سَعَامٌ: شویبه
 شب و پندرو.
 عَسَمَانٌ: خیمه ستور که نوعی از دیدن است.
 پوپ کردن چارپا (تر).

سَعْنٌ: پیه. چربش (تر). كَسَعْنُ الْجِلْدُ:
 پر شدن زخمی یا اینکه خراب گردیدنش.

سَفَعٌ: حقیق و خوار نمودن.
 سَفَعٌ فَلَانًا: طبایع زدا و را. سَفَعٌ
 الطائرُ: به بال زدم و کله گیردا.
 سَفَعٌ: زدن و عذاب کردن.

سَفَعٌ: موی پیشانی گرفت کشیدن کسی را و
 قول در محالی لغت سفعا بالنا صیتا

سَعَدَتْ الرَّحْمَةُ سَفْعًا: وزید و خاك رفت
 باد بردادن خرمن و جزآن را.

سِفْت: سکو که بدان گندم و غیره برآوردند.
انسان: زندیک باداك از پهن.

باد از زمین و زبید باد بروی زمین و زبید
و خراشید خاک را بر آن سَفُون و سَفَا
است (تر).

سَفْت، سَفْت، سَفْت، سَفْت، سَفْت،
سنگ پای خوار یا سنگ سیاه سوخته. سنگ
سیاهی است سوراخ سوراخ مانند شان عمل
که سوره میشود و بر او پانگهای سنگلاج است
و او میاه است گویا که سوخته است (تر).

سَفْن: پوست دوشت مانند پوست نهنگ
و مثل آن و سنگی که بدان تراشند و بدان فکند
و پیشه چوب تراشی و هر چه که بدان چبری تراشند
و پوست پاره در شان پوست و سوار یا پوست
ماهی که بدان بر ناملم تراشیده را تابان کنند تا
اشکار در کان تراش برود.

سِقَطَر: سقنطار است و ذنا و معنی
که نقادان باشد. قِسْطَر: مرد دانا و
دور بین. قِسْطَر: نقاد دانا. قِسْطَر
مرد نقاد دانا و جدا کننده سر و غیره را.

سِقَطَر: نقاد دانا. سِقَطَرِي: نقاد
دانا.

سَلْع: کفیدگی پای سلوع جمع... و
شکاف کوه. شکافی است در فم و جمع آن
سلوع میباشد (تر). سِلْع: شکاف
کوه اسلاج و سلوع جمع. سِلْع
و سَلْع در کوه شکاف است و جمع آن
اسلاج و سلوع میباشد (تر).

هَادِ مِلْسَع: رهبر ما هر.

مَسْلَع: دلیل دراهنا.
سَلَقَ بِالْكَلامِ مَسْلَقاً: سخن سلیقه
و آرزو و راه زبان. سَلَقُوا فِراناً: پیروز
نمودند. سِلَقَت: زن در آرزو بندگی.

لَقْس: منور کننده. لَقْس: عیب کننده.
لَقْسَة لَقْساً: عیب کردار.
نَلَقْس: با هم دشنام دادن.

سَلَقَ شَرْمِغَ نَزْ . شَرْمِغَ نَزْ .
 سَلَسَلَتْ ، سَلَسَلَتْ : پاره و دراز از کتاف .
 تَوْبُ مَسَلَسَكْ : جامه نگارین برنگا مخطط .
 مَسَلَسَكْ : چیزی دهم پیوسته .
 عَسَلَقَ : شرمغ نَزْ .
 لَسَلَسَتْ : کوهان بریده .
 فَلَاسَسَسْ : جامه نگارین و مخطط .
 مَسَلَسَلْ و مَسَلَسَلَسْ : دهم پیوسته . مَسَلَسَلْ و مَسَلَسَلَسْ : زنجیر کرده شده (تر) .

مِاسَمُ : آشتی و صلح و صلح کننده . اسلام :
 به صلح در آن گن . مَسَالِمَتَا : صلح کردن
 با یکدیگر و آشتی کردن با کسی .
 مَسَالِمَتَا : صلح کردن .
 مَسَالِمَتَا : صلح کردن .
 مَسَالِمَتَا : صلح کردن .

سَلَهَبَاتَا : اسب گان و دراز استخوان و امثال
 هَبِكْ . نَافَتَا سَلَهَبَاتَا : شترآه
 فَرَبِه . مِاسَلَهَابَاتَا :
 زن دلیر .

مَسَلَمَمَتْ : لاغر و دراز و ناتوان از بجاری .
 بار بار میان و دراز و به شونده از بجاری
 مَسَمَهَاتَا : لاغر و تازار . ضام و بار بار میان
 (تر) .

مَسَمَلَسْ : نرم کردن با کسی به سخن . مَسَمَلَسْ :
 فَلَانَا بِالْفَوَلِ : نرم کردن فلان را در
 گفتن (تر) .
 مَسَمَلَسْ : زن نرم و نازک پوست . زنی که نرم است
 جای خودت بر او (تر) . فَلَاسَسَتْ مِاسَلَسَاتَا
 نرم کردن مراد زبان خود . فَلَاسَسَتْ : نایاب و
 نرمی ضد خشونت . نرمی است که ضد آودستی
 است (تر) .

مَسَمَسَمَتْ : سبک و سبک . مَسَمَسَمَتْ : مرد سبک .
 مَسَمَسَمَتْ : سبک مریخ از هر چیزی .
 مَسَمَسَمَتْ : کهن سال از هر چیزی هر چه کهنه (هر) .
 مَسَمَسَمَتْ : کهن سال از هر چیزی هر چه کهنه (هر) .

سَخَبْرُ عَلِيٍّ : درگاه انداختن او و بیدار
رسیدن بیرون کرد و خواست از برای
او بیدار (تر).
فلان را در بخامید و بیدار نمود (تر).

اسْتِنَاعٌ وَ سَخَبٌ : باز کردن از چیزی.
اسْتَسْحَرْتُ وَ سَخَّحْتُ وَ بَيْنَ
جسوه کردم او را (تر).
خبر پرسیدم و جوابی آن بودم
فَحَسَّ الْجَبَّارُ عَنْهَا : پرسید از آن
و جوی آن کرد.

سَخَّحْتُ : برگردیدن و پناه شدن بفال سَخَّحْتُ
ای ضد و تغییر از حال خود بکشیدن
و گفته میشود که سَخَّحْتُ الدَّهْنَ یعنی گردید
روغن از حال خود (تر).
ذابل کرد آن را و برگردانید بفال سَخَّحْتُ
الْبَيْتَ أَمَّا الدَّيْرُ أَيْ غَيْرَ نَهْأ. ذابل
کردند و او را گردانیدند از حال کرده
ناچیز کرد و برپای داشت چیزی (ی) را بجای او
(تر). سَخَّحْتُ النَّبِيَّ : از صورتش برگردانیدند
مورد آن را.

سَالَعَتْ : ناله خوب و نیکو. سَخَّحْتُ : خوب
و حال.
عائش : نیکو روی غیر بمل اذام. شفره بر نام
آفرینش (تر).

سَخَّعَاءٌ : دختر خشنه ناکرده.
سَخَّعَ النَّبِيُّ : سَخَّعَ رَأْسَهُ شَرَّانَ وَ

سَخَّعَ النَّبِيُّ : برگردیدن و منتظر شدن. سَخَّعْتُ :
کسی را گردید حال او (تر).
کس را داند.
کسی را برگردید چو از نیک و بوی.

سَخَّعْتُ : بر جیدک شدن ناله. سَخَّعْتُ الْبَعِيرَ كَوَسْمِ
زن خوابید را گامپندت. كَوَسْمِ الْفَحْلِ
زن و جستن بر او (تر).

النَّفَقَةُ : آمدن شکرش بر زبانه از برای
ماده خوابیده است و هم چنین زن (تر).
زن و جستن بر او (تر).

سَمَوَاتٌ : نفاذ نرم و آهسته. كَسَاوَاتٌ : بد
رفتن از توانایی و نرم و مست رفتن.
گوش : نرم و آهسته رفتن.

ش

شَسِيسَ الْمَكَانِ : سخت جای بود شکنجه . شاسی : سخت دور شدن . زمین سبز (تر) .

شَسِيسٌ : سخت رفتند و وصف
از آن شَسِيسٌ و شاسِيسٌ و شَسِيسٌ

است (تر) .

شَأْوٌ : در گذشتن و بیفتن نمودن . مشاواه : شاعری پیشی گفتن بر من .

با کسی پیشی گرفتن .

شَأْوٌ : به رنگش آوردن کسی را .

شاعونی : در رنگش آورد مرا مغلوب شای

شائنی فلان : به رنگش آورد مرا غلب

شائنی است (تر) .

شَجَبَ الْأَرْضِ : زنده بدین دایره بیل . جز شنب

روی زمین دایره نشسته (تر) .

شَجَبٌ : آنچه به یاد کشیدن چنان غم و آید از شیر

و ش دوشیدن . اشجوب : باند شیر

دوشیدن .

شَكْبَانٌ : دام مانند است که بلك گاه کشند .

شکبه و فوری است از بوی علف چیدنا که علف چیده

داد و او میگرداند (تر) .

شَحْحٌ : آواز دوشیدن شیر . صدای دوشیدن

از شیر است مغلوب شحج است (تر) .

شَكْبَكَةٌ : دام . نور و دام شکار کننده (تر) .

شُبَالٌ : دوالهای مردم آمده میان

کج عمل و دام آنچه از آنها هر چه خوب و جز آن برسد

دام سازند و بجای نصب کنند .

شَبَابُ وَجْهِ سَبْوَةٍ : روشن شد و درخشید

باد بر آن . جسید از برای انگشت باد پس

آشکار شد و درخشید گاه (تر) .

شَبَابُ النَّارِ : آتش را

روی و بعد شبنم . شبالنار : آتش

آتش را .

شَسْوِبٌ : نرم داندن و وضع کردن .

اشبوی : دفع نمود .

شَرَّتْ عَيْنِي: دفتک و مطبک دید چشم او
شَرَّتْ: مطبک پیشندست و کهنک آن
سفری پیش کف دست و زنگنه او (تر).
از دید چشم.

فَلَمْ شَرَّتْ يَاقُ: سبب شد و زنگنه دست
او (تر).

شَرَّتْ كَفُّهُ: درشت شد دست او و شوخ لقب
و كذلك العضو. شَرَّتْ مَسَاوِلُ الْعَجْرِ: دست شد لابهایی شتر از خوردن خار.
مَشَتْ: درشت شدن و شوخ لقب
است قبل شَرَّتْ مَسَاوِلُ الْإِبِلِ أَي غلظت من اكل الشوك.

شَرَّوْفٌ: بزوفند از اسب جزآن.
شَرَّوْفٌ: بزوفند از اسب جزآن.
شَرَّوْفٌ

شَاخُنٌ، مَشِينٌ: پُر. شَخْنُ السَّعِيدَةِ: مِقَالَةُ شَاخٍ: خولان پر آب که آب جکانه
پر کرده است.
است (تر). شَخْنٌ: آتما سبب پاشد درون

او (تر).

شَخْرُ الشَّيْبِ: اول جلی.
شَخْرُ: اول جوانی.

شَخْرُ الرَّجْلِ: جای بر نشستن را کب از پالان که پیا
کوه پالان و دنباله آن است.
شَخْرُ الرَّجْلِ: دنباله پالان و پیش آن و جای
بر نشستن سوار میفان هر دو.

شَخْرُ الرَّاسِ: شکاف است. شَخْرُ الْعَجْرِ: شَخْرُ نَابِ الْعَجْرِ: شکافند و زنگنه پان پان
مافی الغریر: چیزی که در شک بار او
بوده منفرد ساخته و شکاف آن را (تر).

شَخْرَانٌ: بر پا و آگاه شد برای او جهت حضور
و جزآن. بر پا خاستن از برای او و حضور
و دوشوق و غیر آن (تر).

شَخْرَانٌ صَاحِبٌ وَ شَخْرَانٌ صَاحِبٌ: برین
برداشت هماخ خود را بر انگذاد او (تر).
فداودا. انگذاد خود را (تر).

شَرَنْ: سخنند.

تَلَسْرُ: سخن گویدند.

شَرَّ شَرًّا: بلند کردید.

وَشَرُّ: جای بلند.

شَطَّ الْمَرَأَةَ: کابله آن را.

طَسَّ الْمَرَأَةَ: کابله زن را.

بَرَّ سَطُونًا: چاه دورنگ یا چاهی که در آن آب

شَطُّطًا: چاه دورنگ که دلوازی به جیبها کشند

از دور سن از وسطی کشیده شود و بالا

برآید.

آن چاه فراخ و اسفل آن تنگ باشد.

نَوَى سَطُونًا: جهت دور و دراز گذا

غَرَفَ سَطُونًا.

شَطَّرَ الْأَمْرَ شَطًّا: دشوار آمد و در کار رود مشقت

طَشَّ: جای سخت و درشت. جای درشت است

انداخت.

مثل شَطْفُ (تر). (شَطْفُ) تَمَكُّ

وَضَعَى وَتَمَكَّى وَبَدَى زَمِيَّتَ وَتَمَكَّى الْأَرْضُ

شَطْفَنًا: زمین درشت.

شُعَّ: خانه تنگ.

عَشَّ: آینه مرغ از همه که بر شاخ درخت باشد.

شُعْفٌ: دیوانگی. مَشْعُوفٌ: دیوانه و

مَشْعُوعٌ: دیوانه. شُفَعَتِ: دیوانگی.

مشفته دل رضا از جنون و بیم و مانند آن.

مَشَعْنٌ: آن چیزی است که پراکنده شده است

شَعَّعَ الْفَتَى: متعرق و پریش کرد پرنده خرفه را

از بزرگی که تر بعد از خشک شدن او (تر).

شَعْرٌ مَشْعُونٌ: موی پراکنده و زود

شَعْبَرُ الرَّيحِ: چیمان وزید باد. چیمید باد

شَعْرَبَيْتًا: چیمید کنی که است پای خود باد

وزید خود (تر).

لَقِبْنَا عَشَامًا: بر شتاب ملامت نمودم او را.

شَعَشَعَتِ: شتابی کردن. شتاب کردن

أَعَشَشْتُهُ عَن جَلْبَتِي: شتابانیدم

(تر)

او را از جانب او و باز طشتم. شَرَّ عَشَشْتُهُ

شَغَشَغَتَا : کم خوردن آب و مانند آن .
خوردن آنک یا شتاب .
شَرِبَ غَشَاشَا : خوردن آنک . آشامیدن

کم کردن در آشامیدن (تر) .
شَفَنَ شَفْنًا : بر کف چشم کردن آن را باینه
بدین چیزی را . شَفَنَ إِلَى الشَّيْءِ :
آن را . شَفَنَتِ إِلَيْهِ : شَفَنَ بِعَيْنِهِ
و هو نظر فی اعراض (صر) .
شَفَنَ الْمَرْءُ شَفْلًا : کائیدن را .
شَفَنُ : کم کردن . اِشْفَانُ : کم کردن و کم کردن

شَلَقَ : جلع کرد .
تَقَنَيْشُ : نغف بر عبال کم کردن . التَقَنَيْشُ
ثلک کف خنده او دوری و کم کرده خند (تر) .

سَكَى طَفْرَةً : کهنه شدن خرد .
سَكَوْتُ ، سَكَوْتَا : لغتان فی السكوتاء
و ان کاهی است که برود خرد و بیخ .
سَكَّتْ يَدُهُ : کهنه کردید .
سَكُوْتُ : کاهی است شبیه در جهان که برود خرد
و بیخ در زمین بلند و در آن مکان است سکوت
و سکوت و السكوت

اِسْكَالٌ : در زمین مال خفیرا . اِسْكَدَ : کسب
مال سهل و خفیرا (تر) .
کوشش . کسوت : و در دنیا به کوشش همه عبال
کاشند : بسیار و درش و در دنیا به کوشش

سَكَّرَ : جماع .
سَكَّحَ سَكْحًا : در دنیا شد و بسیار کرد و بدست
فریاد و بر خشم شد . بسیار شد الا و خشم
و در دنیا و در هکین غز (تر) . اِسْكَحُ :
بخشم آوردن را با طویل ساختن و به سئوه آوردن را

کَشَرَ : نوعی از کائیدن .
کَشَحَ : تفکر و آرای از اندوه و ملال .

مشکته: یوز.

کشم: اکثر: یوز.

مشاک السلاج: مرصاحب شوکت و حدیث در

مرجبل شاک السلاج: مرد با سلاح و نیز.

سلاج خورد و آن مغلوب شاک است.

شوکت: فوٹ و نیز یوزون بقال شاک

الجل شاک شوکافهوشاک السلاج

و شاک السلاج ایضا مغلوب منه (صر).

شلط: کارد.

طلش: کارد مغلوب شلط است.

شلک شلا: راندان را

لش: راندان

شلق: کده پیرکلاخل پیرسالدار بزرگ

شلق: کده پیرکلاخل مغلوب شلق است

و بمعنی زن پیر بزرگ است (تر).

(تر)

شلاله: برداشتن آن را.

شالک النافر بزنباب: برداشتن شرمه ده

دا. شاک بالبحر: برداشتن کشتی را.

شول: برداشتن سبوی را و شول دینال

(صر)

شلا: رفت

شالک القوم: رفتن و خالی شدن جای ایشان

یا پارکده و مختلف شد سخن ایشان با رفتن عیبت و غلبه

ایشان.

شعی: آمیختن

شعی مشج: در آمیختن آمیختن (تر).

شکمر: سپر شتاب. شکمبدر: شو شتاب

شکر ذآ: ماده شکر شتابو.

شسطر: در آمیختن آن را بآن چیز.

شسط مشط: در آمیختن آن را.

شسط: اندک اندک گرفتن چیزی را. گرفتن چیزی است

شسطر لانا: چیزی زغال او بر گرفت. گرفتار

فلان چیزی (تر) مشطه: پاره از هر چیزی.

کم (تر)

شناخ: مشت شعی جمع

شعی: مشتک

شششت: گوشه پاره و پاره از هر چیزی.

شششت: پاره از هر چیزی.

شَشَشَتَ: خود طبیعت. سرشت و خوی (تر). شَشَشَتَ: خود سرشت. بر وزن و صفح شَشَشَتَ
است که خوی باشد (تر).

فَرَسٌ شَاصٌ: اسب دراز همگی و اناجیب. فَرَسٌ كَشَاصِيٌّ: اسب بلند اطراف. شَاصٌ: اص
اسب بلند برآمدن یا ابریزم ششمه شَاصٌ شده
و در خون جوان همس و هموار و بر ابروی عال
مرآت شَاصٌ خَلِّ و ابلاب از
کانت مَسُونٌ. شَاصٌ خَلِّ و ابلاب
راست شود که از اسبان و شتران (تر).

شَعْنَعٌ: لاجرم مضطرب طبع. جنبه آفرینش
عَلَسَتْش: دراز بالا چپ و چابک از شرم
واسب و شتاب. دراز و سبک و شتابند
از ما و اسب (تر).

شَعْفٌ و شَعْفٌ: مرد دراز بالا و انور
در رفتار. حُرَّكٌ اَرْشَعٌ: مرد دراز بالا.
زاده دنیا.

شَقِيٌّ: دوست داشت چیزی را چنان که او چنه شده
دل او بلبك. اَشْتاقٌ: بی معنی بلند آید
مشک را.

شَمْنٌ: خراشیدن.
شَوَّاهٌ: شواره سبک رو و شتاب.
شَمْنٌ خَرَّاشٌ: خراشیدن.
شَوَّاهٌ سَبْكٌ و شَوَّاهٌ سَبْكٌ:
شواره سبک و شواره سبک.

شَهْرَبٌ: مرد پیر. اِمْرَأَةٌ شَهْرَبَةٌ: زن
کلانسال یا الذک فون یا کده پیرانی.
شَهْرَبٌ: مرد کلانسال. شَهْرَبَةٌ: پیرانی
بزرگ کلانسال (تر). هَرُّ شَهْبَتٌ: کده پیر
کلانسال. پیرانگی سالدار باشد (تر).

ص

صَاعَة : آبی که از چاه دان بعد از ولادت بر آید. صَيَاة : آب و دیگر پلیدی که از سلا بر آید.

الف مصمیر : هزار کامل و تمام. الف مصمیت : هزار کامل و تمام.
الحروف الصمیر : غیر منفصل است و فی غیر منفصل باشد یعنی غیر مهم و راء و بلا و حاء
الشمس الحروف الصمیر التي ليست من حروف الخلق. وون وفاء ولام (تر).

صَمْر : درشت سخت. صَمْتِي : سخت از سنك و نافر و مانند آنك. مصمیر : شدن زبان مرخص. اصمات : دهن
كودن چیزی را. كوچه كه منفصل ندارد. شیء مصمیر : چیز محکم.

صَحْفَة : دوی پوسن مردم و غیر آن. صَفْحَةُ الْجَبْرِ : ظاهر پوسن و روی پهر
صَحِيف : دوی زمین صَحِيفَة : از هر چیزی.

صَحْمَةُ الشَّمْسِ : سوخت آن را آفتاب. صَحْمَةُ الشَّمْسِ وَجْهَهُ : اذیت دادگری
آفتاب دوی او را یا سوختن آفتاب دوی.

تَوْبٌ صَحِيحٌ : جامه چرین. صَخَاةٌ : چرک. رِيمٌ وَجْرٌ : ریم و چرک و ریمناکی و چرکینی
رِيمٌ صَحِيحٌ التَّوْبِ : چرکین و ریمناکی. شد جامه.

صَدَقٌ : راستی. قَصْدٌ : راستی.
صَدْرٌ : کوفتن و زدن چیزی سخت را به چیزی. صَمَدٌ : زدن. مُصَادَقَةٌ : به شمشیر زدن
سخت شدن آن. مُصَادَقَةٌ : همایگر. یکلدا کورا.

صَرِيحَةٌ : سبکی و چالاکي. صَرِيحَةٌ : سبکی و چالاکي.
را کوفتن و برهم زدن.

صِرْم: خانه‌های مردم حج (به) یکتا جا.
 صِرْمَاء: نانه کم شیر. صِرَام: بافینده
 شیکه باریک و رویشده شود و در وقت حاجت
 و ضرورت
 صُجْبُور: کوچک سراز مردم و خیر آن.

مِصْر: شهرمان.
 مِصُور: ماده بز و نانه کم شیر و نانه کم شیر
 به دونک برآید. بَعَجْتُ مِاصِر: پیش
 کم شیر. مِصْر: باوشیر و او شیرند.
 صُغْرُوب: کوتاه سراز مردم و خیر آن.
 مفلو صُعبور است و آن بمعنی کج
 سراز مردم و غیر آن است (تر).

تَصَعْفَرَتِ العِنُق: پدید شدن
 بچ خورد کردن (تر).
 صَعَوْ صَعَقًا: بیهوش گردید.
 صَعِق: مرد سخن آواز و کذا احما صَعِق
 الصَو. صَعِق: آواز نصح.

تَصَفَّرْنَا العِنُق: کج شدن و مای
 گردید. پدید شدن (تر).
 صَفَع صَفْعًا: بیهوش گردید.
 صَفَع الدَّيَك: بانگ کرد خروس.
 دَيْكٌ صَافِعٌ: خروس بانگ.

صَاعِقَةٌ: مرتد و در غلاب مهلك
 بانگ و آواز هولناک که به دست فرشته ندا
 ابراست غیر سدا به چیزی مگر آنکه میسوزد
 آن را با آن است که از آسمان افتد و در وقت
 صَعَقَتُمُ السَّمَاءُ صَاعِقَةً
 برآید صاعقه را و کذا صَعَقَتُم

مِصْفَعٌ: بلوغ فصیح یا بلند آواز
 یا مردی که در نماز در سخن و بسته خود
 بروی کلام. صَعَقَتِ الصَّاعِقَةُ
 رسید و آتش آسمان یا بیهوش گردان
 عَصَاقِيَةٌ، عَصَافِيَاءُ: شوره
 فریاد و خروش.

الصاعقة

صَعَقْتُ: زدا و زایل سوزند. صَافِعٌ
 بسوزند.

قَصَعُ الغُلَامِ رَهَامَتَهُ: برآورد
 زدی کف. قَصَعُ الغُلَامِ يَأْصَعُ
 هَامَتَهُ الغُلَامِ: زدان پیدا
 یا میسوزد یا به بسط شد کف یعنی بسطی (تر)

صَفْعُ فُلَانٍ: زنی یا طایفه از راه یا برکت از راه خیر و کم.
 عَقَصٌ: چنان که دیدن شاخ گویند.
 مِعْقَاصٌ: گویند که شاخ.
 عَقَصَ شَعْرَةً: بافت موی را و با آن داد.
 أَعْقَصَ: آنکه که شاخ او از سر کرد گوش در آمله و آن که انگشتانش بر یکدیگر بچیده و آن که هر دو دندان پیشین وی بر دهن در آمله باشد.

صَقَلٌ بِالْعَصَا: زدا و را به چوب دستی.
 صَقَلَابٌ: بسیار خوار و شتر سخت خوار.
 صَقَلٌ بِالطَّعَامِ: خوردن طعام را.
 خورنده را میگویند و بسیار خوار از شترها (تر).

صَكَمٌ: زدا و را و راند. زدا و را و دفع کرد.
 كَصَمَ فُلَانًا: به مضم و شدت و انداختن را.
 دفع کرد فلان را به شدت و سختی (تر).
 صَكَمْتُ ضَرْبًا وَجَعْتُ

صَكَاةٌ: لازم گرفتن او را. لازم شد او را (تر).
 صَاكِبٌ بِالرَّغْفَرَانِ صَوَاكًا: چسبید او را ز غفران.

صَلَّتْ: دزد.
 صَلَقَتْ: شویبش و شتر و نیزه. صَلَقَتْ: شویبش و مردم در زن فصل و کذا پیر کلان سال صطبر. زن پیر بزرگ و زن تیر (تر).
 لَصَّتْ، لَصَّتْ، لَصَّتْ: دزد.
 قَصَلٌ: شویبش و مردم در زن فصل و قَصَلٌ: قَصَلٌ مثله. مَقَصِلٌ: شویبش.

صَلَمَتٌ: سخن و استوار از مردم و جرات.
 صَيْلَمٌ: کار سخن و بلای بزرگ.
 صَمَّ الشَّيْءُ: سخن و در شنید بگفتن.
 سخن شد آن چیز (تر). صَمٌّ: مرد قوی جسته گرد اندام. سخن آفرینش (تر).
 کار سخن و سختی (تر).

حَافِضٌ: اسم سخن و استوار.

مُصَمِّئَةٌ: داهیه و بلای سخت.

فَرَسٌ مَحْضٌ: اسم نوا استوار اندام.

اسبغنا فرش (تر). مَحْضٌ و

مَحْضٌ: شتر استوار خلق هموار

اندام. سخن افرازش استوار کرده شد (تر).

مصحف اشعار الفرس: استوار

شدیخ مویهای گرداگرد سم اسب و چمنوز

شد از کدنه شد (تر).

صِحَاءٌ: زمین درشت. حَافِضٌ صَوَّحٌ:

سم سخن و استوار. صَوَّحٌ: بر

سخن و درشت و نوا گرد اندام. مر سخن

فرید فرام آید آفتهای شانه (تر).

صَحَّحَ كَلِمَاتِ الْمَسْئَلَةِ وَغَيْرَهَا:

گرد باوی در سوال و جز آن.

صَدٌّ: جای بلند درشت.

مَصَدٌّ: نشسته بلند. مَصَادٌ: نشسته

بلند و بالای کوه و سخن تر و استوار تر جای

از کوه.

صَاعِدٌ بِالْعَصَا: نفا و ابرجوبه. مَصْعَعٌ: بهر مشیر یا به ناز یا نه زدن و اندک

زدن یعنی دو ضربت یا چهار ضربت.

صَمَّعَ: بی باکانه بر سر خورد رفت. انصاع:

فی غضبه: رفت در غضب خود.

مَصْعَعٌ: رفتن اسب و رفتن و سپردن شد

سر و مهر چینی. انصاع: رفتن

در زمین.

صَمَّعَ اللَّيْلِينَ: سخن ترش گردید شب. اصمعر:

شیری که میگردانند. فرامص: شیربان گن. شیری که میگردانند

و از ترشی (تر). لَبَنٌ حَامِصٌ: شیر

زبان گن. شیری که میگردانند و از ترشی (تر).

رَجُلٌ وَفَرَسٌ مَصْمَرٌ وَمَصَامِصٌ: فرس مَصْمَرٌ و مَصَامِصٌ: اسب استوار

درشت و استوار. اسبکی سخن است ترکیب استخوانها

و بدفای او (تر).

صَمِيمٌ : اصل چینی و خالص و خلاصه آن . مُصَاصٌ : خالص از هر چیزی بقال هو مُصَاصٌ

رجلٌ صَمِيمٌ : مرد خالص ... بقال هو فی صَمِيمٍ فوهرای فی خالصه

خالص از هر چیزی .

نَاعَصَةٌ : یاری گر .

إِصْنَاعٌ : یاری کردن کسی را .

لَضَمَّةٌ : صورتی که پریشان آن را .

صَمْرٌ : بت معرب شمن .

ض

ضَبْرُ الْفَرَسِ : فراهم آوردن اسب یا هیار آن . ضَرْبُ الْفَحْلِ : برجهیدگش بر باد .

برجهد و ضرب المقيد کدک

فَرَسٌ ضَبْرٌ : اسب جهنده .

ضَمٌّ : جانور کاست گنده بدبوی .

ضَمَّةٌ : جانور کاست بدبوی .

وَضْحٌ : روشنی و سپیدی و سپیدی مایل .

مَكَانٌ ضِئَاعٌ : جای ظاهر و بارز . ضَمَّائَةٌ : چلپت .

وَضِئَعٌ : پیدا و آشکارا و شنیدنی و سپیدی

آشکار . ضَمِيٌّ : چاشنگاه . ضَمُوٌّ :

وَضِئَاعٌ : دندان نیل و روشن و آشکارا

نیم چاشن . اضْحِيٌّ : اسب سپید اشهب .

و مری سپید و نیکو رنگ و دوز . وَضِئَعٌ

لَيْلَةٌ اضْحِيَّةٌ : شب روشن . يَوْمٌ

الامر : روشن و پیدا و آشکارا و گردید کار .

ضَمِيَّةٌ : روز روشن . ضَمِيٌّ : برود

اضِئَاعٌ : پیداگشتن و پیدا و آشکارا کردن

آمدن و آفتاب . ضَمِيٌّ الطَّرْفِ : آشکار

گردیده . اضْحِيٌّ الشَّيْءِ : هویدان

آن را .

ضَمْحٌ : زن با ماده شتر زبیر .

ضَمْرٌ ، ضَمْرٌ : سطر و کلان از هر چیزی

یا بزرگ هیکل برگشت ضحمت موت
ضخامر: کلان و فزیه هر چه باشد.
ضحمت: زن پهن صورتها و نرم و بارک
الذم.

ضاحیه: بلاد صغری.
ضرافط: بزرگتخته کلان نمک. ضرافطه: جمل ضفرط: شکر کلان نمک. ضفرطه:
کلان نمک فزیه بزرگ هیکل. صرطی: فزیه
کلان نمک. ضرافطه: صرطی.
ضرافط: نمک دار سبزه (تر).

ضاعل: شکر ز بولانا.
ضلع: قوت و توانائی و محمد با کران.

هو مصلع بهذا الامر: او توانا است
بدان کار. رجل اصلع: مرد توانا
درشت سطر. صلیع: مرد نو آرد
وخت و کلان جبه بزرگ سینه فراخ پیشانی.
فرس صلیع: اسب نام خلفت بزرگ
فراخ میان درشت استخوان بسیار پی سطر
سری. عضل: مرد مصلع درشت.

معضل: مرد قوی و استوار خلفت.
ضع ضفعا: سر کین انداخت و نبرد.
ضع ضفعا: پلیدی انداخت یا بیزد.
رید یا بیزد (ص).

ضکضکت: نومی از رفتار به سرعت یا عام
و آن را اسکسک هم گویند. وضعی
به شتاب (تر).
کضکضت: شتابی. به شتاب رفتن
(تر).

صَنِيتِ الْمَرْأَةِ : بسیار زنندگی.

ضَاءٌ حَقٌّ صَوْبًا : کم کردن ادا و راست نمود

إِسْتِبْضَامٌ : ستم کردن

(صَيَّرَ : ظلم و ستم)

أَضْفَتُ فَيْرًا : شتابی کردم در آن و تیراضا

إِفَاضًا : یک بار روان شدن مردم از عرفان

به سوی حق و منفرد شدن و شتابی نمودن

بر آمدن و فریب شدن به چیزی.

و بر آمدن از آن به سوی جای دیگر.

ط

طَائِهٌ : گل ولای . لای و گل ولجن در آب (تر)

طَاعَةٌ : گل ولای . لای و گلجن (تر)

طَيْئَارٌ : مانند طَيْئَارِ امث .

طَيْئَارٌ : شهبیشه و بیشه و حبل طئیاری

مرد بیایک طئیار شدند فیما . شهبیشه

و بیشه شد طئیار (تر)

طُورٌ : کان و در انداز . کافی که بر آن دور

كُوسٌ طُرُوحٌ : کان نورد و انداز . طُرُوحٌ

از کانها سخن دور اندازنده و جهاندازه نبرد

دور (تر)

امث (تر)

طِحْلٌ : آب چغز لاده بر آورده و سیاه طِحْلَةٌ

طَلْحٌ : آب تیره باقی مانده در تنگ حوض طَلِاحٌ

فناد و تپاهو خلاف صلاح .

سپرز رنگی و آن رنگی است همان رنگ و سیاه

با اندک سپیدی . غبار طِحْلٌ : کرد

تیره (تر) . طِحْلٌ الْمَاءِ : تپاه شد آب

و بوی گرفت از لای . تپاه شد و کندید از لای

و گل (تر)

و گل (تر)

طَاحٌ طَوْحًا : هلاک گردید با تپه به هلاک شدن

طَحُوٌ : هلاک شدن .

طَوُّ: بر روی آنکندت مردم را

طَوُّج: هلاک ماضی.
اطاع شعرة: آنکندوی را. مطاوح:
جاپهای انداختن. مطاوحته: همگرا

طَحِي: نفعن یقال والذری این طحای هب
طحای مری: خشمناک. خشمکین (تر)

اطاع طوحا: نرض
مطحخر: پر ختم و مشکدر. خشمکین و بیکر کند

طحینة: مرد کول.

طحیند: کول و خیر. کم خردی که تکی در او شب
(تر)

طالیت: ثابت در پسته مغلوب و اطلده.

طَوْر: پاشیدن و فرار کردن. طادا: ثابتند
و عیاشند (تر). و طدا الشی: پاره جای
کرد آن را و استوار گردانند و نیز و طدا بر جای
و ثابت ماندن است. و اطلد: ثابت
طالای مغلوب است از آن.

طرحند: سبکی و چینی.
طرحومر: دراز.

طرحند: خفت و سبکی و چینی.
طرحومر: بلند بالا. دراز (تر). طرح بنا:
نیک دراز کرده بنای خود را.

طرح عن الفئال و غیره: برگرداند
خاک و غیر آن.

طرحست: سپاهی و فن و سپاهی برکت
و کعبه. طرحند: سپاهی و فن
طرحست: تاریک که دیدت شب یقال
طرحش اللیل اذا الظلم

طرحست اللید: تاریکند شب.

طرحست عیند: تاریکند و مست گردید

مطرحش: مطرحش است و زار منی آو
من تطرح اللید خفیت الفیاد عیند.
چشم او. تاریک شد چشم او و ناتوان شد (تر).

طرفش زبید: نگین و شکسته گاه
نگین زبید و شکسته چشم را (تر)

(مطغش: مسن و خفی و سن
نگین از ماد حیم: طغشته مسن
بیناف)

طرسه: زنجیره و کوفه شد
طرسه: ناری و تراکم آن و برنگ و گرد و غبار

طرسه: زنجیر گفتند (تر)
طرسه: خبارنگ که هوای روز را معتدل
گرداند مثل طرسه که در کون
باد است در روز (تر)

طروس: نان که در خاک گرم پخته باشند
و کماج: نان است که بروی خاک و خاکستر
پخته شده است و آن را کماج میگویند (تر)

طروس: نان کماج

طراوه نظیر: زواری نمودن را

مطرب: خوب یا خوب نوازانه مقلد مطرب

طرع المرأة: گانید آن را

عزط: کماج و گانید: جامع کردن (تر)

طسع المرأة: گانیدن را

طس المرأة: گانیدن را

کسق: بناد و بر غلط کس خوانند چنانست
یا مغذاری از خراج که بر ختاسه جری بر زمین
فداعت و جران گنبد: لحن میکنند اهل بناد
و بر کس اول میگویند و او چنانه ای است و چیزی است
که فاده میشود از خراج بر جری از زمین بماند
جز معلوم است بر مردم (تر)

قسط: چنانه که نپه صاع باشد و شش یک طرف
شش ضلع باشد و گاهی بدان وضو کنند
چنانه ای است که میگیرند نپه صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود بر او (تر)

طس الشی طسوما: ناپدید کرد و کس
الطریق لمة فی طس علی القلب طسینه
ناپدید کرد او را لقمه است و شندی

طس طسوما: ناپدید شد راه و جلت و محو
بان کردید و طس و طس ناپدید کرد
او را لقمه و شندی است

طغم: هدایا و آب بسیار

عظم: هدایای بزرگ بسیار آب عظیم و

طَغِيَسْتَه : مسفی بیانی . مُطَغِيَسْتَه : مسفی بیانی . غَطِيَسْتَه : مسفی بیانی .

طَغْوَه : جای بلند . طَغْوِي اسم از طَغِيَه . غَطَا المَاءُ وَغَيْرَه : بلند گردد و افزون شود .

طَغِيَه : مکان بلند و سرکش . طَغِي : در گذار . غَطِيَه : در گذار .

غَطِيَتِ الشَّيْءُ : بالهدوء و از گسترده شاخ شد . اِعْطَاهُ : دراز و گسترده شاخ کند و درخت و فرود پوشانیدن چیزی را و بر آمدن روی و افزون

طَفْرَه : سر شیب . طَفْرَ اللَّبَنِ : کفک بر آرد . فُطْرٌ : کفک شبنامه و فُطْرٌ دو سبک فُطْرٌ مثله . طَفْسٌ فَلَانٌ طَفْوِمًا : ببرد . فُطْسٌ فُطْوِمًا : ببرد .

طَفَلٌ : نازک و ناز پرورد از هر چیزی . نَم و لَطْفٌ : نرمی در کار و در کار . نازک از هر چیز (تر) . طِفْلٌ : نوزاد . لَطِيفٌ : بار بار نوبت . نَم و نَم و نازک شد (تر) . لَطِيفٌ لَطِيفًا و طِفْلٌ طِفْلًا : نَم و ناز پرورد کرد . طِفْلًا : طِفْلًا : خورد و پرورد شد .

طَلْحٌ : آلودن به گل و لای سیاه و سیاه کردن و سیاه کردن . لَطِحٌ و لَطِخٌ بِيْرٌ : آلودن را . آچینه کرد او را . کتاب را و آلودن به لای . آچینن به طلخ و لای . سبک و سیاه کردن و سیاه کردن نوشته را . لَطِخٌ : آلوده شدن . بربلیدی (تر) .

طَلَّحَ: جنبهای بهمین و عریض کانه جمع
 طَلْفِ: طَلْفُ الْخَبْرِ: نیک و بهمین کردنا
 را. طَلْفُ الْخَبْرِ: نیک و سبک کردن را.
 طَلَمَ الْخَبْرَةَ: برابر و دست ساختن است را.
 تَطْلِمُ: دست زدن بر نان یا بر ابرو بهمین
 کرد.
 طَلْمَسَاءُ: تاریکی و شب تاریک.
 رَأْسُ فُطَّاحٍ: سر پهنانور. رَأْسُ مُفَطَّحٍ:
 سر بهمین. فُطَّاحٌ: گنده و بهمین گردانیدن
 کرده نان و خیر آن را.
 طَمَدَ الْخَبْرَ: باز و بهمین گردانان را به مظل
 طَمَرِ الشَّيْءِ: بهمین و برابر کردن را.
 مِطْلَةٌ: تفریح نان با نیک.
 طَلَسَتْ: پنهان شدن در چیزی. پوشیدن پنهان
 کردن در چیزی (تر).

طَلَوْ: پای بچه چهار پا یا پان بستن (طَلَاو): رس که
 بدان پای بر بندند.
 طَوَلٌ: پای بند سوراخ رس دراز که بدان سوراخ
 را به جلف بندند. طَوَلِيَّةٌ: رس که بدان پای
 سوراخ بندند یا رس دراز که سوراخ را در طرف
 بندند

طَلَاوَةٌ، طَلَاوَاءٌ: در نیک کردن.
 طَوَلٌ، در نیک. مَطَاوَلَةٌ: در نیک کردن
 در کاری.

طَلَمَ: ابر نیک.
 طَلَمَ فِي الْبِلَادِ طَلَمًا: رفتن و نیک آهسته و نرم
 طَلَمَ فِي الْبِلَادِ: رفتن در شهرها (تر).
 طَلَمَ: نرم رفتن و در نیک (تر).
 طَلَمَيْسٌ، طَلَمَيْسٌ: لشکر بسیار.
 طَهَلَيْتَ: تهرکی و ابر.
 هَطَلَنَ: نرم رفتن نافر. هَطَلَتِ النَّاقَةُ:
 رفتن شتر ماده رفتن سستی (تر). نافر هَطَلَنَ:
 شتر ماده آهسته و کاملی.

طَهَلَسَ، طَهَلَسَ: لشکر کردن طَهَلَسَ مَغْدِيمَ الْأَمِّ
 مثله.
 مَطَرُ الْفَرَسِ: پر کردن از طعام و خیر آن.
 مَطَرٌ جَلْبِي فِي الْأَرْضِ: بندیدن زمین و نیک.
 طَوَامِرٌ: نام و رفتن.
 طَوَامِرٌ: نام و رفتن.

طَلَبُ: آب نیره و جامه سبز رنگ و کلمه سیاه یا سیاه هر چه باشد و رنگ نیره و رنگ خنثی الشخص.

طَلَّةٌ، طُمَّلَةٌ: لایق است حوض و آب نیره که در آن حوض ملذذ باشد.

طَشْرَةٌ: نیک خوردن بهر را چندان که گران گردد جسم از آن.

طَفٌّ: تهنیت. تَطْفِيفٌ: نهفتن کردن. نطف: منهنم کردن کسی را.

طَهْلَبَةٌ: رفتن در شهرها. رفتن در زمین (تر). طَهْقُ: شتابن.

طَهَّطَةُ الخمد: آواز اسپان. صدای لغز پاهای.

طَائِبٌ: چه پاکیزه و خوش است و طَائِبٌ: اسبان (تر). طَائِبٌ: چه خوش است آنست که طایب است مفلوب و عیاش است.

ع

عَوْبَطَةٌ: داهیه بلاد نجد دریا. عَوْبَطٌ: مصی و لجة دریاها آب ساکن میان کازبرک سخت و جای پر آب و میان دریا دو موج. میان دریا و دریا او یا آرامش (تر). میان دو موج (تر).

عَبْقَرِيٌّ: مهر و قوی و سخن بقال هو. عَبْرِيٌّ: مرد سخن درشت و ناگس بدخوی با الفومرینی مرد مهر و مرد قوی و بهتر مرد سخن بر اهل خود یا بر یا خود یا بر قوم خود.

دکلمه از هر چیزی . ظلم عبقری .
شد و سخت .

سخن بخل به خلق با سخن بر اهل خود یا مصاحب
هم صحبت خود یا خویشان نزدیک خود .

عقابیل : باقی مانده باری و عجت . بازمانده ها
ساری و دوستی مغلوب عقابیل (تر)

عقبول : باقی مانده باری و مخالفه که بعد از شب
برای آن بدو بیست و شش و پس مانده عشق عقابیل

عبد الشی : بریدن را .

عتر : لرزیدن و جنبیدن نیز .

عقب : بریدن
عزت الریح عرتا : جنبید و لرزید و در خشک
وعزت البرق کذلک

عزف : پلید بکار بیبک دلاور کا گدا از سگ
و درشت و سخن و شتر اسوار اندام . پلید

شاهکار و دلیر گزیده و ظلم کننده

عزف از شتران تر سخن از او سست و در

عزف نیز است با آن که عزف نیز کم شتر از

شتر است و شتر و شتر از نفسی است که بر او می کند

از زجر کردن و داندن (تر) . عزف نیز

شتر مانده اسوار و توانا و کسب و گرای ذات

بیبک .

عزف : بیغایت رساننده هر چیزی و مرد در

گذراند در امور و رسا و مبالغه کننده در آن و

زبک و مرد سخن خبث و کزب . اسد عزف

شیر و توانا و درشت خلقت . عقابیل نیز

سخن پلید . اسد عقابیل : شتر است

خلقت توانا . ناقه عزف ناه : شتر مانده

سخن و درشت و توانا . عزف : مرد بک خبث

کزب . عزف : زن پلید . عزف نیز

پلید کزب و مبالغه کننده در هر چیز و ستکار .

عزف : مرد دلیر چسب و شاطر و سطور

اندام و توانا .

عزف : بزرگ نمایی کردن و خلاف عزف

بزرگی و بزرگ کردن است و ضد عزف است

مترجم گوید که غلط کرده است مصنف که ضد

عزف گفته است و صواب نیز عزف است

عزف : در گذشتن در امور و مبالغه نمودن با

نیزی خاطر و دپوی نمودن و دپوسند .

چنانکه ابن عباس گفته که التَّخْفَرُ مَقْلُوبٌ

مِنَ التَّخْفَرِ بِمَعْنَى (تَر)

عَنْكَ عَتَاكَ: حمله نمودن در جنگ. عَنْكَ فِي

الْأَرْضِ عَتَاكَ: تهاافت و سفه کرد.

وَمَنْ دَرَزَ مِنْهَا (تَر) عَنْكَ عَلَيْكَ

بِحَبْلِ الشَّرِّ: بشیر آید و در خبر باشد.

كَعَجَ الْحِجَارُ: دودید. كَعَجَ فِي الْأَرْضِ كَعَجًا

دور رفت. دور شد در زمین (تَر). كَعَجَ بَيْنَ

كَعَجًا: بر آن را وحشی و شتاب کرد و رگاز.

فَكَعَجَ: شتابند. اِكْعَاتُ: شتابان

دندن.

أَعْنَى عَلَى غَرَمِهِ: سخن نفاضا کرد بر فرضند. اِعْنَاتُ: رنجانیدن و در کاری دشوار آنگزیدن.

خود و از دست داد. آزاد کرد بر فرضند و خود

لَعْنَتِي: گران نمودن و در گردن کسی کردن

کاری دشوار که او این تواند. عَشْرُ:

سخن گف بر او.

سخن گف بر او و الزام کرد بر او آنچه دشوار بود

بر او کردن (تَر).

رَجُلٌ مَتَّعَهُتٌ: مرد دلشده و بی عقل.

لَعْنَةٌ: خوشبینی و نادان نمودن و خود را دپوانند

نمودن و احق و مستنکدیدن و بد دلشده

و دلشده که بی عقلی.

رَجُلٌ مَتَّعَهُتٌ: مرد بیالغه کننده و بیاستاد

لَعْنَةٌ: زیادتی کردن در طعام و لباس. عُلُوٌّ كَرِيحٌ

خود پوش خود را (ص).

در خوردن و پوشیدن (تَر).

كَعَجَةٌ: گل دلای. كَلَّ (تَر)

عَشْكَةٌ: آب و گل رنگ و گلزار سخت. جای سخت

کلناک (ص). گلناک (تَر).

مَتَّعَاءُ: کفنا گنده بوی و رفاری است درشت

عَيْتُومٌ: کفتار.

مرزبان را مانند رفار کفتار. تَمَّعٌ: رفتن

کفتار.

عَيْتُومٌ: رفتن آنچه را ماند باشد از آن بر موی مرزبان

رخسار یا آنچه بر رخ و زبیر آن روید با آن
دمازی دیش است و موی دوازده پرغ شش

عَجْرَج: سبک سیرج. سبک شامبو (تر).
عَجْرَج: مردهخت اسنوار اندام. عَجْرَج: شکر
اندام و مردهخت خلفت. شکر سخت (تر).

عَجْمَة: سبکی و شتابی و سبک گردیدن
شاهان. سبکی و شتاب کردن (تر).

عَجْوَج: در چیدگی ساخت روی با چین
انداخت و بر هم آورد روی را و برگرداند
مثل عَجَاة (تر). لَعَجَة: در چیدگی
کج کردن روی را.

عَسَدٌ عَسَدٌ: سبک کردن
عَدْفٌ فَلَانَا تَبْرَأُ مَجْع: دشنام دادن با
دشمن کرد. انداختن او را بر بد و دشمنی (تر).

عَدْفٌ إِلَى كَذَا: نسبت نمودن او را به آن
أَيَّامٌ مَعْتَدِلَاتٌ: روزهای میانه
أَيَّامٌ عَدَلٌ: روزهای بندگی
عَدَلٌ: نگویند

لَدَعْنُ النَّاسِ: سوختن او را آتش و در کوفت
گویند آن را. لَدَعْتُ: بگفتار خوشن.
لَدَعٌ: سوزش دادن کسی را به زبان و قیال
فَعَوَزَ بِاللَّحْرِ لَوَاعِدٌ: و نیم داغ
کردن شکر. النَّذَاعُ: سوزن جراثیم
و رفیق بر دود و سوزش آن

عَرَّزٌ فَلَانَا: نگویند او را سوزش نمود.
عَرَّوْفَانٌ: دو چوب که در دو چوب فلان
عَرَّوْفَانٌ: نازبان که بدان او بنامند و لاطا

داخل نمایند. عَصَافُ الْاَكَاظِ
 که میان دو عضو مقدم نسبت شود عَصْفُ
 و عَصْفُ مَشْدُوقٌ و نیز عَصَافُ بَارِئِ
 از پی وی دراز باریک نون از پی و نسبت و بی
 رحل که بر سر خونالان زیند و آن چهار تا باشد
 بر سر هر خود و یا با دو چوب که میان واسطه و
 رحل سبب و راست نسبت شود.

عصاف باشد و نون بی دراز و نون بی که بر
 سرهای چوب کجاوه نندند. عَصْفُ
 چوب است در هوده که اطراف چوبها بدان
 جمع شود با چوبهای بالا که سرهای لضا و بدان
 نندند و چوب که سر بالا نصاب آراسته کند
 عَصْفُ الْاَكَاظِ: چوبی که در میان
 پیمانگانند.

عِرْفَاسُ: شهربیشه او الصواب فی هذا العرف
 مفذذ الفاء.

عِرْسُ: سنگ بزرگ و نامة اسوار. سنگ
 شتر یا نهخت (تر). عِرْسُ اسوار
 گود پندام او سپر زنی و فرزند هشتگی
 نهختند است او بعد از سنی (تر).
 عِرْسُ: مرد در گذرند و رساد
 او رودانا.

عَمْرَسُ: مرد فوی سخت و توانا و سپهبد
 زود نندند و مرد شوار و خوی فوی.
 عَمْرَسُ: کودک سبک روح گود اندام
 و شتر گره فزیه.

عَمْرَسُ: امر: کوشش نمودن عَمْرَسُ
 الامر و عَمْرَسُ: آهنگ نمودن بر آن و دل
 نهادن و کوشش کرد.

عَرَهْلُ: در گذرند و پستی گیرنده شبارو
 عَرَهْلُ: در گذرند و پستی گیرنده
 شبارو عَرَهْلُ: جمع و پند و جفت
 و سبک روح.

عَسَطَلَةُ: سخن ناآراسته. کلام
 عَسَطَلَةُ: سخن ناآراسته و آرزوی کلام

کلام عزیز نظام سخن بی‌تنب (تر) کلام معسلط
سخن آینه و ناسر کلام معسلط

عسقلته در حقیقت سراب عسقله
نوعی از مایع می‌باشد که عسقله
عسقله یکی و سراب و باره‌های جدا
ابر عسقله شده‌ها

عسوف در حقیقت (عسب) خشک است
عشیر لعین فریاد گریه است
عشیر گریه است و در حال نبودن جسم بی‌آورد

عشم منور جهت بی (اعشی) بشکوه
عشم منقح است یعنی با جریانی است که در وقت
یا هوایه اعشم است یعنی که
چشم بر عظمی آب راند

عسب نیک دوازده
عشق در اندام کم گوشت عشا
دوازده بالاک گوشت

عاصف مایه و حیدر می‌باشد
عاصف مایه و مایه از نشانه
عصف الشی خید

عصن الامر که گوید و شوار گشت کار
کار یکی خود و خود شوار گشت (ص)

عصاخ سخت دشت و مایه بر گوشت
عصاخ عفاض عفاض

مغف و محف و مشرف بر (تر)

سنگ گشت و بر عطف صحیح در زشت

عُطِبَ : اسب و شتر می گردن بکندهی دلغ و نشا
اعْتَفَصَ مِنْ حَقِّهِ : گرفتاری خود را
گرفتار از خود جدا (تر)

گرفتار
نَاغِرٌ عُلُطٌ : ناله و نشان با بی مهار و گردن
امضاع : سینه گرفتن هم خود را از کسی
گرفتن هم خود را از کسی بر جای خود (صر)
امضاع من حقه : گرفتار از خود جدا
بغلبه و سبزه (تر)

عَفَطَهُ : آمیختن چیزی را بر چیزی و مخلط کردن

عَفَطَهُ : آمیختن آن را

عَفَقَ : بزدان

فَفَعَفَعَا : بیزاد

عَفَقَ عَنِ الْأَمْرِ : بیدخود از آن کار و باند

فَفَعَفَعَنَهُ : بازداشت او را از آن

آن را از او راه روی : بازداشت او را از آن

فَفَعَفَعَنَهُ : منع کرد و بازداشت او را (تر)

و منع کرد (تر)

عَافَقَسَهُ : چه بخل است او بعد آن که

عَافَقَسَهُ : کدام چیز است که بگذرد خوی او را

سبک خوی بود : عَفَقَسَ : دستاویز

سپس بگفتی : حَلَقَ عَفَقَسَ : مرد

و ناگز : حَلَقَ عَفَقَسَ : خوی شوار

دشوار خوی : حَلَقَ عَفَقَسَ : خوی شوار

اعْفَقَسَ : دشوار خوی گردیدن

اعْفَقَسَ : دشوار خوی شدن

عَفَكَ : باز داشتن از حاجت و ماطلت کردن

عَفَكَ : باز داشتن ینقال ما عَفَكَ عَر

خاکسوز

عَفَشْتُ لِحِيَّتِي : بسیار دانه کرده دیش

عَفَشْتُ لِحِيَّتِي : مرد دانه و دراز ریش

او عَفَشْتِ نَعْدِمَ النِّوْنِ عَلَى الْفَاءِ

عَفَشْتُ لِحِيَّتِي : عَفَشْتُ لِحِيَّتِي : مثله

لَعْنَةُ فِيهِ : اِنَّ عَفَشْتُ لِحِيَّتِي :

عَفَشْتُ لِحِيَّتِي : عَفَشْتُ لِحِيَّتِي : مثله

سطل بر روی ریش است او عَفَشْتُ

عَفَشْتُ لِحِيَّتِي : عَفَشْتُ لِحِيَّتِي : مثله

اللحمه مثله

عَفَطٌ : ناکس زشت خوی و دانه الارض که حیوان
مرد ناکس دستار خوی و سبزه گویند .
نکس بدخوی است که ترجمه گوید که صفت
است .

عَفَطٌ بضم اول ضبط کرده و ظاهر بر وزن
عَمَلَس است بواسطه آن که مقلوب عَفَطٌ
است آن بر وزن عَمَلَس است فکر آنکه در
مقلوب شنیده شده باشد و وضع کلمه را بر تقدیر
است (تر) .

عَفُوٌّ : آسان و سهل از هر چیزی
عَفَاصٌ : بیماری است که سیدان را .

بیماری است که گویند که در حال کشد
و بیماری است که در سینه حادث گردد و گوئی می کشند
گودن را .

عَفَطٌ : سخت بین دستار و سخت شوگان در
بین عامه و در سار مثل عَفَطٌ به تقدم باشد
دستار (تر) .

عُقَافٌ : علی است در فوأم گویند که بدانند
همه گردد . دردی است در دست و پای گویند
که گزین شود از او دست و پای گویند (تر) .
اورا (تر) .

عَقَقٌ : در یافت و دانست .
رَجُلٌ عَقَامٌ : مرد زشت و رَجُلٌ عَقْفٌ : بدخوی شدن .
مرد بدخوی

عَقْفٌ : باز داشتن و منه يقال عَقْفٌ اذ لم یبق
ماند داشتن در جانی و برگردانیدن و در زند کردن

مَرَّ لَعُوقِي وَاعْتِيَانِ (تر)
 اعتیاق: درمی نمودن و باز داشتن
 لَعُوقِي: بر درنگ داشتن و باز داشتن
 لَعُوقِي: باز اینان از باز و جا
 تَوَعَّقِي: درنگ کردن و باز داشتن

عَلَبَشْتَه: بندش اسوار و محکم. لبین اسوار کعبشتر. گرفتن چیزی را لبین
 (تر)

اعكار: پیدانگ شدن کوهان. اعكالتنا: اكار: بزرگ کوهان شدن شتر و جمع شدن
 پیدر کوهان بهم رسد (تر). پیدر آن. اكار البعير: بسته شد پیدر
 در کوهان شد (تر).

عكز: گرفتگی و گرفتن به نیجه و زنجیر
 عكظ: کوهانه. کوهانه (تر).
 عكث: بند کردن و باز داشتن از حلقب کسی را.
 عكعده: بند کردن کسی را و باز داشتن از
 اراده او.

عكك، عكك: ناکس. عاكك: مرد پشیمک سیاه فام کعك شده
 کوهانه بالا نغز بقال. عكول: مرد
 کوهانه بالا و غیره. عوكك: مرد کوهانه
 فام که پشتهای پای نزدیک نهاد و با سنگ
 دندان کول. مرد کوهانه که در انهای او دور است
 از یکدیگر دندان کول بخورد (تر).

عكك: فراهم آوردن. عكك: کوه کرد و آورد (تر)
 لب عكك: شبر بفرک و خفته عكك شده. عكك: شبر بفرک شده و سطر عكك شده.

عَكْمُر: جامه دان و پشتواره جامه و گلپای است که
زان در آن ذخیره خورد نمهند.

عَكْمُر: بارنده و سنگبار. عَكْمُرُ الْمَنَاعِ: جامه
لبست دخت را. عَكْمُر: سنگبار بر سنود
لبین و برای گوی پیکار لبین.

عَكْمُوس: خمر. عَكْمُوس: خمر. كَسْعُوم: خمر. كَعْسُوم: خمر.
عَكْمُوع: غولز. كَعْمُوعُ لَفْظِهِ: غولز.
عَكَا عَلِيٌّ فَوَيْرَ عَكَا: مهربان گردید.
عَكَا عَلِيٌّ فَوَيْرَ عَكَا: مهربان گردید.
عَكَا فُلَانٌ عَلِيٌّ فَوَيْرَ عَكَا: خود (تر). عَكَا فُلَانٌ عَلِيٌّ فَوَيْرَ عَكَا: عطف علیهم (ص).

عَكْوَة، عَكْوَة: نهنقه درشت و درشت ^{بسی} اَكْوَة
و معطر آن. نهنقه و جای برگردانیدن از ادا و
شمار راست که سنواست و سبزه هر چه بزرگ
اوست (تر). اَعْكِي: آن که بن درشت
درشت باشد و درشت و سبزه هر دو بپلور.
اَلْبَلْعُ مَعَكَا: ششخیزه. عَكَا لَبْرُكُ
بزرگ با خنچه از ادا در درشت نمود.
عَكُو: درشت و خیزه گردیدن شش.
تَعَلَّمْتُ: درنگی در سخن.

لَعْمٌ فِي الْأَمْرِ: درنگ کرد و توقف نمود با
سیاهی رفت و نیک نگریست و تأمل کرد.
تَلَعَّمْتُ: به معنی لَعْمٌ است و در همه معانی.
لَعْدِي: حریف و نیکو شکم که هر چه یاد بخورد.

لَعْدِي: حریف و نیکو شکم که هر چه یاد بخورد.

عَلَسَ : آشامیدن و خوردن و نوشیدن
 عَلَسَ : طعم بقال ما اكلت عَلَسًا
 عَلَسَ : نوعی از طعام بقال ما اكلنا
 عَلَوِيَّ اَيُّ مَا ذُقْنَا شَيْئًا جَزِيًّا
 طعام بقال ما ذُقْنَا عَلَوِيًّا
 اَيُّ شَيْئًا ذُقْنَا اَيْضًا مَا اَكَلْنَا هُنَا
 عَلَوِيًّا (ص) . مَا اَكَلْنَا عَلَوِيًّا
 نوشیدیم یا چیزی (تر) . نَعَلَسَ : خوردن

عَلَوْضٌ : شغال بعلت حمیر
 عَلَطٌ : سپاهی است که بدان زبان بر دوا خط
 جَهْتٌ زَيْبٌ . عَلَطَةٌ : گردن بند چل
 سپاهی است که زبان از آن بروی خط مگذرد
 جَهْتٌ زَيْبٌ . عَلَاطٌ : طوق سپاه هر دو
 صفحہ گردن بگردد و سر گردن شتر و شانی است
 برهنای گردن شتر . مَعَلَطٌ : جای طغ
 برگردن شتر . عَلَطُ النَّافَةِ : داغ برگرد
 شتر . نَعَلِيطٌ : بسیار داغ کردن برهنای
 گردن شتر

عَلَقٌ : خون با خون مختل
 سَطِرٌ وَ عَلِيطٌ .
 عَلَقٌ : انبان و خنجر . عَلَقٌ : انبان پلخوز .
 فَلَاحٌ : خون مانند علق خون سینه است مثل علق
 (تر) .
 فَلَاحٌ : نوبه دان ستبان که در آن آفتاب سبار خود
 دارد . مانند طرف است که در او نوبه ستبان است
 عَلَقٌ : دشام . عَلَفَةٌ : سَفَطَةٌ : زن پلیدیان . فَلَاحٌ : زن

عَلَوِيٌّ : چیزی اندک بقال ما ذُقْنَا عَلَوِيًّا
 شَيْئًا . نَعَلَسَ : بسیار خوردن .
 مَعَلَسَ : مرد مختل خوار و بسیار خوار .

عَلَوْضٌ : شغال
 عَلَطٌ : خطی که جبین بر روی کشند . لَعَطَةٌ : سپاهی
 گردن گویند و گردن بند سپاهی که بدان زبان
 بروی خط کشند و سپاهی سرخی است بر روی چرخ
 و سپاهی گردن و خطی است سپاه که زبان بروی
 کشند . به معنی عَلَطٌ و گردن بند است
 سپاهی بر سرخی است در روی چرخ ... (تر)
 لَعَطَةٌ : گویند سپاه گردن . لَعَطَةٌ :
 برهنای گردن شتر داغ کرد .

فَلَاحٌ : خون مانند علق خون سینه است مثل علق
 (تر) .
 فَلَاحٌ : نوبه دان ستبان که در آن آفتاب سبار خود
 دارد . مانند طرف است که در او نوبه ستبان است
 عَلَقٌ : دشام . عَلَفَةٌ : سَفَطَةٌ : زن پلیدیان . فَلَاحٌ : زن

دآرد داو را بر زبان .

فحش گوی بد زبان . تلّغ بالکلام :

دشنام دا دوشن راند . لقعَة : آنکه

دشنام دهد کسی داو بر سخن نرساند او را پس

لُقَاعَة : لقب فندک مردم دا .

عَلَانِيَة : لقب پارامه .

حَلَّتْ مَالِدُ : بگو خد منگور شتون را . نیکو کز کَلْبِج : مرد بگو سپاسم ؛ بقال هُو کَلْبِج مَالِ بِنِي

او بر باد رند او بگو بنار کند شتک است .

پریشاری سوزدا (تر) .

هُو کَلْبِجُ مَالِ : او اینده اسنبر پریشاری

مال (تر) .

حَلَّتْ : بیمار گوید . تَلْعَلَعَتْ : نرم و فرو نشسته تلعلع ؛ اسنبر بی تاب شدن از بیماری .

گوید .

حَلَمَ الشَّفَةِ : شکاف آن با . حَلَمَ : شکاف ؛ مَعَلَّ : شکافن چوب . مَعَلَّ الخَشْبَةَ

دغلب الاذن باب طغی از آن . حَالِرٌ : شکفتن چوب دا (تر) .

شکاف لب .

حَلَامٌ ، حَلَامٌ : چرخ و باشه .

أَعَابَ : عَفَابٌ . مَلَاعٌ ، مَلَاعٌ : زنجی

که عَفَابٌ را بد و فبند کند بقال او کت بجهت

عُفَابٌ مَلَاعٌ ؛ بقال ذلك في الواحد

.... یا عَفَابٌ مَلَاعٌ عَفَابٌ و شخوار است

کوچک باشد کلا کوش را شکار کند .

قَرَبٌ عَمِيصٌ : نرنگ سخته مانده کند . قَرَبٌ

قَرَبٌ عَمِيصٌ : نرنگ سخته مانده کن .

قَرَبٌ عَمِيصٌ : نرنگ سخته مانده کن .

عَلُوٌّ : لبندی ؛ عَلُوٌّ كَلْدَانٌ : بالای خانه .

وَعَلَتْ : جای بلند از کوه یا سنگ بلند بماند از کوه .

وَعَلٌ : مهند و شریف و توانا . وَعَلٌ

عَلِيٌّ : بلند و بلند بر آمده و درشت و توانا

شریف و توانا . وَعَلٌ : بر بلند می ماند .

کلان و بزرگ و بلند و شریف . عَلَا :

نَهَجُ برآمدن بر کوه.

بلندگویی جای جبران و بلند می خوانند.
فَعَلِيَ بالادب آهستگی. فَعَلِيَ

برآمدن بجزئی.

هَالِغٌ شتر مرغ رنده و گند زده.

عَالِرٌ نندیدن که آهنگ مختلف ملود بود.

راه نود و شتر مرغ. نندیدن عاده شتر مرغ

(تر). عَلَاهَانُ: شتر مرغ تر.

هَلَعٌ هَلَعٌ هَلَعٌ نیک آزند.

هَلَعٌ: نیمی آرد کوشش. نیمی و جلد حصص.

هَلَعَةٌ نود کر سینه شوند.

عَلَهَانُ: مرد کرسنه.

فَعَجٌ بر شتاب رفتن.

عَجَجٌ شتاب رفتن و هو طلب مچ.

فَعَجٌ بچیدن و دوپناه شدن.

عَجَجٌ بچیدن در راه به راست و چپ

(تر). فَعَجٌ بچیدن رفتن.

مَعَقٌ منع و کراشه داشت دور دراز مغلوب

عَمَقٌ منع چاه وادی و کوه و جبران عَمَقٌ

عَمَقٌ. لَمِعَ عَمِيقٌ: جوی و دریا و نهر

بالضم و بغضین شد و کراشه داشت دور دراز و بلند.

مَعِيقَةٌ تَوَثُّتٌ. اِمْعَاقٌ: دودنک

عَمِيقٌ: دودنک با اندازه اِمْعَاقٌ. اِمْعَاقٌ

گردنیدن چاه را و مغاک کردن.

مَعْلَطٌ: مرد استوار اندام توانا بر سفر مغلوب عَمْلَطٌ

عَمْلَطٌ: سخت و توانا بر سفر.

مَعَاوِعٌ: گروه گروه شدگی قوم به جهت عصبیت.

عَمَرٌ: گروه بسیار و گروه منفرد و پراکنده عَمَرٌ

میل کردن بعضی مردم به بعضی و مظلومی و ستمگری

جمع بکسر بر العین... و گروهی از مردم عَمَرٌ

آنها و گروه گروه شدن ایشان به گروهها از برای

گروههای پراکنده (تر).

افراد و عصبیت بیان ایشان (تر).

مَعْنٌ: سهل و آسان. آسان (تر). لَعْمٌ

عَمِنَةٌ: زمین نرم و سهل. زمین نرم (تر).

نوی. لَعْمٌ: نهند و ن آسانی و نغز و نغز

فَعْمٌ نغز میهمان. فَعْمٌ که بد آسویگی دارد.

اغناو: برکزدن و اخنبار کردن
عَمِيًّا: روان کردن.

اغنيا امر: برکزدن و بهرین مال گرفتن
مَبْع: روان و نیک کردن چیزی بر زمین چون روان
و مسکه و صحران و درختن چیزی و چمن چون آرزو
و جزآن و درختن اسب. فاعل الشيء: روان شد
آن چیز بر روی زمین و بهین شد بر آلامش و
فاعل الفرس یعنی روان شد اسب (تر)
فعلت: کنان زد.

امر عتبل: کنان رفتن امر عتبل (امر)
عتبل: کنان ماده. عتبل: کنان (تر)

عندل: مرغی است که چکله از زنده بالغی است
در عندل.
عندل: هزار دستان که بر آوازه های رنگارنگ
بناک کند و بفال ایضا عندل پهل میفهم الباء
على اللام.

عنت: ازا اول نالشا از شب پاپاره ای از آن که
مخف نار یک باشد بالمش آخر شب. سد یک آخر
شب (صر).

عائک: زن فربه و سرخ و خون سرخ. عنت: زن سرخ فام و لب یک سرخ. سرخ را
مخف سرخ گویند یک و خون. عنت: میگویند از لبها بسیار سرخ است (تر) بکع
المرک و المر: مخف شد سرخ خون و یک
زن سرخ و مرد سیاه سرخ مایلر.
(تر)

عنگرة: شرماده کلان جنبه
عناج: دراز قامت.

کنجرة: شرماده بزرگ همیکل کلان جنبه.
هجنج: مرد دراز آگده گوشه و دراز از هر چیزی.
فوعیت: بند کردن و بان کردن است. حبس و
برگردانیدن (تر).

عوقش فلانا: بازداشتن و برآخبر و درنگ شدن
آن را. بازداشتن و مشغول کردن او (تر)
عوقش عن الامر: برگردانیدن او را از کار

فد آمدوزناکرد . سبکچین . هیرَعَرَه : زن شاهکاربان

سبکدخت و سبکی

عِهْمَرَه : غول . عِهْمَرَان : غول زر . هیرَعَرَه : دیوبالی . هیرَعَرَه : دیوبالی

که اندازه صریح

عِهْمَه : شرمه . شرمه یا اندر برگزیده استوار . هِلْوَاعَه : شرمه یا نزدیک شتاب و چینه دلم

اندک نوامای عِهْمَه و عِهْمَوَل و عِهْمَه

هِلْوَاع مذهب قیال مرجه هِلْوَاع و

مشد و شرمه نیز در برگزیده و قال ابو جهم لا

هِلْوَاعَه و نافع هِلْوَاع و هِلْوَاعَه

بقال جمله عِهْمَه و مرد سبک و چینه

ای سرویه حدیقه

که به جاف از یکبر

عِهْمَه : دو شدن شاخ دوخت یا شکسته شدن . هِنَعَه : چیدان را دو شاخ . هِنَعَلَه

آن بر آن که جلا کرد

ز دست که بریزد

غ

غَبْرَوَرَه : درنگ کرد و باقی ماند و غَبْرَوَرَه : رفت و در گذشت از لغات اصل است

غَرَب : رفتن و بیک سو شدن و غامی و درنگ کردن

غَبْس : ستم کردن . غَسَب : ستم لغوی است در غَسَب (غَسَب)

ستم کردن

مُغَالَبَه : به ناکاه گرفتن . غَصَب : آنچه به ستم سندان شود . غَصَبَه

به ستم گرفتن را

غَبْوَه : گولی و غفلت . غَبِي : گول و کم نهم . وَغَب : گول . وَغَبَه : گول

غَبَاء : زمین درشت . وَغَب : شتر سطر و انا . وَغَب : سطر و

دشت گدیده

و تارک گدینان. اعسام تارک شد

عُسن: مسدوم فرمشته. مسدوم. شمع: فرومشته و نرم شدن بر دندان. عسائت: دندان نرم و تارک خوش بخت. شغت انسان: مسدوم شدن

او (تر)

عسن: بنویسمی و شمشیردن

عَضَفُ العود عَضَفًا: شکست چوب را. عَضَى: بیشه و جنگل. شخ بالرحم: بیرون زد. فضخ العود عَضَفًا: شکست چوب را. عَضَت: بیشه و جنگل در خان انبوه در جا

عَطِيَّة الفوم في الحديث: بلند کردن و بلند کردن بدخوشی است. عبطلة: خروش و غوغا. عَطُول: آواز های آهسته نام و غوغا. لَعَط: بلند خروش یا آوازه های مبهمه که نمیدانند. لَعَطُول: بلند و فریاد کردند.

عَطَى السبي عليه: فرزند گرفتار را پوشید. عَطَى اللب: تارک شد. عَطَى اللب: فلانا پوشانید او را (در) تارک خود

عَفَى: فرزند کسی را در راه و فرزند پوشانیدن چیزی را. عَفَى: فرجی دیدت. عَفَى اغلف: دندان فرج. عَفَى: سال اوزان و فرج.

عَفَفَ: پوشیدن. عَفَلَهُ: پوشید. اغلاف: پوشش سخن در عطف کردن چیزی را. عَفَفَ: در عطف کردن شیشه را.

عَفَلَتْ: دندان بد زبان بگردانید. عَفَلَتْ: عَفَلَتْ، عَفَلَتْ، عَفَلَتْ

زن گول بدن بان بگوار).

عَلِيَتْ: آنچه زهر آنچه همت سکار و کر کنند
و گزم حرا آنچه. معنی علیت است در هر دو

ناقد مِعْلَاة: شاره شتاب. اِخْلَاء: ^{پنهان}
شناور کردن. اعنلی: شتاب کرد (تر).

عَمْرٍو عَمْرٍو: گول گمید. عَمْرٍو عَمْرٍو: گول
مَعْمَعَر: سخن ناپیدا. تَعْمَعَر: سخن

نابید گفتن و نیز کلام ناپیدا.
عَمِيَّ عَمِيَّ: ابرکت. اِغْماء: پویند ابرو کرد
عُنُوب: مرغ است.
عُدْلَانِي: سرکلان سر. سبزی سر (تر).

عَمِيَّ ابر. اِنَامت السماء: ابران کرد به هوا
لُعْبُول: مرغی است.
رَجُلٌ مَقْدِرُ الرَّاسِ: مرد فروشنده سر
بازنگی و سطره آن. رَجُلٌ مَقْدِرٌ
مرد سست با سبزی و دوشی و بزنگی اندام (تر)

عِنَاء: آواز خوش که طرب بگردد سرد. اُعْتِيَّة: لغت
نوعی از سرد. عَنَا الشَّعْرُ و ب: سرد
گفت. عَنِي بِالرَّأَةِ: عشقباری نمودن بان
عَنِي بَرِيْد: سنود بانگوهیدلدا.

عَنِي الْحَامِر: بانگ کرد. لغت
و سرد گفتن و بان عشقباری کردن و سنود
بانگوهیدلدا.

عَمْرُ النَّهَارِ: سخن گزم گورید روز.
و عَمْرٌ نَهَى كَمَا وَعَزَّ الْهَالِكَةَ: سخن شد گزم گورید روز

تَعْوَن : پیش در آمدن و شجاعت نمودن در جنگ . نَوْعَان : پیش در آمدن در جنگ .

ف

فِرْت : مابین دو انگشت سبابه و ابهام . فِرْت : میان دو انگشت سبابه و ابهام مغلوب .
فِرْت است که کنار یکی میان انگشت سبابه و ابهام (تر) .

فِشْر : مستی . فُوشُر : آرمیدن پیش جوش . فِشْر فِشْر نَا : مستی خوردگشت سپردن است .
مستی آوردن بعد در شش . مستی خورد و عقل بعد از آن که خردمند

فَنَّاك : بزناگاه کردن و ناکاه کشتن کسی را . كَفَّت الشَّيْءَ كَفْتًا : به خود فرار گرفتن آن را و
بچه گرفتن . گرفتن چیزی (تر) . كَفَّت الشَّيْءَ
الْبِهْر : فراهم آوردن او را به سوی خود (تر) .

فَنَّاك : بزناگاه کردن و ناکاه کشتن کسی را . كَفَّت : کشتن و هلاک کردن . كِفَّاك :
فَنَّاك بَهْر : فحش یافتن از او و ضمیمه شدن .
پیر کشتن او (تر) .
مَانَتْ كَفَانًا وَ كَفَاةً .

فَنَّاك وَ جَهْدَ عَنَمِهِ : دوی گردانیدن از ایند . لَفَنَد : در نوشتن و پیچیدن را . لَفَنَد :
فَنَّاك : نافتن آن را . فَنَّاك زَوَائِدًا :
برگشتن رای که دوی را . فَنَّاك : سبب
برگردانیدن .

فَلَج : آن که میان هر دو پایش دوی باشد . فَالَج : گشادگی میان هر دو پای و میان دندانها
پیش پا تمام است . دور شدن میان دو چشم
و دور شدن میان دندانها (تر) .

أَمَلَجٌ : آنکه میان هر دو دست یا پشت
دی نوری باشد .

فَخَّاءٌ ، فَخَّاءٌ : دیک افزار . غمنازه و داری گم
فَخَّاءٌ : آشام با نوازل . شور با واسکنه ای است
که او بی حاره دلاور پنجه باشند (تر) .

(تر) . فَمَجِيذَةٌ : نیک دیک افزار و انداختن
دو دیک . فَمَجِيذَةٌ : بسیار کردار
گرم دیک دارن .

فَرْتَنِيٌّ : زن زناکار و راه .
فَرْتَنِيٌّ : زن زناکار و راه .

فَايِرِيٌّ : جد و چکان سپاه و خفگان جلد
فَايِرِيٌّ : نوعی از مورچه سپاه سرخ آینه .

فَايِرِيَّةٌ : راهی که بجانب دیک نوم بلند هموار
فَايِرِيَّةٌ : راهی که به سوی دیک نوده بلند هموار
رود . فُرْتَنِيَّةٌ : راه فراخ .

فُرْسِيٌّ : شیر پیشه .
فُرْسِيٌّ : مرد گردانم در دست شتاب زده
شیر

فُهْدٌ : مرد نازک پر گوشت و بیچه شیر و کودک
فُهْدٌ : غلام فهدس . فِهْرِيَّةٌ : فیه برانه
پر گوشت خوب صورت . ددشت شتابزده
مفلوب فهدل (صر) .

الْفَسْطَاطُ : شکسته شدن بفال الفسط العوج
ای الفضع ولا بکوم الاطبا .
الفسط العوج : سست شدن میباشد
مگر در نر (تر) .

فَقْشٌ : مکنن بضمه را با سکنن بر دست .
فَقْشٌ البیضه : مکنن غم را با آنکه مکنن
غم را بر دست (تر) .

فَسَقٍ: به لود و لعب بر خاستن قوم به سبب بسیار
مال و اسباب دنیا. فسق: سادمانی و کجی

فَسَقٍ: بوی از خوردن سخت.

فَقَشٍ: بوی است خوردن.

مفلسق: به ناکاه گرفتن کسی را.

فَقَشٍ: گرس چری و فرهم آوردن آن.

فَضَا: چیزی آینه و نبال امر هر فضا.

قوم قوضی: گروهی برابر که میان ایشان را بر سر

بزرگتر باشد با قوم بزرگتر با گروه همراهمند

ای لا امر علیهم.

لعمام قوضی: سرخام در آنچه

امر هر قوضی بدین معنی و موضوعه: کار

آینه است به یکدیگر هر یک در یک دنیا

دو آنچه از برای یکدیگر است (تر).

أَفْحَى: بویهای خوش. أَفْعَاءُ: بویهای خوش قَوْعَرٌ: بوی خوش. از بوی خوش و مبدن بوی

اولی است (تر).

سنگور (تر).

فَقَّالِبِهِی: خال آلوده کرد باران بهل بوی

فَقَشْتُ الْأَرْضَ: برگردید و بناه گشت کلاه از

باریدن باران با خال آلوده کرد و نتیجه باران

کلاه را پس هنوز بدان را الغن فی ف

ق

أَفْعَاءُ: باز دوختن توپه دان و پیشه را مین

دو پیشه اش بر آوردن. أَفْعَاءُ الْحَرَمِ:

میان دو پیشه آن در آوردن.

برگردانید بر دوخته و کرد مین آن دو کله

أَفْعَاءُ الْحَرَمِ: به معنی افقاً

که دو مشک است کله دیگر و کله پوست

الحرم است (تر).

مذوعل است که در دو سینه مشک است

میدوزند (تر).

فَقَّ الشَّيْءُ: سفوف ساختن آن را

فَقَّ الشَّيْءُ: سفوف ساختن آن را

ففسر: مردن. ففسر فلان: بمرد.
 ففسر ففوسا: بمرد. ففسر فلان: بمردی گرفت. گرفت موی فلان را
 ففوس: بمردی گرفته بزرگشند. ففسر فلان: کشیدن را بمردی خود به پا (تر).

ففسر: کشیدن موی. ففسر الفیضه: ففسر: کشند او را.
 ففسر: کشند او را و شکاف فلان را

ففسر: بمردی که از نزد سرخی چون پیوی بر کنده باشد. سرخی که میافند پوست پیوی از برای بسیار سرخا و (تر). احمرففعا: سرخی. ففسر: کشند ففعا یعنی پیوی خسته بسیار سرخ (تر).

ففسر: گاهی است که حنک درده و سخت شود. ففسر: گاهی است که درم کشند و بیضگی شدید شود و حنک آن را کف الکلیا مند.

ففسر: سوزان. افسر السهم افاقد: درده نهادم سوزان بر او تا سر کشم. افسر السهم: بیخیم الواد علی الفاء شده. افسر السهم: و بر ایفانگ: سوزان بر دنده کان نهاد.

ففسر: دردی در فم. ففسر ففوسا: پیوی و دردی در فم. افسر ففوسا: دردی آن در فم. فاف: افسر ففوسا: پیوی و دردی در فم. افسر ففوسا: پیوی و دردی در فم. افسر ففوسا: پیوی و دردی در فم.

ففسر ففوسا: دردی در فم

فَاثٌ : پیرهنی که درین . فَكَّ الْحَبْلُ : پیرشد . كَفَّ النَّافِثُ : پیرشدن سوده و گوناوه گردید .
 (تر) . فَاثٌ : پیرگی انسان از مردم و شرف . نام دندانش از پیری . پیرشدن شوامه و گوناوه

شد دندانهای او تا این که نزدیک است که بشود
 بر آن شد کاف و کفوف است (تر) .

فَكَرْنِي فِي الْكَلْبِ : سینه‌پدید دروغ و درنگ
 در آن و باز آینه‌داد . فَكَّرْنِي : بیگانه آید . فَكَّ عَلِيٌّ : همیشه نمود بر آن و دروغ بر آن .
 آینه‌داد به آن کار (تر) . فَكَّ : دروغ .

كَفَّ (تر) . فَكَّ حَمِيْدٌ : سینه‌پدید .
 فَكَّ : بیگانه آمدن و بگریه و ستم کردن

و سینه‌پدید و دروغ گفتن . مفاد آن
 بیوسته خوردن طعامی را و تنگ شدنش در آن است
 از آن .

تَفْلِيحٌ : زدن . لِحْفٌ : زدن سخت . لَفَحْتُ عَلَى رَأْسِهِ :

بهر چویدستی زد بر سر وی با طبعی زد .
 بود .

فَلَفَحَ مَا فِي الْاِنَاءِ : نوشید یا خورد هر آنچه در آن
 فَكَّتْ : گروه مردم و جز آن .

فَلِيْدٌ : گروه و موی انبوه . قَلْبَلِيَّةٌ :
 موی انبوه .

لَفَّ : نوع صنف از مردم و گروهی از آن و قوم
 گرد آمده از هر جای قبل جا او بلغه مردم

بلغه ای اخلاطهم و آنچه از جا
 جای فراهم آمدن ماسد گواهان دروغ که کسی
 جمع کند و مرغ از مردم بچیده گاه

و شبان انبوه درخت الْفَاثِ : درخت
 انبوه بهم در چیده . لَفِيْفٌ : گروه مردم
 پراکنده از هر جای

فُفُوْرٌ : سوراخ کون . فُفُوْرٌ : سوراخ کون

فُفَّعُ: موش و فلدنم القاف.	فُفَّعُ: موش (تر).
فُفَّعَتَا: سرین بادبر - دبر و مفعد (تر).	فُفَّعَتَا: مفعد و دبر (تر).
شَعْرَافِي: موی دراز و بکوی. امْرَأَةٌ صَوَاءٌ	نَعْوَبُ: افزایش و افزون شدن و حسن نما و گواهد
زن بسیار و انبوه موی. شَجَرٌ قَنَوَاءٌ	بکوی. نَاقَةُ بَنِي نَافٍ: نَاقَةُ دَرَّازِ بِلْبَدِي.
دوخت بسیار شاخ فراخ سابه.	نَيْفٌ: افزونی و زیادت چیزی. نَافٌ
مَهْفُوشٌ: مرد در مانده و سرگشته. بمعنی مهوش	عَلَى السَّبِيحِ: برآمدن بر آن و بلند کردن
است که چهران و سرگشته باشد (تر).	نَيْفٌ عَلَيهِ: افزون شد بر آن.
فَهَيْكُ: زن گول بجز.	مَهْفُوشٌ: سرگشته و فحشتر.
	هَيْفَكُ: زن گول.

ق

قَابُ الطَّعَامِ: خورد طعام را یا خوردن آن را	قَابُ الطَّعَامِ: خورد آن را.
و کذا قَابُ الْمَاءِ فِيهِمَا. قَابُ الْحَلِيبِ	من الشَّرَابِ: پرشم شدن آن و بسیار
مِلْجَاءٌ: بسیار نوشید آب را و پرشد.	خورد آن را.
قَبْبُ الْمَاءِ: نوشید آب را.	
قَبْصٌ: پیش از سیر می نوشیدن باز در شستن کمی	قَصَبٌ: پیش از سیر می از آب باز در شستن کمی
	يقال قَصَبْتُ لِهَجْرٍ إِذَا فُطِعْتُ عَلَيْهِ
	شرب قبل من بر وی.
قَطِيطٌ: روی تیش و آنکه ناک کردن.	قَطِيبٌ: آنکه ناک کردن میان دو برویش
	نمودن روی را.
قَجَلَةٌ: پیش در آمدن پای برای دیگر و دود	قَجَلَةٌ: قَجَلَةٌ اسْتِ وَ زَا وَمَعَهُ حَلَبٌ

مفجعه القلوب: مردیست دور
 گدازنده پیش پای از همدگر در غار.
 میان دوستانک بارفاری است
 ضعف او مشی مزگانده غیر از تغلب
 فجلد و قجبلد: با هم نزدیک است
 پیش پاها با دوری هر دو شانک و پا
 است سست بارفاری که گویا خاک را با

چو با هر بد (ص)
 قلبه قلبه: نوعی از مهر که زمان بدان مردان
 بند نمایند و برگردن اسب بزند به جهت
 چشم زخم و افش.
 قلب: برگشتگی لب. قلوب: بسیار برگشتگی

قلب قلبا: برگردانیدن با. قلب:
 باسکونه گردانیدن جامه و سخن. افلاک:
 برگردانیدن. قلب: برگردانیدن
 چشم چپری به سوی شکر کردن.
 قلب: کج چشم چلند که کوفی به سوی بینی خود
 نگاه میکند. قلبه: کوفی که سرش
 بر روی حمده باشد. قلبه العین قلبا:
 کج شد چشم او و بر بینی آمد بسیار چشم.
 اقبال: گردانیدن کسی را. قلبه:
 جادو گردانیدن ملک کسی به دیگری مایل کردن

قلب فی الارض: رفت (در زمین)
 قلب: رفت (در زمین)

انقلاب: رفتن در زمین.
 قلب: مرد کم طعام با طعام. قلب الرجل:
 قلبه: اندک طعام گردید کم خوارشد
 قلب: رفتن در زمین

قلب: ایستادن در غار و دعا.
 قلب: ایستادن به غار (تر).
 قلب: ایستادن به غار (تر).

قلب: برای خیزنده (تر).
 مقعبلت: نیکه زخمش نیک به نشود نیک
 مقعبلت: نهری که بگلو وجود نرسد باشد

که درست تر است پس نشاء باشد از نصف
مفتعل (صر).

قَتِي: گرد کردن مال و جزآن را (قَتُو: گرد کردن
مال و جزآن. قَتُوِي: فراهم آمدگی.

اِقْتَاء: مال و جزآن فراهم آوردن).
قَحْر الكلب ببوله قحرا و قحرا: گستر انداختن
سگ. انداختن سگ بول خود را (تر).

فَرَج الكلب ببوله قحرا و قحرا: بیدار کردن
سگ. فرستادن سگ به پایش بول خود را
بدرختان نزدیک مرثبه (تر). فَرَج

اصلا الشجر: گستر انداختن در بین درختان.
فَرَج: باری است مرگوسندان را.

فَحْلَة: باری است مرگوسندان را.
فَحْلَة: باری است مرگوسندان را.
فَحْلَة: باری است مرگوسندان را.
آن را (صر).

ای بخل. ضربه فحلته: زد او را
پراکنده بر زمین (تر).

عَاجِزٌ فَحَاءٌ: گرد باد سخت که هر چه بداید.
فَحْلٌ: پرخند اندام. اِنْفَحْلٌ: پرخند
اندام بد حال و پرخند خورده.
اِقْلَمَةٌ: کلان سال گردید).

مُفَاحِلَةٌ: بر چسبیدن و لازم گرفتن چیزی را. اِحَافٌ: در چسبیدن.
فَاحِلَةٌ: لازم شدن او را و جدا نمیشود (تر).

فَحْلَةٌ: دفا و مرد کونا با لا.
فَحْلَةٌ: دفا و مرد کونا با لا.
اَفْحَمٌ: سرمای سخت.

شهر افحاح: دوماه سخن سزا. دوماه و سزا
که سخن ترین سزا دلاوست (تر).

مُفْرَدٌ: امر مادۀ شتر و ضاد.
مُفْرَدٌ: امر مادۀ شتر و ضاد.
مُفْرَدٌ: امر مادۀ شتر و ضاد.

خنماک و بینی پرابو باشد
فَدَاوَلِکَ : فَرَاغَ : کُتَادَ وَ فَرَاغَ (تر)

فَلَدَمَ : کَمَرًا فَرَاغَ بَسِيَارًا آبَ : فَلَيْدَمَ :
جاه بسیار آب

اَفْرِنَابِغَ : دَرْدَنُجِدِنَ اَوْ سَمَا : اَفْرِنَابِغَ : بِيَمِ
آمدن به هم آمدن از سر آمدن جای نشستن با د
جای رفتن (تر)

تَفْرُجُ القَوْمِ وَ غَيْرَهُ : فَرَاهِمَ اَتَدَدُ .
فَرَعَتْ : فَرَاهِمَ اَتَدَدُ کِمِ اسم است تَفْرُجُ دَا
کد به معنی تخم است

فَرَسَبَتْ : مَكْرَفَ اَتَدَمَ فَرِيَهَ دَا وَ شَبْرَ بِيَشِيَهَ
قَشَبَرُ : دَرَسَتْ دَا وَ سَطَبَرُ .
و فریه شکم

فَرَصَ : بَرَدَنُ .
فَرَطَبَرُ : مَحْنُ وَ بَدَنُ وَ كَمِجَنُ .
فَضْرُ الشَّعْرِ : بَرَدَ مَوِيَّ دَا .
فَطْرَبَرُ : شَاوِي كَرَدَنُ . فَطْرَبَرُ : شَاب

فَرَعَفُ : دَرْدَنُجِدِنَ وَ كَرَفَهَ شَدَا .
فَرَعَفُ : تَرَجِدِنَ وَ كَرَفَهَ شَدَا . تَفْرُجُ :
بِه هم آمدن مثل تفرع (تر)

قَرَفَرُ فَرَمًا : پُوسْتَانُ بَا وَ كَرَدُ . فَرَقَرُ : كِنْدُ
پوست ادا (تر)

قَرَفَرُ : نَوَعِي از پُوسْتَانُ نَرَفَادَهَ بَا وَ كَرَدُ .
كَنْدَنُ بِيَمِ اَنْبُوسْتَانُ كَنْدَهَا (تر) . اِمْرَانُ :
هنگام موی بر کندن شدن پوست را

اِمْرَانُ الجِلْدِ : تَرَدِيدُ شَدَا وَ بَرَايِ پُوسْتَانُ
کند شدن بیهوشی او (تر) . مَرَاغَرُ : مَوِيَّ

شیم بر کده از پوست و گاه بر کده اندک صفت
سنور .

فَرَهَبُ : گاو کلا خنال با گاو کلان سطر و کف
اندام و بز بسیار شیم .

فَرَجُ : برجست و لمکان رفت
فَرَمُ : مردم فرو مایه و اندر جمع و مدکر و مؤنث

فَرَسُ : ناکس فرو مایه و خیر .
دردی یکسان است . فَرِصِرُ : مرد فرو مایه .
و شتر هیچکاه فَرِصِرُ مؤنث و خرد اندام
ناکس و خیر .

فَرَقُ عَضْرُ اجید : زشت گردانند و عیب کرد
فَرَهَرُ : عیب کرد او را .
آردی وی را و طعن نمود . طعن زدند و امر
براد او (تر) .

اَفْرَمُ : کونا هه مان خوار و زشت . کونا هه
فَلَمِرُ : فرو مایه ناکس . فَلَمرُ : زن نیشک
ناکس . زن شیم کونا هه (تر) .

فَشْمُ : خوردن با بسیار خوردن و بلاهت و بیچارگی
از طعام چپاله دور کردن و سگور و برگردان
آن را خوردن .
فَشْمُ : خوردن چیزی را که با فتنه شود کور و
و هیچکاه باشد . فَشْمُ : خوردن آنچه
بافت اگر چه بود بیست و فرو مایه (تر) .

مَشَقُ : به شباب خوردن و مست خوردن
کانه ضد .

نَقَصُ : فراهم آمدن .
النَّقَاصُ : گرفتن چیزی را .

قَصِمُ : تخم ملج .
فَضَعِمُ : مرد پیر کهن سال . فِضَعِمُ : سن یا مرد کهن سال بداند
فَضَمُ : جوته ملج که از بیضه بر آید .

شهادت کهن سال .

دخنه .

افطرس : سپری گردیدن دم از ناسه و دم . افطرس : سپری شدن دم از ناسه و دم .

افطرس و افطرس : منقطع شدن وی از بسیاری نفس بر آوردن (تر) .

فطر : گردان را با گرفتار او را به اطراف دندان و چشمه گردن یا گرفتار او را به کارهای دندان بر چسبند او (تر) .

مطوق : چسبیدن اندک اندک و به کام و زبان او از بر آوردن . بر زبان چسبیدن و صدا کردن بر زبان و کام بالامت (تر) .

تفعل : گرانبار رفتن بفال مرفلان میفعل . آید گنده نیفعل مرفعل . مرفعل تفعل : گذشتند گو با که گنده میشود پاهای او از گل (تر) .

تفعل : گل بر میکند پای را . رفتن نوعی که گو با بر کندن میشود پای او از گل که از باران بر هم رسد (تر) .

فصر : کجی بلند برآمدگی است در سرین و کوی بینی . فصر : کجی که یکی از دو زانوی آن و دم کرده باشد فصره مؤنث و آن که استخوان نای گلوی او بزرگ باشد و بینی کج . فصر :

دندان پای اسب آن است که سبب شود سگ و سبب است دو یکی از زانوهای اسب گفته میشود که فصر فصر و افصر ، وضع استخوان است بر آمده دندان گلوی و افصر بزرگ از آن استخوان است و افصر بمعنی بینی فرو رفته قلب افصر است (تر) .

فصر : بر گزیده و بهترین از شتران .

فصر : گزیده و بهترین مال و بفتح و بجرک ان خاصه بجماع الابل و بر گزیده و بهترین فصر : گوید خیزد و بفتح طین . گوید خیزد و

فصر : گوید گوی گردان .

فَعْنَبًا: زنگنه بالا.
فَاعِ الْفَخْرَ فَوْعًا: برجست
بنام گئی کذبانه. فَعَا الطَّائِرُ: برجست
مرغ بر ماده.

فَقَطَّرَهُمْ بِرَبِيْعٍ: از بيشم ديودان را.
اِنْفَجَلَّ: براگزين دست و ددم كشيده
شدن. اِنْفَعَلَتْ يَدَا: سنج گزفت و
بهم آمد دستاو (تر).

فَقَطَّرَهُمْ بِرَبِيْعٍ: از بيشم ديودان را.
اِنْفَجَلَّ: براگزين دست و ددم كشيده
شدن. اِنْفَعَلَتْ يَدَا: سنج گزفت و
بهم آمد دستاو (تر).
فَقَفَّ: سكستن نارسا سخت زدن بر آن
پانچه يا عصا زدن بر نارك و نوزديك و ماغ زياد
شكستن و بر اندودن و سپيدن جراحت و زيش
سود.

فَقَفَّ: سكستن نارسا سخت زدن بر آن
پانچه يا عصا زدن بر نارك و نوزديك و ماغ زياد
شكستن و بر اندودن و سپيدن جراحت و زيش
سود.
فَقَفَّ: سكستن نارسا سخت زدن بر آن
پانچه يا عصا زدن بر نارك و نوزديك و ماغ زياد
شكستن و بر اندودن و سپيدن جراحت و زيش
سود.

فَقَفَّ: سكستن نارسا سخت زدن بر آن
پانچه يا عصا زدن بر نارك و نوزديك و ماغ زياد
شكستن و بر اندودن و سپيدن جراحت و زيش
سود.

فَقَفَّ: سكستن نارسا سخت زدن بر آن
پانچه يا عصا زدن بر نارك و نوزديك و ماغ زياد
شكستن و بر اندودن و سپيدن جراحت و زيش
سود.

فَقَفَّ: سكستن نارسا سخت زدن بر آن
پانچه يا عصا زدن بر نارك و نوزديك و ماغ زياد
شكستن و بر اندودن و سپيدن جراحت و زيش
سود.

فَقَفَّ: سكستن نارسا سخت زدن بر آن
پانچه يا عصا زدن بر نارك و نوزديك و ماغ زياد
شكستن و بر اندودن و سپيدن جراحت و زيش
سود.

فَقَفَّ: سكستن نارسا سخت زدن بر آن
پانچه يا عصا زدن بر نارك و نوزديك و ماغ زياد
شكستن و بر اندودن و سپيدن جراحت و زيش
سود.

فَقَفَّ: سكستن نارسا سخت زدن بر آن
پانچه يا عصا زدن بر نارك و نوزديك و ماغ زياد
شكستن و بر اندودن و سپيدن جراحت و زيش
سود.

کشی و فرزندون در زهای آن
فَلَقَدَ الشَّيْءُ جَنَابِيهِ تَقَلَّفَ جَسَدِي

تلفیق: دو درو یا دو سخن را بهم آوردن
تَقَلَّفَ: جنبانیدن مار زخ خود را و زبان
بر آوردن و جنبانیدن آن و جنبانیدن چیزی را
تَقَلَّفَ: جنبیدن مغلوب تَقَلَّفَ
به معنی تَقَلَّفَ و مغلوب او است یعنی
جنبان شدن (تر)

تَقَلَّفَ الْعَقْلَ: بآنگرد

تَقَلَّفَ: آواز لکک و هر بانی که ملاحظه آن
و حرکت باشد یا سخن آواز

أَقْلَوِي فِي الْجَيْدِ: برآمد بکوه
أَقْلَوِي الطَّيْرُ: بر سر درخت نشست و بلند برآمد بر هوا

وَفَرَّحَ الْجَيْدُ: برآمد بکوه
وَفَرَّحَ الشَّيْءُ: برده که بر آن درشته باقی باشد و بدان بخون
بر درخت بر آمدن توانند

أَقْلَوِي: شایر کرد

لَفَوَّةٌ: زن شناکار چست و سبک
وَلَفِي: شافن
الذک صحن و نیز نافه بنیزد

فَلَهَيْسَةً: سزده مردم

فَهَيْسٌ: کبر با کبر کلان با سر آن داشت
هَيْلَفِي: شایر و شافن

فَلَمْ يَمَسَّ: شایر و شافن

مَقَسَّ فِي الْمَاءِ مَقَسًا: در آب فرو بردن آن
رأى مَاهِئَةً: بکد بگردان در آب فرو بردن
و با کسی نبرد کردن به غواصی منه المثل
هو بها قس حونا در خون شخصی گویند که
با دانا نری از خود مناظره کند

مَقَسَّ: غوطه دادن کسی را
نبرد کردن با کسی به غواصی و مثل هو
یفا مس حونا در خون شخصی گویند که
با دانا نری از خود مناظره کند

فَطَّ: سفاد کردن مرغ ماده را
جسز

مَقَطَّ: سفاد کردن مرغ ماده را
مَقَطَّ

بر ماده و جماع کردن (تر)

الطائر الاثني: چند شد پرنده با ماده (تر)

صَطَّ: لبین هر دو دست و هر دو پای و نیز
 پای گو سپند لبین جهت کشتن و دست و پا
 اسیر را لب جانین. قِاط: در سر که فرام
 گو سپند روی بندند و دست بند و پای بند
 کورک کهوارک.

فَمَع مافی السقاء: خوردن آبی که در ساق بود.
 آشامیدن آنچه در جاک بود آشامیدن سخت
 مثل اضمعه (تر). فَمَع التراب
 فرود شد شراب در گلوئی کشیدن و فرود بردن
 شد شراب در گلوئی او شد صبر کشام و جرمه
 خوردن (تر). اضماع: از مشک لب
 خوردن یا از سوراخ مشک آب خوردن
 به دهان.

فَمَر الفجر النافر: آسین کردن نافر را.
 اقامر: بار داد نمودن گش (اماد و را).
 گش دهان را. سگافن سگوفه و طلع خرمایا
 از بلای گش دادن (تر).

فَمَر الشاه: به لب خورد عطف را. خوردن
 (تر). فَمَر الحبل: خورد هر چه بر جان
 بود. اقامر: به لب خوردن گو سپند کجا
 را و خوردن هر چه بر جان باشد.

فَمَر الفصیل مافی الضرع: آشامیدن
 بچه شتر همه آنچه در پستان بود از شیر (تر).
 فَمَر: بوی بد و فتن و چربش و زین و مانند آن
 را بحد فَمِنَة: بوی بد.

مَقَط: به در سن لبین. مِقَاط: در سن بادن
 خرد سخت لغزه و بند کهواره و مانند آن.
 بند کهواره و مانند آن مقلوب قِاط (ص).

مَفَع: سخت خوردن شراب و آب را. سخت بزین
 آشامیدن است و گفته میشود که هو شرب
 با مفع بزین ارجل بخوا و آشامیدن است
 به سخت بزین آشامیدن (تر). اضماع:
 همه شرب پستان بکند. اضماع مافی صبر
 آشامیدن آنچه در پستان او بود (تر).
 مَعَف: آشامیدن سخت (تر).

مَوَّ الطلحة صفا: کشانیدن سگوفه خرمایا
 گش دهان را. سگافن سگوفه و طلع خرمایا
 از بلای گش دادن (تر).

مَقَو الطائر فرخه: به سفار خوردن داد
 بچه را. چینه داد بزند جوچه خود را (تر).
 مَسَق: اندک اندک خوردن شراب را.
 اضماع: همه شرب پستان بکند کجا.
 اضماع الفصیل مافی الضرع: آشامیدن
 بچه شتر همه آنچه در پستان بود از شیر (تر).
 فَمَر: بوی بد و فتن و چربش و زین و مانند آن

وَأَنْ رَفَاعَتِمْ شَرِيفِمْ (تر)
 اِفْهَاءِ : فَرْمَانِ بَرْدَارِي سُلْطَانِ نَمُودَن .

وَفَهْرَ : بَدَكُو فَرْمَانِ بَرْدَارِي . اَيْفَ : بَدَكِي
 و فَرْمَانِ بَرْدَارِي كَرْد .

مَقِينَتِن : مَشَاهِدِ عَرُوسِ . نَقِيْبِمْ : اَرَا ^{سِنِ}
 وَ زِيْبَتِ دَادَن . نَقِيْبِمْ : اَرَا سَنَهْ شَدَك .

خُورَش : نَلِيْقِي فِي مَطْعَمِهِ وَ هَلْبَسِي :
 جَدِكِرْدَانِد وَ سَبُكُو كَرْد خُورَش وَ لِبَاسِ خُورِش .
 نَلِيْقِي : اَرَا سَكُو كَرْدَن دَر كَادِ نَمُوقِ الْوَلِ
 مَثَلُهُ فِي الْكَلِمَاتِ .

ك

كَاشَ الطَّعَامِ : خُور دَان رَا .
 كَسَا الْقَتَاةَ وَجْهَهُ : خُور دَان رَا .
 كَبَّكَ : مَدَكِرْدَن بَارِز دَاشْتَه شَدَك .
 كَبْنِ مَعْرُوفٍ : رُكْرُ بَابِ بَدِكُو خُور دَانِ هَسَابِ .

كَبْنِ مَعْرُوفٍ : رُكْرُ بَابِ بَدِكُو خُور دَانِ هَسَابِ .
 خُور سُوِي عَمْرَافَا كَبْنِ الدَّلْوِ : دَر نَشِ
 لِبَدَلُو رَا كَبْنِ عَنِ السُّبْحِي : بَدِل شَدُو
 بَار كَرْدِيد .

اَكْبَرُ لِسَانِهِ عِنْدَ بَارِ دَاشْتَن رِيَانِ خُور دَانِ اَزِي . اَكْبَرُ لِسَانِهِ : دَر مَازَنُو سَبَدَتِد . كَرْمَهْ شَدَك
 رِيَانِ رَا (تر) .

كَفَّانِ : شَا بَرِي . شَا بَرِ دَر رَفْتِنِ (تر) .
 كَفَّتِ الطَّائِرُ كَفَانًا : شَا بَرِي خُور دَر بَرِيكِنِ وَ دَوْبَكِي
 شَا بَرِي كَرْدِيدِنِ وَ عَمْرَافَا دَر بَرِي وَ زُوِيْبَتِي (تر) .
 حَجَلُ كَفْتِ : مَرِيضِي زُوِيْبَتِي بَارِيكِنِ اَلْدَمِ
 مَرِيضِي شَابَانِدَهْ سَبَكِ بَارِيكِنِ (تر) .

کَلْتَرُ : يك كفت فرام آورده از خرمای گل ولای
 و شلم و جز آن و پاره ای از گوشت **مَمَكَلَت**
 اسب که فرام آمده و جمع شده تا بر جهد
 گرد و فرام آمده ملا و گرد کرده شده (تر)
کَمَتَرُ : پنهان داشتن آن را **نَكْتِيَه** **بِنَدِيَه**
 داشتن و پوشانیدن
مَلَكْتَن : بی آرام و فلق
کَمَوُ : گام نزدیک نهادن
کَمَعَن **الکامل** : برداشتن از مال چندان که خواست
 گرفتن از مال آنچه خواست (تر) **بِهِنَارَاجِ** **بِرَد**
 مال را آنچه که خواست (ص)
کَعْتَبُ : زن کلان وسط کس **سَرَكِبُ** **کَعْتَبُ** **کَعْتَبُ** : کس آکنده گوشت و سطر زن سطر کس
 کس بزرگ و سطر
کَمَتَرُ : چیزی است که از آس و شاخهای بدین **کَمَتَرُ** : نوزده که از شاخ مورد و پیدار آمد
 سازند و با این بروی بزیب نهاد اصله
 و بر آن دسته و با این بندند نوزده است
 از آس و شاخهای بد بر هم نهاده و پیچیده
 منجم گوید که **کَمَتَرُ** بنا بر قول از هر
 و صفاتی فارسی است و معنی است (تر)

کَمَتَرُ : چیزی است که از آس و شاخهای بدین
 سازند و با این بروی بزیب نهاد اصله
کَمَتَرُ : کتب او همی نور در جبهه العصب
الاعصاب **الطینة** **الورق** **عشر**
بجمل **حرفها** **التور** : چیزی است که
 میشود از درخت آس و شاخهای بدین کرده
 میشود و بر هم نهاده و پیچیده میشود و بر او گلهها
 در باطن و اصل او کتی است با این که نوزده
 است از آن و شاخهای بدین کرده استوار کرده
 و دسته میشود بر روی و کرده میشود در درون او
 گلهها و سکوته ها منجم گوید که این مغلوب

کشتن به تقدم نواست (تر)
 کشتن سخن و شادید و گاهی نون را بر مقدم
 کند بسیار سخن و کشتن به تقدم نون
 برآمدن (صر)

کُشِتْ: درشت در درختچه و زلف کُشِتْ
 و کُشِرَتْ: شله کُشِتْ و کُشِتْ و
 کُشِوتْ: سفن و گزین و ناکس (تر)
 سخن و عمل زحمت (صر) کُشِبْ: درشت
 و اسنوار کُشِبْ و کُشِبْ: شله
 کُشِبْ و کُشِبْ و کُشِبْ: سفن زحمت
 (تر) بسیار سخن (صر)

کَکَتْ: سال سختی و فحط کَکَتْ السَّنَةُ
 سخن شد سال کَکَتْ السَّنَةُ الفَوْرَةُ
 سال فحط و سپید قوم را و ضرر رسانند

کَلَّحْ: کَلَّحْ: خشکسال کَلَّحْ کَلَّحْ
 درگاه سخن

کَدَّتْ: بریدن را
 کَشَدَا: به دندان بریدن را بریدن را
 به دندان خود مانند بریدن گرد (تر)

کَدَّتْ: کوهان و پیه و گوشت
 کَرَفُفْ: پنبه
 کَرَفَفَتْ: شک کردن شتر را شک کردن شتر را و شک کردن بومی
 شک کرده شک بر اوست (تر)

کَرَفَفَتْ: شک کردن شتر را شک کردن شتر را و شک کردن بومی
 شک کرده شک بر اوست (تر)

تَكَرَّفَ: در آمدن بعضی چیزی در بعضی
 تَكَرَّفَ الرِّجَالُ: مجتمع گردید و منضم شد و در آمد
 بعضی آن در بعضی فراهم آمد آن مرد و داخل
 شد بعضی از او در بعضی (تر)

کَسَمَرٌ: رشتن بهار از مردم مردم رشتن (تر)
 کَسَمَرٌ: رشتن (تر)

کَطَّرَ: چوبد گوشه کان و پی که درین سوراخ
 کَطَّرَ: چوبد گوشه کان سوراخ گوشه کان که سوراخ
 البیع من الناس (صر)

کَطَّرَ: چوبد گوشه کان و پی که درین سوراخ
 کَطَّرَ: چوبد گوشه کان سوراخ گوشه کان که سوراخ

داد آن میکنند (تر). کِطْر: بی که درین
سوفار بیچید.

فی السهم والفرس الکطْر (صر).
دو پشروگان رخنه در آنهاست (تر).

کِیَاسَر: رباب یاد باطل باطنیور.
کِنْفَرَة: پره بینی و سرتک. نومه بینی (صر).

کِرَات: رباب باچک.
کِرْبَعَة: بینی سطر.

نوک بینی (تر). اِکْسَرَة: سر بینی بزرگ.
نومه بینی سطر (صر).

کَر: دوندک. کَرِی: دوندک. کَرِی الدَلْبَة: کومر. شنائن. اِکْبَار: شتاب رفتن.

اِیْثِکَا مَرَة: شنائن. وَاکْر: نوعی از
دوندک اسب و ستر. نَافِثَة وَاکْرِی: نافت.

بِشَاف و دسنت و پای ناهموار انداخت
در رفتن. کَرِی: نوعی از خرمان رفتن.

بَنَزَر وَاکْر: نیک دوندک.
مَکْفَهْرَة: ابر سپاه نوری و هر چیز بر هم نشسته
نویز نو.

زَن. کَرِی کَرِی: سخت دویدن.
مَکْرَهْفَة: ابر سطر بر هم نشسته و موی بلند پراکنده
و دوندک. ابر سطر نوری و موی بنوع و بلند

(صر).

کَلَسَمَر: شتاب رفتن. کَلَسَمَر الی: آهنگ
نویز سوی وی. کَلَسَمَة: رفتن.

کَلَسَمَر: گام نزدیک نهادن رفتن. نزدیک گام
رفنا کردن (صر).

کَشَرَة بَالسَیْف: بر دلاطراف آن رابه شمشیر

کَشَرَة: ازین بینی بریدن. اِکْشَامَر: بریدن بینی
ازین.

کَلَج: چرک و در بنای پای. رَجَل کَلَج: مرد
چرکین سپاه گون از دم و چرک. کَلَج
الو سح علیها: چرک بروی خندان گشت
و بر چسبید.

کَلَج: کوه و سرگین هر جوان بعد ریدن و انداختن
آن و چرک و دم که بر خانبه نکه چسبیده باشد
سرگین هر جوان وقتی که آید و چرک کتخابه
ها چغفار چسبیده باشد (صر). سرگین زهر
چرکین و وقتی که می نهاد سرگین را و آن چرکین
که آویخته میشود بر خنجرهای فوج اراکان.

نَكَعْتُ سَمْتًا دَرِجَسِيْدًا . كَعَلْتُ

خرای با هم چسبید و مالدار زغنه بخیل

فَكَامَعَتْنِي : خوابم دیدن در یک جامه کسی را

فَكَامَعَتْنِي : در یک جامه بستر کردن را . با کسی

و خوابم دیدم . کامعنا :

در یک جامه خواب (تر)

خوابید با یکدیگر در یک جامه (تر)

كَأَنَّ : نرسیده از چیزی و بددل شوند كَأَنَّ

كَأَنَّ : نامردان و بددلان . كَأَنَّ كَأَنَّ : بددل

شد . كَعِي : سگت خورد . گریزند

شد . كَعِي : سگت خورد . گریزند

بددل گردیدم از آن

(تر)

كَفَرْتُ بِالْحَقِّ فِي اللَّهِ : پوشش و نهانمانه و خارج جای و پوشش

كَفَرْتُ بِالْحَقِّ فِي اللَّهِ : در خاکستر گم پوشید و

و نهان کننده هر چه باشد

پنهان کردن آن را . پوشیدگان را در خاک

فغالب رخ نموده و فرخنده (تر)

لَكَأَنَّ : زداورا

كَأَنَّ بِالسُّطْحِ : بی نازبان زداورا

نَلَّكَأَنَّ : پس انداخت و آنچه کرد . بهانه

كَأَنَّ : در زنگ و آنچه مهلت . كَلَّا الدَّيْنِ

آورد بر او (تر) . نَلَّكَأَنَّ : در یک

زدنگی کرد و پیرماند . نَأَخَّرَ (ص)

کرد (تر)

نَكَلْتُ : مهلت و زمان خواستن

كَأَنَّ : در نش روی بدو آنچه

كَأَنَّ : در نش روی بدو آنچه

كَأَنَّ : در نش روی بدو آنچه

كَأَنَّ : در نش روی بدو آنچه

نَلَّكَأَنَّ : سطر گوشت گردیدن

كَأَنَّ : شش کوه سینه درشت اندام کونا و شش

كَأَنَّ : مرد سبک گوشت چالاک با پشت بالا

كَأَنَّ : از شش (تر) . لَكَأَنَّ : شش سخن گوشت

كَأَنَّ : درشت اندام سخن گوشت کلاکل مثله

سلف خیره

كَأَنَّ : مرد سبک است با مرد کونا و سینه درشت مثل

كَأَنَّ (تر)

نَكَلْتُ : در صف پسین خک اینسان و نکلن

مکامر: کوناه گرداندام مکافه شو
 کمهله: فراهم آوردن جامه و استوار
 بسن آن جهت سفر و گرد آوردن شراب
 نکمهله: گرد آمدن . مکمهله
 پنبه دانه دار . پنبه مادامی که دانه در او
 (تر)

کتر: خلاصه کنیز در زمین و فروردین هر چه
 در آوند باد در زمین . فروردین نیز است
 در زمین و هر چه را کرده در طرفه یاد در
 پس به تحقیق که گنج کرده او را (تر)

کظلامر کظا: دشوار شدن کار بروی و انداختن
 نمود . سختی رسانیدن بر او کار و در سپید سخن و
 اندوه کار او را (تر) . نکظا: دشوار شدن
 کار بر کسی .

کف عنده: برگرداندن آن
 کف عنده: برگرداندن آن و عدول نمود .

کوش: زبان آوردن در متن مبعده بقال لا
 نکسی باجلان فی البیع . الکوش فی
 البیع: انصاع الثمن یعنی در خرید و فروش
 فروخته شدن بهاء است فرجه گوید که انصاع
 به نلو که در نسخه های کتاب موجود است غلط
 و صواب انصاع به بهاء است که زبان کردن بد
 بهاء است و کس و نقصان و واوست

نکف عنده: عادت عنده مثل نکف (ص)
 وکس: زبان و کسی رسیدن در تجارت و زبان
 رسیدن شدن مرد در تجارت بقال و کس
 الرجل فی تجارت مجهولاً

نکظ: ریخ دیدن و دشوار گردانیدن حاجت
 نکظ: پیچیده گردیدن و دشوار حال شدن
 در سفر . نکظ حاجت: دشوار کردن
 حاجت و نیاز خود را به آن چیز (تر)

نکظ: ریخ دیدن و دشوار گردانیدن حاجت
 نکظ: پیچیده گردیدن و دشوار حال شدن
 در سفر . نکظ حاجت: دشوار کردن
 حاجت و نیاز خود را به آن چیز (تر)

چنان که صغای اضعاع الثمن گفته و از هر
 دو « و ک » س « گفته که الوکس فی
 البیع اضعاع الثمن و بقال الاکس
 با فلان الثمن و انرا بوضع و بوکس
 و فلان وضع و وکس و الاکس فی بائلا
 بالبیع یعنی زبان مکن مراد خرید و فرحت.

وگوگیر: گرد گردیدن به رفتن و گردیدن از اجکت
 وکواک: گرد گردنده و وفار بددل زنده.

گوکوؤ: جنبیدن در رفتار و شتابان با درویدن
 کوماه قامت: گوکوؤ: جنبید در رفتن
 و شتاب کرد با این که گوکوؤ درویدن کونا

است (تر)

اهکاء: سرگشگان . مهاکاء: سبک
 شردن عقل کسی را . هوآک: سرگشته .
 هوآک: گولی . هوآک هوآک: گول
 گردید . منهوآک: سرگشته .

گوؤ کوها: سرگشته گردید . نکوهت علیہ
 امور: پراگنده و پرتپس گشت بوی
 کارهای او .

هکف: شتابی کردن در رفتن با درویدن

کھف: نیت درویدن و شتابان رفتن وهو
 فعل ماک و فاعلی منه کنهف عنایاؤ
 النوب .

ارض هوکت: زمین بوبناک
 هوآکر: بوی بد .

آکھی: گدازه دهن .

وکف وکفا: عیبناک شدن و بزه مند گردیدن

نکدّف: عیبناک کردن .

ل

لَاطُ: به چوبدستی زدن و بعد از الباء ^{طی} لَطَّ بِالْعَصَا: به چوبدستی زدن یا خاص است

بالعصا: نزد به چوبدستی آن را (ز) بر پشت زدن به عصا
لَاخِي: درنگی و آهستگی کردن و باز ایستادن الباء: درنگ کردن و پس ماندن بقال الیثم

النَّشَاءُ: آهستگی و درنگ کردن النافق ای ابطاش: زود رفتن
لَبَّ فُلَانًا: به چوبدستی زدن بر سپند و شکم و شکمگه لَبَّتْ: زود رفتن و چو بند لبنت فی فخر النافق

لَبَّحَ: زدن لبایح: با هم طباخچه زدن
لَحَبَّ فُلَانًا: طباخچه زدن را. فلاحب: با هم طباخچه زدن

لَلَّسَ الطَّعَامُ بِاللَّيْلِ: در دست چسبید طعام لَسِبَ بَرٌّ: چسبید بر آن

چسبید خود را که بر دست (ز)
لَطَّ: نرم و سست انداختن و سست و آهسته زدن لَطَّتْ: بر بهنای دست زدا و را با چوب پهنای

با آهسته آهسته طباخچه زدن بر پشت و نیز (پهن) زدن و سخن زدن و کوفتن زدا و را به پهنای

لبه شام دادن و نرم نرم انداختن بهانه چوبی دست با چوب پهن دلطش بر معنی خلت و

مطلق زدن است گفته میشود لَطَّتْ عَصَا صَكْرَةً
زدن لَطَّتْ حَجْرًا سَنَدًا انداختن بر وی

لَجَّتْ: بسیار خواستن چیزی و بعد از آن که بدین بار لَجَّ فُلَانًا: شهبه پیش وی و خواسته سوال

داده باشند لَجَّانِ: شهبه بدین الحاج کرده خواستن از او (ز)
لَجَّتْ: گروه مردم که بیکدیگر فرام آید و بدان گروه بسیار خوشنود باشند

لَحَّرَ: آب زدن و دهن به حرم خوردن انداختن لَحَّرَ: آب زدن و دهن از خوردن انداختن

و جز آن
بَانَرَ لَحْمًا وَ لَحْمًا: باز گوشه خوار با آزند گوشت لَمَّاح: مرغان سگار و چون چرخ و شاهین
لَحْمًا: گوشت باره از صید مار که او را خود

لَحْمَرٌ: طپانچه زدن.

مَلَاغِزٌ: هداکیر و طپانچه زدن.

لَدَكْ بَر: در چسبید

لَدَكْ: چسبید

لَدَكْ: ناکس و فرو ما به مله من به قوم خود.

(ص)

لَدَكْ عَلَيَّ لَوْ سَجُّ: چسبید بروی چو ک

ریم و لاقم گردید. نَلَدَكْ: بعض چیز به

بعض آن چسبیدن.

لَدَمٌ: طپانچه زدن و زدن به چیز گران که آوازش

لَدَمٌ: زدن با طپانچه زدن

شدید شود و روی برودن. لَدَمٌ: زنده

و طپانچه زنده

مَشْرَبٌ لَزِيٌّ وَ لَزِيٌّ وَ لَزِيٌّ: آنجور

مَشْرَبٌ لَزِيٌّ: فرام آید و مجتمع. فرام آید (تر)

که بر آن مردم بسیار کرد آید به جهن آید

حَطَرٌ نَزِيٌّ: حط جمع و فرام آید.

انوهی کند. لَزِيٌّ لَقَوْمٌ لَزِيٌّ وَ لَزِيٌّ

انوهی نمودند و گرد آمدند بر آب و در هر کاری

کد باشد

لَسَعَنَ الْعُغْرَبِ وَالْحَيْبَةَ لَسَعًا: گردنم لَعَسٌ: گردن به دندان. گردن (تر)

و مار.

اِسْتَلْسَمَ، اِسْتَلْسَمَ: جستن و طلب کردن. اَلْتَمَسَ: جستن چیزی. اَلْتَمَسَ: جستن

طلب کرد (تر). اَلْتَمَسَ: بار بار جستن و زد

بویکدیگر جستن

لَسَّ السُّوَأَ: بسیار خورد. خورد خورد و سخت

لَسَّ: شنبلیله و جرات جستن جهن خوردن

(تر)

لَسَّ: نفاست از آن و چسبید و به زبان

گردانیدن چیزی در دهان. لَوَسَّ: طعام

لَوَسَّ: چسبید. لَوَسَّ: لغه با طعام گفتن

از لغه.

لطي الطبا: بر زمین چسبید.

لاط الشيء بقلبي لطيًا: بر چسبید به دلم و دود
گرید. چسبیدن بر دل من یعنی دوست داشتن

الشيء كونه النعافا مجهولا: بر کردید از
او منعتر شد. گشت از حال خود رنگ او
از حال خود رنگ او (تر).

لحمت: آرزو و آرزو مند گوشت. آرزو مند
خواهش دانه (تر).
رجل له عظمة: مردم آرزو مند است
لحمت. مرد صبر و آرزو مند است
بر زبان مغلوب له عظمه بر نفی صبر

لعوة: سپاهی کرد اگر در سپید.
لعوة: سپاهی سپید است. به معنی لعوة است

لاحي: بدله و پیمان که اندک چیزی در فرغ آرد
نور (او) را. کسی است که پسران او را اندک
چیز (تر).
رجل هاع لايح: مرد بدله زننده است
هاع لايح كذلك. لايح لوعا:
بدله کردید.

لغى بالماء: بسیار خورد آب را و سپر نشد.
ولغى الكلب في الزمان وفي الشراب من يدب:
به اطراف زمان آید خورد سگ از آن یاد کرد زبان
خود را در آن و جنبانند. آسما به لایح در

ظرف و در آسما است بود به اطراف زبان یاد خاطر کرد
زبان را در آن ظرف و در آسما است که چسبید
زبان را و این و لغو مخصوص دنده هفت و از
مخصوص به مکر است (تر). فالغ و لغوا:
چیزی بخورد. چسبید چیزی (تر). ابلاغ.

آن خوراکیست که را.

لَفْوٌ يَجْعَلُ كَرَا : کردن گرفت. لَفْوُ الشَّيْءِ : شتاب و سبک گرفتن آن را. کوفت او را رسیدن را و گرفت.

بهر شتاب فرج گوید معنی لفف گرفتن چیز است و فنی که انداخته میشود به سوی او میگویند

لَفْفُ الشَّيْءِ یعنی گرفتن آن را در و فنی که انداخته شد به سوی او (تر).

لَفْفٌ : ممانه راه و معظم آن . ممانه راه (ص) . لَمَوْطِطِيق : ممانه راه .

لَفْفٌ لَقْمًا : شتاب و سبک خوردن . لَفْفٌ زَوْجًا : زود خوردن . نَلْمٌ : خوردن . نَالْمٌ : نلبسیدن را (تر) . نَلْفَمٌ : به مهلت و خوردن . نَلْفَمٌ : بزبان (تر) .

لَفْمٌ : نلقب . فز و خوراندن .

لَمَوْسٌ : شتاب راه که در فریبی وی شک باشد . قَلَوْسٌ : شتاب و روش پستی گیرنده به هر دو که باشد .

لَمَعٌ بِالشَّيْءِ لَمَعًا : درود آن را . اَلَمَعٌ بِالشَّيْءِ : مَعَلٌ : درود چیزی . اِمْتِعَالٌ : شتاب طلب : درود آن را . اَلتَّمَاعُ : درود . اِمْتِلَاعٌ : درود .

بِقَالَ التَّمَعْتِ الشَّيْءَ اِذَا اِخْتَلَسَتْهُ :

لَمَوْ : محو پاک کردن . مَلْفٌ مَلْفًا : محو پاک کردن آن را . لَمَوْفٌ : نگرشیدن . مَقَلٌ : نگرشیدن .

اَلْوَفِي : کول . اَوَلَفِي : مرد کول .

لَوْفٌ : مسکه یا مسکه یا خمی یا ز با روغن یا خمی یا ز آبنجنه . اَلْوَفِي : روغن یا خمی یا ز آبنجنه یا مسکه و خمی یا هم مرغ .

تَلْوِيفٌ : بر روغن یا به مسکه بگو کردن طعام را .

وَلَيْقِنٌ : طعامی است که از مسکه و آرد و باز آرد و شیره و روغن سازند .

کوی لجمک : ناف و سن داود و ناه کز . **وَلَمَّا لَبَسْنَا عِزًّا** : اعراض کرداران و دور کردید .
 کوی بر سر برید : مایل گردانید و اعراض کرد . **لَوَّى عَيْنًا** : میل کرد به وی یا چشم داشت . **لَوَّى امْرَأَةً عَنِّي** : رو بچرخ ساخت و برگردانید . **الْوَاوُ** : سر کوی نمودن و اعراض کردن و سرفرازی . **لَوَّى** : ناه و ناه کردیدن و خم کردن و روی گردانیدن .

ملحج : آنچه از کار در ماند و بچسبید . **كُلُّ مَلْحُوجٍ** : و عاجز است از کار کردن (تر) . **الهِجَا** : خواب آلود گردیدن چشم و بنم خفته گردیدن مبر . **الهاجج عیند** : آنچه چشم او بچسبید (تر) .

لهطت : چیزی که بشنوی و نه دانستی شمار آن را و نه دروغ . **هَلَطَتِ** : چیزی که بشنوی آن را و نه دانستی شمار آن و نه دروغ .

لهتم : مرد سبقت گیرنده و سبب بچسب شود که از اسب است . **لِهْتَم** : مرد پیشتر پیش گیرنده و سبب است و بچسبید **لِهْتَم** : مثله .

لهلت : جامه سست بافتن و سخن و شعر در یک بلایه . **لَهْلَهْل** و **لَهْلَهْل** : جامه و سخن نیک و بوی نغمه (تر) . **لَهْلَهْل** : لَهْلَهْل : نیک و در یک ساختن موی را . **لَهْلَهْل** : نیک بافتن جامه را . **لَهْلَهْل** : لَهْلَهْل : یعنی هلهل است یعنی نیک بافتن جامه را .

هاجج : مرد خوابنده . **هَاجَج** : خفته (تر) . **هَوَجَج** : بقیه خواب با بیداری . **هَوَجَج** : خفتن . **هَلَج** : خوابهای پریشان . **هَالَج** : خوابهای پریشان و حاصل بسیار . **هَلَطَتِ** : چیزی که بشنوی آن را و نه دانستی شمار آن و نه دروغ .

هالجت : جامه سست بافتن و سخن و شعر در یک بلایه . **هَالَجَتِ** : جامه و سخن نیک و بوی نغمه (تر) . **هَالَجَتِ** : لَهْلَهْل : نیک و در یک ساختن موی را . **هَالَجَتِ** : لَهْلَهْل : نیک بافتن جامه را . **هَالَجَتِ** : لَهْلَهْل : یعنی هلهل است یعنی نیک بافتن جامه را .

مر

فَأَسْبَلْنَاهُمْ: بدی و ناهی افکند در ایشان و
 مَسَّأَ بِلَهُمْ: ناهی انداخت میان ایشان
 فَنَسَّأَ الْكَيْفَ: ناهی کرد میان ایشان (را (ز))
 ناهی گردانید میان آن جمله را مثل أَسَّأَ
 (ز) - إِمْسَاءَ: ناهی و فَنَسَّأَ الْكَيْفَ مَبْنِي

مَاءَ السَّيْنِ مَوَّاءً: بانگ کرد کوبه
 مَثَلَهُ: جنبانید آن را - جنبانید حرکت داد آن
 مَاءَ السَّيْنِ مَرْمُوءَ وَمَوَّاءً: بانگ کرد (کوبه)
 فَلَمَّزَهُ: حرکت داد و سخن جنبانید آن را - حرکت
 داد و جنبانید او را (ص)

مِحَاجٍ: نام اسب مالک بن عوف نضری و اسم
 مِحَاجٍ: نام اسب مالک بن عوف نضری و اسب
 ابوجهل بن هشام

مَحْسَنَ الْجِلْدِ مَحْسًا: به دست مالک پوشت داد
 مَسَّحَ: مالیدن و مسج کردن و دست گذاشتن
 بر چیزی روان یا آورد، جهش دور کردن آن و گردی
 آن

مَحْسَنٌ: تراشیدن پوست را و پوشت بر کردن
 از گوشت و مجروح کردن و سوختن آن
 پوشت را و سوختن - مَسَّحَ مَحْسَةً
 خشک سال که بسوزد هر چیزی را مَحْسَنٌ
 سوزند سوزاننده (ز) - مِحَاشٌ
 سوخته و بریان

مَضَّجٌ: گردانیدن بیمار را بقال مَضَّجَ اللَّهُ
 مَضَّجَ: مَضَّجَ اللَّهُ مَضَّجًا
 مَضَّجَ: مَضَّجَ اللَّهُ مَضَّجًا
 مَضَّجَ: مَضَّجَ اللَّهُ مَضَّجًا
 مَضَّجَ: مَضَّجَ اللَّهُ مَضَّجًا

برود خلدی بیماری ترا (تر) . منحصیح

به کمر پانیدن از بیماری .

فَصْرُ : داداوارا . فِجَتَ : دهنس .

مَحْنُ التَّوْبِ : بخشید آن را . فَا مَحْنِي شَيْبًا : فَا مَحْنِي عَلَی الْقَلْبِ سَعِي لَمَّا دَرَجْتِ

ای فَا مَحْنِي عَلَی الْقَلْبِ سَعِي لَمَّا دَرَجْتِ

مَحْدُ : پاری گری . معوضت و پاری دادن (تر) . مَدَخُ : تمام سازی دادن . یاری کردن تمام را

میگویند مَدَخُ سَعِي پاری کرد اود (تر)

مَدَدُ نَامِ (ص) . مَدَخُ اعانت کرد اود

(ص)

مَآخِرُ : کشتی که در دهن بند کند پاکشتی که شکا

آب را به سینه خود پاکشتی که در بک باد

پیش آید پس رود . مَحْرَثُ السَّفِينَةِ

روان شد کشتی پیش آید باد در دهن روانگی

مَكَانُ آبِ رَاوِیَا لَمَّا كَرَدَ . مَحْرُ السَّابِجِ :

آب را به دو دست مکاف نشاود .

مَحَطُ : کشیدن کان و شمیر و جزآن . افخاط : مَطْحُ : به دلو آب چاه بر کشیدن . مَطْحُ الْمَلَّةِ :

کشید و از آن کور از چاه به دلو آب دارش .

به دهن کشیدن چیزی را و شمیر بر کشید .

مَحَطُ السَّيْفِ : کشید شمشیر را شد

افخاط (تر)

مَآخِلُ : گزیده مثل مَالِحُ

مَازَرُ : شکمیدن به انگشتان نرم نرم بو گزند . مَازَرُ : نرم شکمیدن به انگشت . گوشه آدمی

بشکمی گزین به اطراف انگشتها است به نرمی که

دو آونده نباشند (تر) . از گوشه انگشت گزین به انگشت به جگه که الم به اود

مَطْرُ : ششانه . مَطْرُ الْفَرَسِ : ششانه و شتر و ف .

مَرَى الْهَافَةَ مَرَاً : بسودر بیفتد و او مالید
 دست مالید پستان شتر را از برای فرود آفتاب
 (ش). مَرَى : بر دست پای سویدن آ
 زمین را پای کمان رفتن از شکستگی و لنگی
 مَرَى الدَّوَابَّ مَرَاً : به آب زکرم و سودم آن را
 سلیم مطا و داورا (ش). اِمَارَةٌ : آب
 ریختن دوز عفران و سودن آن را . اِمَارَةٌ
 العُفْرَانِ : ریختن دوز عفران پس شکر
 اودا (ش) .

فَعَدَّ عَنِّي فَهَانَاً : از من روی گردان و دور
 نشست . مَانَعِي : مخالف دور و نبال
 فَعَدَّ عَنِّي هَانَاً اِي مَخَالَفَاً جَعِدَاً .
 مَسَطَ فَلَانَاً : به ناز بانه زدا و را .
 مَسَكَتْ : زفتی . مَحَلُّ مَسِكَ : مرد زفت
 و بچیل . مَسَاكٌ و مَسَاكَةٌ و مَسَاكٌ
 و مَسَاكَةٌ : نخل و زفتی .
 مَسَّوْهُ الْهَافَةَ مَسَاً : به دست بر آوردن نطفه
 از دم نافر و پاک کردن آن را .
 مَسَى : کم رفتن و زوم رفتن .
 مُمَصِّلٌ : زن که بچه را مضعه آکند . اِمَصْلٌ :
 بچه آکندن زن که هنوز مضعه باشد .

مَسَّوْهُ الْهَافَةَ مَسَاً : به دست بر آوردن نطفه
 از دم نافر و پاک کردن آن را .
 مَسَى : کم رفتن و زوم رفتن .
 مُمَصِّلٌ : زن که بچه را مضعه آکند . اِمَصْلٌ :
 بچه آکندن زن که هنوز مضعه باشد .
 مَسَّوْهُ الْهَافَةَ مَسَاً : به دست بر آوردن نطفه
 از دم نافر و پاک کردن آن را .
 مَسَى : کم رفتن و زوم رفتن .
 مُمَصِّلٌ : زن که بچه را مضعه آکند . اِمَصْلٌ :
 بچه آکندن زن که هنوز مضعه باشد .

مَعَلٌ : شتاب در کار . شتاب کننده (ش) .
 مَعَلٌ عَنِ حَلْمَةِ مَعَلًا : شتابانید
 اودا از حاجت او و بر کند آن . مَعَلٌ :
 شتاب کردن در کار و بر شتاب رفتن .
 مَعَلٌ : شتاب در کار . شتاب کننده (ش) .
 مَعَلٌ عَنِ حَلْمَةِ مَعَلًا : شتابانید
 اودا از حاجت او و بر کند آن . مَعَلٌ :
 شتاب کردن در کار و بر شتاب رفتن .

مَعَا السِّتْوُ مَعْوَاً : بانگ بر آوردن گریه .
 مَاعَبَ الْهَيْرَةَ مَوَاغَاً : بانگ کردن گریه .

مَقْلُ : زون . مَقْلُ بِالْعَصَا مَقْلًا : بِرِ عَصَا زَادُوا .
مَقْلُ : نوعی از شیر دادن و به دست اندک شیر مَلَقُ : مَلَقْدَن شیره . مَلَوَاتُ : آسنا

مکانیدن شیر چیده را به نرس شیر مَلَقْدَن وی .
نوعی از شیر دادن است و نرسیدن مرد است
بچه از شیر پس می آید مانند او را شیر در کف دست

مَقْرَ : سیددی چشم و جز آن بالذک کبودی با
کبودی آن با ناهنجاری چشم از سرگی با سید
شدن سره جای چشم مَقْرَ و مَقْرَاءُ
مغناستان آن و نیز مَقْرَ جای نگاه
بود بخند و مرد که چشم و پلک آن سرخ
باشد از کجی سر

مَهْقُ : سبزآب . مَهْقُ : سخت سید
همچو آهک که به هیچ رنگی آینهش ندارد و تابان
و بر آن بنامند . عِن مَهْقَاءُ : چشمه
سبزآب .

مَهْقُ : دور . مَهْقُ : زمین دود
مَلَكْهَا : به زنی آوردن را . مَلَكْهَا :
استمکنک بها : زن کرد او را (ش) .
املاه : بهانه کردن و عذر آوردن و پیمان نمودن
مبالغه کردن در آن . اَمَلَهْتُ : غلو
کردم (ش) بالغت (ص) .

املاه : بهانه کردن و عذر آوردن . اَمَلَهْتُ :
عذر دهنده است آوردن (ش) . اعذبت (ص) .
مَهْقُ : مبالغه کردن . امهال : مبالغه
و غلو کرد (ش) .

مَهْقُ : دروغ گفتن . مَهْقُ : دروغ
مَهْقُ : دروغ گفتن . مَهْقُ : دروغ گفتن
مَهْقُ : دروغ گفتن . مَهْقُ : دروغ گفتن

ماء : آب ... امواه و مپاه جمع موهه :
آب و روغن روی موهه شده بفال
مَهْقُ : شبنم آبناب . نطقه مَهْقُ :
نطقه روغن . مَهْقُ : آبگش در درم نامه

ما احسن موهبت وجهه و موهبت
 ای ملوه و روغن و خوبی و بکنی
 نابلی و درختانی آب روی موهبت
 آب خوردندم آن را. اما هفتاد بار آب
 چاه کن امواته علی الصبح شکر و آب خورد
 سنور و مردم تشنه و کار در او کرد
 آوردن آب در عوض و آنچه چربی را
 و آب بسیار روان کردن ابو معنی انداختن
 گش در دم ماده و زهدن آب از زمین
 و آب ریختن در دوات و در دارو.
 نمویس: آبک زدن جای و آب بسیار
 کردن در دنگ. امشباه. آب خورد
 مردم و کار در او.

نافر مهباه: نافر نیک شبر. مهبی
 الشی مهبی: آب دادن را. مهبون
 مهباه: آبک گوید. امهباء بسیار
 آب کردن شبر و روغن را و نیز کردن و آب دادن
 آهن را و آب دادن مرغ را. و يقال حفر
 البطحی امهی لغنی اماه علو الغلب.
 تمهیه: آب دادن چیزی را.

مهزه: مهزه ای که بدان زمان مردان را
 به دوستی بنیاد سازند او همی فارستند
 مهزه: دور کردن آن را. دفع کرد او را (زن).
 نافر مهشاه: نافر تناب لاغر شونده.
 امهباء: گرم کردن اسب را به ناخن
 مهده: سپرم.
 همزه: مهزه ای است که بدان زمان مردان
 را بند کنند.
 همزه: دور کردن. دفع کردن (زن).
 نافر مهشاه: شرمزاده زود لاغر شونده.
 و همزه النهار و مهباه: خنثی شدن گلهای آب.
 همزه خنثی شدن الارض همبها: نرم رفت
 و خنثی شد. نرم رفت خنثی شده های زمین (زن).

ن

نَاقُوتٌ وَعَنْدٌ : دو رشم از وی . نَاءُ فَلَانٍ : دور شد .
 نَابِئٌ وَعَنْدٌ نَابِغٌ : دو رگشم از وی . نَاءُ فَلَانٍ نَبِغٌ : دور شد لغزشی نای .
 نَبْتٌ نَدَى الْجَارِ بِنَبْوِغٍ : برآمد پستان خشک . نَبْتٌ نَبْوِغٌ : برآمد پستان و بلند گردید . برآمد
 پستان دخترو بلند شد (نر) .

نَبَاحٌ : آواز شیر پیشه و سگ . نَبْوِجٌ : بانگ . نَحْبٌ : سرفه و سنج کردن و آواز برودن شدن
 و فریاد مردم . نَبْجَاءٌ : آه و ماده بانگ . دَرُكْرِبٌ نَحْبٌ : شده و سرفه کشنده باها
 نَبِجٌ الْكَلْبِ نَبْجَاؤُ نَبِجًا وَنَبَاحًا : بانگ . اسب نَحَابٌ : مثله .
 كَرْدَسِكٌ وَكَلَا نَبِجٌ الطَّبِیِّ وَالنَّبِیِّ

النَّبِیِّ

نَبْرٌ : پاز نامه و لقب . نَبْرٌ : لغت نهادن . نَبْرٌ : پاز نامه و لقب . نَبْرٌ : پاز نامه و لقب .
 نَبْرٌ : پاز نامه و لقب . نَبْرٌ : لغت نهادن . نَبْرٌ : پاز نامه و لقب . نَبْرٌ : پاز نامه و لقب .

نَبْضُ الْمَاءِ : فرو رفتن آب در زمین یا روان . نَبْضُ الْمَاءِ : فرو رفتن آب در زمین .
 نَبْضُ الْمَاءِ : فرو رفتن آب در زمین یا روان . نَبْضُ الْمَاءِ : فرو رفتن آب در زمین .

نَبْضٌ : در آن . نَبْضٌ : در آن .
 اِنْبَاضٌ : بر بانگ آوردن کان پا را . اِنْبَاضٌ : کشیدن چنگه کان را تا بانگ کند
 مقلوب اِنْبَاضٌ [است]

نَبْحٌ : از بیج بر کف . نَبْحٌ : از بیج بر کف .
 نَبْحٌ : از بیج بر کف . نَبْحٌ : از بیج بر کف .

اِنْبَاضٌ : آما سپردن کردن بیج کسی را .

اِسْتِنَاءٌ : بسیار شدن دمل .

اِسْتِنَاءُ الدَّمَلِ : نرم شدن دمل زنی .

اِسْتَفْرَفٌ : یعنی دمل نزدیک به سر کردن و کرمی .

بَجَجَش: مسکه که در اطراف شیر زین چسبند **بَجَجَش**: مسکه شک دو باره که از شک
 که مسکه ای که می چسبند با طرفه **بَجَجَش**: مسکه شک دو باره که از شک
 که شیر در او میزنند (تر).

نَاجِح: سرفه و دیبای بر شود و آواز اضطرار **نَاجِح**: سرفه و دیبای بر شود و آواز اضطرار
 آواز برنگار **نَاجِح**: آواز سرفه
 آواز برنگار **نَاجِح**: آواز سرفه

امراة تجاحت: زن که از کسوی
 آوازی برآید و فتنه جاج بازی که دهان
 روده اش آواز بر دارد همی آواز روده
 شود. زنی که از برای خرج او صدقاتی
 باشد در وقت جماع و نزدیکی کردن با او
 با این که زنی که صدا میکند اندرون دبر
 او مثل صداتی که درون دبر چارپا میکند
 و فتنی که صدا کند (تر).

نوجس: چوبی که بدان زمین شپارند
 چوبی است که برگ در آنند میشود بد او زمین
 زراعت (تر).
نورج: آهن آماج که بدان زمین شپارند
 و زمین کو با آهنین باشد با چوبین
 حویش (خیش) بر زرگ و زراعت کننده
 است و آن چوبی است که گا و آهن بر او
 نصب میکنند و بدان زمین را میشکافند

نخف: دمیدن بر اعطسه مانند بر آوردن
 پا آواز بینی چون آب اندازد با نخف **نخف**: دمیدن بر اعطسه مانند بر آوردن
 پا آواز بینی چون آب اندازد با نخف

از دهان با ادا (تر) . نفع بها . تیز باد .

خففت العنز : دمیدن مازده پا

این که دمیدن است مانند عطسه با صدک

بنوعی است و فنی که داشته است آب بینی

با این که نفس و دم بلندی است از او (تر)

و درین : ترویز نهاد . مودون : تر

نهاد . و در آن و در نا و و در نا :

تر کردن را و تر نهاد . نو درین : تر کردن

ندعی ندایه : ترعی . انداء : تر کردن

ندایین : تر و تمنا کردن

و تر نهادن در آب و جبران

هندل : گله صد شتر اسم است آن را با اندک

زائد از صد با اندک کم از آن پا و وصلد .

هنبله : صد شتر و مانند آن اسم است

آن را :

دل هتر : بسیاری مال از صامت و ناطق با

بیت از گو سپند و مانند آن و صد از شتر

و هزار از صامت . دل هتر : بی فسخ

و ضم اول پر از مال شود با بیت از گو سپند

با مانند او است و صد از شتر و هزار از جوا

است (تر) .

نهارک : راست اینداند و درست و ناس

شدن کار بقال نهادن امور

از استقامت .

نغریلم نغریلم نغریلم : بر آغایند اینک را و

بناهی افکند . نغائر : بناهی افکنندگان

میان قوم و فتنه انگیزان . نغریلم

النغائر : نزعهم التزاع (ص) .

نفس : برجین و برجین آهوان و دویست

نفس : درصافند کردن و برجهایند آهوان

اننداه : راست شدن کار . استنداه :

راست و مستقیم شدن کار . اننداه الا

واستنداه : اینداند آن کار (تر) .

نزوع : بناهی افکنندگان میان قوم و بر آغایند

نزاع ، فزوع : آن که بناهی افکند

و بر آغایند مردم را .

نزوق الفرس نزوقاً : بر سبک پداسب بر ماده

با پیش در آمدن سبکی و چستی و برجین

برجیست بر ماده با این که یعنی در پیش
شد از سبکی وجیست (تر) . تشریح
بر سبکی شدن و آنگاه کاندن سنور داد
بر جهانیدن .

نژیکات : مردم فرومایه و بدوی و بدوی و
هیچکاره کانه اجمع نژیکتر . بدهای
مردم و بدهای بزهاست (تر) .

نزهت : دوری و دوری از ناخوشی و بیخوابی .
فکان نزه : جای دور از آب و علف
و غیر آب و از کسان ده و مردم و از آب
خیزد و با او نماند هوا . نزهت ایل
و در کردم شاز خود را از آب .
نزه : دور شدن .

نسط : به دست بر آوردن آب کش از دم
نغمه و پاک کردن روده را به دست و
جامه تر کرده نشردن تا آب آن بیرون رود .
نسط : آنان که به در کنند بچکان را و
که زادن رشواری کرد .

نطس : طبیبان نیک زبک و سخن پر به کار
از آرایش و چرک و دم . نطس : نیک
پاکتر شدند و سخن احتیاط کردن در طهارت
و در کلام و طعام و جامه و در جمیع امور
و نکوداشتن و بار بار رفتن در دانش .
نطس : نزع و مستی رای و مستی جسم و کاشکی
بازار . نرم بودن اعتقاد و جسم و مستی آنهاست
(تر) . نطاس : خواب با مستی حواس .
نطس : نزع و مستی گردید . نطس :
دور شدن گوشه بن دندان و مستی
فرو هشته شدن آن .

نَسَمَر: بوی شیر و بوی چربش . نَمَسَن: شاه شدن و وعظ .

نَسَمَر الشَّيْ: منغیر گردید .

نَسَمَر: بکشتن بوی گوشت .

نَسْوَع: نزدیک به مرگ رسیده به شدن

از بیماری .

نَعَشَ فُلَانًا: نیکو کرد حال او را سپس ^{نَشِ}

و ننگدستی . انْعَشَ الْمَرِيضُ:

افاضه یافت بهار .

نَسِيم: گاو که در آن جگه‌های پدید سپاه

باشد . نَسِيم النُّورِ شَمًا: خال خال

گردید .

نَمَسَ: جگه‌های پدید و سپاه با نغمه‌های

پوست گاو و در آن مخالف رنگ آن و خطها

مکار حامه و جبران و ابلق و چهار شد .

نَسَابُ الشَّيْ: بار بار برگشت بر آن . برگشت

به آن چیز باری بعد از باری دیگر (تر) .

نَضْوُ: پیشی گرفتن اسب و در رفتن و در گذر ^{نَضْوَان}

نیز و بریدن شهرها و منازل و رفتن و

شدن رنگ خضاب دست و پای و

ورفتن ...

نَطَاعَتِن: لفظ که بنیه آن خوردند و بنیه آن بر نَاعِط:

آن که لفظ را بد و نصف بریده بنیه را

خوان باز آید .

مجورد و بنیه دیگر را بنیدار و صحبت کثرت

و فرائض با صحبت سوء ادب در طعام خوردن

و عدم مروت . اِنْعَاط: لفظ بریدن بد

خوردن .

نَطَّعُ: دور در شدن در سخن و بی غور گشتن ^{نَطَّعُ}

نَاعِط: مسافر دور دست . نَطَّعُ: سفر

کنندگان دور زد و داخل ایشان ناعط است

(نَطَّو: دوری . مَكَانٌ نَطَّيٌّ: جای

(تر) . اِنْتِطِاط: دور گردیدن جای .

دور) .

جهنم و دوزخ را میگویند (تر) . هَنَبَلَةٌ : رفتار کفار لنگ نون زائده .
 هَنَبَلَةٌ : رفتاری با کرباباری . رفتنی است
 هَنَبَلَةُ الْحَبْلِ : لنگید و به نفاذ عدوان
 رفت . لنگ شد آن مرد و رفت و رفتن سباع

و درندگان (تر) . نَهَاءٌ : بلند و برآید . نَاهَا نَهَيْتُهَا : بلند کرد
 نَهَاءٌ نَهَيْتُهَا : باز داشت او را از کار و گفت و
 نَهَاءٌ نَهَيْتُهَا : نفس ناهت : نفس باز آید از هر چیزی .
 جَزَانٌ : نَهاهی : باز آید آن از کار
 و جَزَانٌ و یکدیگر را باز داشتن .

و

وَأَمَرَ فَلَا تَأْمُرْهُمُ : سازواری نمود او را . مَوَامِرٌ : سازواری کردن با کسی مثل مَوَامِرٌ
 و هَالِغَاتٌ او هم مفلوین .

وَأَبْرٌ : معنی زندگانی و زشتی حال مصدر بود
 بَدِئُهَا جَلٌّ وَأَبْرٌ أَيْ سَبِيُّ الْحَالِ .
 شدن زندگانی و بد حالی است مصدر
 که صفت واضح میشود گویند جَلٌّ و بَدِئُهَا
 یعنی مردی است بد حال (تر) .

وَأَبْلَسٌ : نژاد شتر و گوسفند . بچه های شتر و
 از گروه و گاو و گوسفند بچه ها و مثل اینها
 گویند (تر) .

وَأَبْلَسٌ : است (تر) . وَجَحٌ : جای پناه . وَجَحٌ : پناه گرفت .
 وَجَحٌ : هیچ مانده ای است . مانند فاعل و معنای

دروکوه (تر) . موجج : پناه جای .

پناه (تر) .

وَحْشٌ : هیچکاره وردی از هر چیزی و مردم
فرومایه کینه دار اعتبار . بدان هر چیزی
و ضرر و مایه از مردم و آماده های ایشان
است (تر) .

وَرَكَتٌ لِلرَّأَةِ : شتاب باید رفتار و شتاب
وَصَفَّ البَعِيرُ وَصْفًا : شتاب رفت .
اِضَافٌ : شتابن شتر و شتر را بدین
بدر رفتار و جفت .

وَكْرٌ : دویدن .
وَقُضٌ : شتاب و شتابی . نافرته میفایض
شتراده شتاب رو . وَقُضٌ وُقُضًا
دوید و شتاب رفت . اِضَافٌ : دویدن
و شتابن و شتابانیدن . اِسْتِيفَاضٌ :
شتابن و دویدن و شتابانیدن و دانیدن .
وَفَعٌ : شتاب رفتن . شتاب دهنن (تر) .

فَاوَعَفَكَ : کدام چیز شتاب کند تو را .

چه چیز به شتاب آورد تو را (تر) .

وَعَفَّتْ عَلَيَّ بِأرجْلِ : شتاب
کردی بر من . شتاب کردی بر من ای
(تر) .

وَأَفِرُّ : خادم کلیسا . وَاِفْرٌ : خادم کلیسا و مجاور آن . و هافتر
کردید .
خدا مگر کلیسا .

وَأَكْنٌ : آتشانه مرغ . وَاَكْنٌ : نشستن و بینه
درد بر گردن مرغ . وَاَكْنٌ : نشسته
مرغ بینه درد بر گرفته

وَأَنِيكٌ : مرغ بر خا به نشسته . به معنی واکن
و مغلوب اوست (تر) . به معنی واکن یعنی
بینه حوز را در آتشانه پاسبانی کشنده (ص)
وَأَنِيكٌ : فرود آمدن . جای گزین همان آینه

وَهَط: نيزه زدن. اِبْهَاط: در مکرر
 ناپسندانداختن و بر زمین زدن چندان
 که نتواند برخیزد و کشتن.
 هَط: انداختن. هَطَا: بر زمین انداختن
 با سخت زدن. هَطِي: کشته و زدن
 سخت (تر).

ه

اَهْجِر بِالْعَصَا هَيْجًا: زد او را بچوبدستی.
 هَيْجَرِي: شهربیشه.
 هَيْبَت: بجز بدمستی زدن.
 هَيْبَرِي: شهربیشه.
 هَيْبَلِس: کسی. هَيْبَلِسٌ مُتَدَبِّعًا
 مابها هَيْبَلِسٌ وَا لِهَيْبَلِسِ اِي
 مافی الدار هلبیس و هلبیس ای
 احدیسانس به.

هَبْلَعُ: مرد بسیار خوار بزرگ لغت فراج کلو
 هَبْلَاعٌ و هَبْلَاعٌ مُتَدَبِّعًا هَبْلَعُ
 سنگ سلفی و نیز نام سنگی.
 هَبْلَعُ: آرمند خوردن و گرگ بکن جهنمه
 سخت جرمش باشد. هَبْلَاعُ: ناکس شاور
 خبث و آرمند خوردن و گرگ.
 هَبْنِخ: گول. گول بضم نیک (تر).
 هَبْنِخٌ: زن گول. زن گول کم خرد (تر).
 هَبْتُونُ: گول کوناه بالا (هَبْلُونُ: کوناه
 هَبْتُ: کوناه.
 فامت).

هَرَبْتُ: زشتگر و ایندین ناموس کسی را. پاره
 کردن ناموس (تر).
 هَرَبْتُ: طعن کردن در آبروی کسی بفعل
 هَرَبْتُ عَرَضًا اِطْعَمَ فَبِهَر.
 زدن به نيزه (تر). جامه در ایندین و طعن
 کردن در عرض کسی (مر).

هَنْفَ ظُلْمًا: ستم و لورا. هَانِفٌ: ستمنا.
 و آواز کننده. فوس هَنْوُفٌ: کان بابا.
 هَنْفٌ: سخن بسیار و بی اندیشه گفتن.
 فوس هَنْوُفٌ: کان بابا.

هَنْفَنَ الْجَامِزَ : بَانَك كَر كَبُور.

هَرْجَج : سَمْعٌ لَمَك . لَمَك .

هَجْرَج ، هَجْرَج : دَرَارَةٌ مِثْلُ لَمَك .

هَرْجَج : آواز نند و نوعی از سرود و نوازنده طرب

هَجْرَج : آواز زم که مشوده نشود . مهراجرة

اکبر و آواز بانگ گزنی گلو و هر کلام مندارک

بام راز گفن .

و منقارب . تَهْرَج : سُرُودِ بِن و بانگ

کردن کان و فتن زه کشیدن .

لَهْدَكَ بِالْكَلَامِ : سَمْعِي كَر د ب سَمْعِي وَ نَسْتَهْد .

هَلَدَ عَلَيَّ عَرْمِي : سَمْعِي كَر د عَرْمِي وَ

سَمْعِي كَر د ب ر ف ر ض د ر خود (تر) .

سَمْعِي رَابِسْت (صر) . و بَرَان شَد د سَمْعِي

گفن (تر) .

تَهْدِين : خُوشنُود كَر دَن و آرام دَاوِن و شَعْوَل

هَنْدِ الْمِرَاةَ : بِعَشْوِ خُودِ مَبْدَا كَر دَاوِرَا

و نَمِي و مَلَاظِفَت . هَنْدِ الْمِرَاةَ : حَمَاة

كَر دَن زَن كُودَك رَابِ سَمْعِي . آرام دَاوِن زَن

عَشْوِ كَر دَاوِن دَاوِرَا زَن بِعَمَلَاظِفَت و خُوشنُودِي

كُودَك رَابِ سَمْعِي و آهَسْتِكِي (صر) .

(تر) .

هَدَمَتْنِ : نُوعِي از دَفْءِ بِعَرِيعَت . بِبِزُودِ

هَدَمَتْنِ : نُوعِي از دَفْءِ شَبَابِ كَر دَاوِن كَام

نَزْدِيك نَهْنَد . نُوعِي از دَفْءِ (صر) . فِتْنِي

دَفْءِ كَر دِن (صر) . دَفْءِن بِعَرِيعَت (تر) .

اَسْت كَر دَاوِن اَسْت حَزْر و كَدَا شَتَن كَام مِثْل

هَدَمَتْنِ يَطْلِب (تر) .

هَيْدَمَر : شَبَابُ و سَرِيع . هَدَمَر :

هَيَاذِي : شَرِبَتْنِ زُود و سَبِك دَفْءِ و سَمْعِي

بَاوِن . شَرِبَتْنِ دَفْءِ (صر) . سَمْعِي

بِشَبَابِ خُود .

اَسْت و نَاغَدِي اَسْت شَبَابُ و (تر) .

هُرَيْرُوقِي : اَسْمُ اَسْت حَبِيس و مَبْدَا .

هُرَيْرُوقِي : مَبْدَا ، اَسْمُ اَسْت اَن رَا ، لَغَةً

فِي هُرَيْرُوقِي لِانْصِيفِ مُهَرَّرُوقِي

مُهَرَّرُوقِي : مَبْدِي .

مَبْدِي ، مِثْلُ مُهَرَّرُوقِي :

هَر شَمَر: گویند بسیار شمر.
 هَر شَمَر: شمراده بسیار شمر.
 هَر مَر: نیک بچرخ. هَر مَر: سخت بچرخ.
 هَمیرَه: گدازه پرفانیه. هَمیرَه: گدازه پربه
 فانیه. هَمیرَه: هَمیرَه [آ]: زن پربه
 ناپسند.

هَمَر مَر فَلَانَا: زدا و راجان که ما به سر پیش نهاد
 و برآمدن ما و زدن فلان را پس داخل شد و
 بدرون رفت میان دو سرین و پیرین آمد
 ناضو (تر).

هَمَر مَر: بانگ گان. هَمَر مَر: بانگ کردن گان.
 هَمَر مَر: نند و آواز آن و استیخت
 آواز.

هَمَر مَر: شکستن لشکر دشمن. هَمَر مَر: شکستن.
 مَسکَن شَد نَعصَا. هَمَر مَر الضَّرْح:
 روزه های شکسته از گاه شرف. هَمَر مَر لَه:
 حق: چیزی از خوا و باز شکست.

هَمَس مَر: شکستن.
 هَمَس مَر: هم شمر و شمریدن یا به جمل گفت و ست
 دوشیدن.
 هَمَس: نوعی از دوشیدن شمر.

هَمَقُ: مرد سبک. اَهْقَاء: مردم کورخیز.
 هَمَقُ: مرد زشت خوی.
 هَمَفُ: مرد نهی بی خبر و گول و بددل.
 هَمَلَسُ: گرسنگی سخت و شدیدار گرسنگی و
 جز آن و مرد گوشه ناک (هَمَلَسُ: گرسنگی
 و جز آن سخت و مرد بسیار گوشه ای آکس رفت
 خوی).

هَلَكَسٌ : درشت اسنوار. سخت (تر).
 هَلَكَسٌ : مرد درشت خوی.

هَلَكَسٌ : گرسنگی و حیران سخت و مرد بسیار
 گوشت و ناگز زشت خوی. هَلَكَسٌ نلده
 بردن و معنی هَلَفَس است —
 هَلَفَسٌ : شدید از گرسنگی و غیر آوردن
 پرگوشت (تر). (جوزج هَلَفَسٌ :
 گرسنگی سخت).

تَهَكَمٌ : سخت بیختم شدن. سخت خشمگین شدن
 (تر).
 اَهْكَاكٌ : پر ختم شدن.

هَلَمٌ : فروهشیده است. سخت (تر).
 هَمَالٌ : نرم و مست از هر چیزی. مست از هر چیز
 (تر).

هَلَطَطٌ : گرفتن آن را و فراهم آوردن.
 هَلَطَطٌ : گرفتن و فراهم آوردن او الصواب.

هَلَبَتَانٌ : فروهشیده شدن و سستی و درنگ
 کردن و سستی و فروهشنگی. فروهشنگی
 و سستی (صر). سست شدن و سست
 کردن (تر).
 هَلَبَتَانٌ : سستی و درنگ کردن و سستی و درنگ نمودن
 کار. سستی و درنگ کردن و سستی و درنگ نمودن (صر).
 هَلَبَتَانٌ : سست شدن و سست کردن کار خود را (تر).

هَبَمَاءٌ : دشت بی آب و بی نشان و بی راه.
 بیابان بی آب و بیابانی که راه بافته نمیشود
 در او (تر).
 هَبَمَاءٌ : دشت بی بیابانی بی راه و بی نشان
 بیابانی که راه بافته نمیشود و در او (تر).

لِبَدٌ اَهْمَرٌ : شب بی سنارگان. شبی که
 نسبت در لو سناره ها (تر).
 اَهْمَرٌ : شب سیاه.

هَبَامٌ : شپشنگی و شوریدگی از عشق که
 بر دیوانگی ماند با نوعی از دیوانگی.
 هَبَامٌ : دیوانگی. هَبَامٌ : بخوردن و نماندن

هَبْؤُمْ : سرگشته . هَبْأَم : دوست
 دارندگان و عشاق و مردم و سینه
 زده . هَبْمَان : سینه و سرگشته
 مردگانه ها : مرد سرگشته .

ی

يَجْرُ : مرغان که آن را بر مغالک شپروند
 بنده محبت منکار با عام است .

بَرَعٌ : بچه گاو .

پیوست ۱

آمَجُّ: کرم‌ها و تشنگی و سخت کرم و منه
صیف آمَجُّ. جَمِيٌّ عَلَيْهِ: خشم
گرفت براو.

خَذَّ لَهُ: فروتنی نمود و منقاد شد او را.
اسْتَخَذَّ لَهُ: فروتنی کرد او را
و منقاد شد.

تَأَوَّخَ: قصد نمود.

دَّالِيٌّ: نوعی از رفتار سست و گام نزدیک
نهاده دویدن مانند گرانباران و رفتار
شادمان. دَّالٌ: رفت به رفتار دَّالِيٌّ.

ایاد: کثرت شتران.

تَأَجَّمَ عَلَيْهِ: خشم گرفت براو. تَأَجَّمَ
النَّهَارُ: سخت کرم شد روز.

مُؤْتِيحٌ: سرفروود آورنده از درد و فروتنی
کننده. مُسْتَأْخِذٌ: سرفروود آورنده
از درد و فروتنی کننده از جهت
بیماری.

تَأَخَّيْتُ الشَّيْءَ: قصد این چیز کردم
و صواب آن جست.

أَدَلَّ: هر چه بدان گرانبار روند. أَدَلَّ
الشَّيْءَ: گرانبار رفت به این چیز.
راه رفت به آن چیز در حالی که
گران شده بود به او (تر).

أَدَى الْمَالُ صَاحِبَهُ: بسیار شدند شتران
یا مال دیگر پس عاجز گردانیدند
صاحب خود را از محافظت و تیمار.

آدی الشیء : بسیار شد این چیز .

آرزة : شتر سخت قوی و درخت محکم بن .

ارپس : امیر . امیر و فرمانروا (تر) .

آرسه : امیر کرد او را (تر) .

آزر : قوت و ضعف از لغات اضداد است .

رئیس ، رئیس : سرور و مهتر . رئیس :

بسیار مهتر شونده و مهتری گیرنده .

رأسته : مهتر گردانیدم او را بر

قومی .

رأی الزند : برافروخت چوب آتش زنه

را . رأی الزند : برافروخته گردید .

إرة : آتش یا آتشدان یا برافروختگی

آتش یا شدت آن . آريت النار :

بر افروختم و بسیار مشتعل ساختم

آتش را یا آتشدان ساختم برای

آتش .

آزمة : یک بار خوردن به سیری .

زامة : سخت خوردن و نوشیدن . زامة :

نیک خورد آن را .

سلاء : خار خرما .

أسل : خار خرما بن .

أشاءه إليه إشاءة : مضطر گردانید او

را به سوی آن . واداشت او را که

پناه آورد به او (تر) .

أشی إليه أشياً : مضطر شد به آن .

بیچاره کرد به سوی او (تر) .

فیتی عنه : فراموش کرد آن را و باز

ایستاد از آن (فتنأ القدر : به آب

آفته عنه : گردانید و بازداشت او را از

آن .

باز ایستانید دیگ را از جوش و نیز
فَتْ شِکْسْتَن خِصْم را به سخن و به
گرم کردن فرو نشانیدن سردی چیزی
را و باز داشتن چیزی را از کسی).

فَى: پاره‌ای از مرغان. فِئَة: گروه
اصلها فی.

كَا كَاة: گرد آمدن. تَكَا كُو: فراهم
آمدن.

وَأَب: خشمگین گردیدن. آوَابَه:
خشمناک گردانید او را.

مَوَائِد: سختیها و بلاها.

وَأَيْد: آوازی یا بانگ بلند درشت و هدیر
شتر.

أَرْضٌ وَبِئْرَةٌ: زمین سخت خشک.
زمینی که بسیار است گرمای آن
(تر).

وَأَرَه: ترسانید او را. آوآره: رمانید
او را. استیثار: در پی یکدیگر
رمیدن. وَاِثْر: ترسناک ترسنده (تر).

أَفَى: کله کوسپندان آفایه یکی [از آن].

أَكَّة: انبوهی کردن.

أَوَب: خشمگین شد.

مَآوِد: بلاها.

أَوَپِد: آواز از دحام مردم.

أَرْضٌ أَوْرَةٌ: زمین سخت خشک.
زمینی سخت گرما (تر).

أَسْتَاوَر: ترسید. أَسْتَاوَرِتِ الْاِبِل:
رمیدندشتران در زمین نرم و هر گاه
در زمین سخت و سنگستان رمنند

اسْتَوَارَتْ كَوَيْنَد .

آیة : فریاد کرد به او و خواند او را (تر).

هَبِيءٌ هَبِيءٌ : به طعام و شراب خواندن
و بر آب خواندن شتر را .

ب

أَبْتَرٌ : مفلس بیچیز و زیانکار .

مَتْرَبَةٌ : درویشی . تَرَبٌ : زیانکار شد و
محتاج گردید . اَتْرَبٌ : کم مال شد
و بسیار مال گردید از لغات اضداد
است .

رَجُلٌ بَجَائِحٌ : مرد تناور فربه . مرد
پر گوشت و فربه (تر) . رَجُلٌ بَجَاجٌ
و بَجِجَاةٌ : مرد فربه لرزان گوشت .
رَمْلٌ بَجِجَاةٌ : ریگ توده سطبر .
بِجَّ الْكَلَاءِ الْمَاشِيَةِ : فربه گردانید
کیاه ماشیه را تا فراخ گردید تهیگاه
آن .

حَيْثٌ : نوعی از مار است که بی دم باشد .

بَحْثٌ : مار بزرگ .

ماری است بریده دم (صر) . (حَفِثٌ :

ماری است کلان که به انبان ماند .

حَضْف: مار. حَضْب: ماری است
یا مار نر سطیر یا مار سپید یا مار
باریک (باریک).

تَبْسِیحُ اللَّحْمِ: بریدن گوشت و قسمت
کردن آن.

خَدَعَهُ بِالسَّيْفِ وَ خَدَعَهُ: ضربه
(زد او را) (لسان العرب).

خَنَاب، خَنَاب، خَنَاب: دراز کول.
مرد دراز احمق (تر). خَنَاب: مرد
دراز (صر).

أَعْيَدَ بِهِ: فروماند در راه ازمانده گردیدن
را حله یا هلاک شد. بَعْدَ: بمرد.
بَعْدَ: مرگ.

عَبْدَةٌ: فریبی.

تَبْرٌ: شکستن.

حَرْبُ الرَّجْلِ: سخت خشمگین شد.

أَحْرَنْبِي: آماده خشم و بدی
گردید.

أَبْجَاء: منقطع گردیدن. بریده شدن
(تر).

بَخَّعَهُ بِالسَّيْفِ وَ خَدَعَهُ: ضربه
(زد او را) (لسان العرب).

بَخْن: مردم دراز بالا.

أَبْدَعَ بَفُلَانٍ: فروماند در راه از هلاک
شدن شترسواری یا ازمانده گردیدن
آن. أَبْدَعَتِ الرَّاحِلَةُ: مانده
شد و هلاک گردید.

بَدِيعٌ: مرد فریه. بَدِيعٌ: فریه شد.

بَرْتٌ، بَرْتٌ: تَبْرٌ.

بَرْحٌ: خشم گرفت. بَرْحٌ: سختی و کردند
و بدی.

اَسْتَحْرَبَ : شکسته شد از غم و اندوهی

که به او رسید (تر).

دَبَّرَ : خواب هر ساعت.

دَبَّارٌ : هلاك . دَبَّرَ : مرگ . اَدَبَرَ :

مرد .

رَقَبَةٌ : ترس .

بَهْرَمَةٌ : شکوفه .

بَهْرَمَةٌ : عبادت برهمنان هند .

زَبِيلٌ : بلا و داهیه . لَزَبَةٌ : سختی و

خشکسالی يُقَالُ اَصَابَتْهُمْ لَزَبَةٌ

اى شدة .

يَلِزُ : مرد کوتاه . زَبَلٌ ، زَابِلٌ ، زَابِلٌ ،

زَبَلٌ : کوتاه بالا .

زَبَلَةٌ : چیزی يُقَالُ ما رزأته زَبَلَةٌ

یعنی کم نکردم چیزی را . چیز است

و گفته می شود که ما رزأته زَبَلَةٌ

بَرِّخَ : شکستن گردن و شکستن پشت .

بَرِيخٌ : شکسته پشت .

بَرَدٌ : خواب .

بَرَدٌ : مرد .

بَرَقَ : ترس و دهشت و حیرت . بَرَقَ

الرَّجُلُ ، اَبْرَقَ الرَّجُلُ : ترسانید

مرد و بیم کرد .

بَرَهْمَةٌ : شکوفه یا غنچه ناشکفته .

بَرَاهِمَةٌ : قومی است .

بَزَلٌ : سختی و مِنْهُ اَمْرٌ ذُو بَزَلٍ اى

ذُو شِدَّةٍ . بَزَلَاءٌ : بالای بزرگ

و کارهای سخت .

رَجُلٌ تَبَزَلَةٌ و تَبَيَّرَلَةٌ : مرد کوتاه .

ما عِنْدَهُ بَازِلَةٌ : نیست نزد او چیزی از

مال .

شَيْئًا یعنی کم نکردم از او چیزی
 را (تر). زِبَالٌ، زُبَالٌ: چیز
 اندک و حقیر يُقَالُ مَا أَصَابَ زِبَالًا
 یعنی نرسید چیزی را. مَا أَصَابَ
 زِبَالًا: در نیافت چیزی را (تر).
 مَا فِي الْبَيْتِ زِبَالَةٌ: نیست در چاه
 چیزی (تر).

شَبَّ الْفَرَسُ: نشاط کرد اسب و آن
 برداشتن هر دو دست باشد.

صَبَّصَابٌ: بقیه چیزی یا رفته و محو
 شده از چیزی. آنچه باقی می ماند
 از چیزی یا آنچه ریخته می شود از
 او (تر). صَبَابَةٌ: باقی آب و شیر
 در خنور. صَبَّةٌ: اندک از هر چیزی
 و باقی آب در خنور و باقی شیر.

تَبَّعَ الْمَاءَ وَالْدَّمَ: روان ساخت آن
 را. اِنْتَبَعَ الْمَاءَ وَالْدَّمَ: روان
 گردید.

بَشٌّ: تازه روی و شادمان شد.

بَصْبَاصٌ: آب اندک و گیاه باقی بر چوب
 که به دم کلا کموش ماند. از آب
 کم او است و از گیاه تر آن چیزی
 است که باز می ماند به چوب گویا
 دمهای موشهای صحرائی است (تر).

تَبَّعَتْ مِنْهُ الشَّعْرُ وَغَيْرُهُ: بر آمد و
 روان شد. تَبَّعَتْ مِثْلِي الشَّعْرُ:
 فرستاده شد از من شعر (تر).

إِنْبَعَثَ كَأَنَّهُ سَأَلَ (ص). إِنْبِعَاثُ:

بر آمدن و روان شدن.

بَعَايَعَةٌ: درویشان.

جَارِيَةٌ بَقَعَةٌ: مانند قُبَعَةٌ است (لسان

العرب).

أَعَبَّ: مرد نیازمند.

إِمْرَأَةٌ قُبَعَةٌ: زن که گاهی پنهان گردد

و گاهی پیدا. زنی که پنهان می شود

یک بار و بیرون می آید بار دیگر

(تر).

إِعْبَنَقَى: سخت داهی و بلا و بدخوی

کردید.

إِبْعَنْقَى وَ إِعْبَنْقَى: سَاءَ خُلُقُهُ

(لسان العرب).

عَكُوبٌ، عَاكُوبٌ، عَكَابٌ: غبار.

بَعُكُوكٌ: غبار.

وَبَالٌ: سختی. کار سخت و دشوار. ضَرْبٌ

بَلَوَةٌ، بَلَوَى، بَلَيْتٌ: آزمایش و سختی.

وَبَيْلٌ وَ عَذَابٌ وَ بَيْلٌ: شدید.

بَلَاءٌ: سختی و اندوه که لاغر کننده

جسم و شاق است بر آن.

بَانَ بَيْنًا: جدا شد و پیوست از لغات

قَوْسٌ بَانِيَةٌ: کمان سخت که زه آن نهایت

اضداد است. بَانِيَةٌ: کمان نرم که

متصل به وی باشد. بَنِيَتِ الْقَوْسُ

زه آن نهایت دور باشد.

عَلَى وَ تَرَهَا: چسبید کمان به زه.

وَبَهَّ لَهُ وَ بَهَأَ: دانست آن را. اِبْهَاءُ:

بَاهٌ لِلشَّيْءِ بُوَهَا: آگاه شد بر آن.

دانستن و دریافتن.

دَهَبَلٌ: پرنده ای است.

بَهْدَلٌ: پرنده ای است سبز (تر).

ت

تُرْس : سپر . تَرَّاس : سپر ساز و خداوند

سپر .

تَرَّش ، تَرَّش : سبکی و بدخلقی و بخل

تَرَّش و تَارَش نعت است از آن .

سبکی کردن و سبکساری است یا

بدخوئی است و بخیلی کردن است

(تر) . خَفَّت و سبکی یا بدخوئی و

زفتی (صر) .

تَبَلَه كَذَا وَ تَبَلَه عَنْهُ : فراموش کردن آن

را . تَبَلَه : بیخودی و سرگشتگی از

عشق .

تَعَى : دوید (سعی) : رفت و شتاب نمود

و دوید . تَأَى : سبقت نمود .

سَمَّر : سپر .

شَمَّير : مرد بسیار شرّ و بسیار عیب و

بدخوی . مرد بسیار شرّ است و بسیار

عیبهای بدخلق (تر) . (شَاطِر :

شوخ و بیباک که از خبائث خود مردمان

را عاجز کرده باشد) .

انِهالات : فراموش کردن و بر غفلت

رفتن .

تَاع الطَّرِيق : طی کرد راه را . تَاع إِلَيْهِ :

شتافت به سوی وی و رفت . تَبَّع :

شتابنده به سوی بدی یا به سوی هر

چیز که باشد (سَاع المَاء وَ

الشَّرَاب : رفت آب و شراب به هر

سوی) .

ث

ثَفَا الْقَدْر ، اَثْفَى الْقَدْر : بر دیگپایه
نهاد دیگ را .

وَّثَفَا الْقَدْر : دیگپایه ساخت دیگ را .
ایثاف ، توئیف : دیگپایه ساختن
جهت دیگ .

ثَكِمَ بِالْمَكَانِ ثَكْمًا : مقیم شد در
آن . ایستاد آنجا (تر) .

كَيْثَمَ كَثْمًا : درنگ کرد . تَكَثَّمَ :
توقف و درنگ کردن در چیزی .
مَكَثَ ، تَمَكَّثَ : درنگ کردن .
(مَكَثَ بِالْمَكَانِ : مقیم شد در آن
جای) .

ثَكَّمُ الطَّرِيقَ : میانه راه و واضح آن .
ثَكَّمُ الطَّرِيقَ وَ كَثَمَهُ : وجهه
(جمهرة اللغة) .

كَثَّمُ الطَّرِيقَ : وجهه و ظاهره (لسان
العرب) .

ج

تَجَّأَجَأَ : باز ایستاد و بازماند . تَجَّأَجَأَ
عَنَّهُ : ترسید از وی .

جَآجَآ : استاد از بد دلی . ایستاد و نرفت
از ترس (تر) .

جَبَّأى الثَّوبَ : دوخت جامه را و اصلاح
آن کرد . جَبَّأَوْ : پیوند کردن جامه .

أَجَّأءَ الثَّلَّعِلَ : پیوند کرد کفش را یا به
دوال دوخت آن را . قَدَّ أَجَّأئَهَا :

دوخت و پینه کرد به او پارهٔ نعل را
یا دوخت به آن تسمه را (تر). جِنَّةُ :
پاره‌ای است که نعل را به آن پینه
می‌کنند یا تسمه‌ای است که می‌دوزند
(تر). جَيِّاً الْقُرْبَةَ : دوخت مشک
را.

جَلَبَ : فراهم آمد. جَلَبَ : فراهم آورد
جماعت را. أَجَلَبَ الْقَوْمَ : فراهم
آمدند.

حَدِرْجَانُ : کوتاه بالا.
خَجِيْ بِرْجَلِهِ : خاک بر انگیخت در
رفتن.

حَعْبَرٌ : کوتاه سطر یا عام است. کوتاه
سطر (ص). کوتاه قد (تر).
عَبْنَجْرٌ : سطر درشت. سطر (تر).
عَرَبِيْجٌ : سگ سطر فربه. سگ
ستبر (تر).

جَمْرٌ : برید پیه خرما بن را. جَمَّارٌ ،

سِقَاءٌ مَجِيٌّ : خیکی که به دو پیوند
از هر دو جانب آن را دوخته باشند.
جای : پینه کرد (تر).

جَبَلٌ ، جُبَلٌ ، جُبَلٌ ، جَبَلٌ : جماعت
مردم. جَبِيْلَةٌ : امت و جماعت.
جَبِيْلَةٌ : قبیله و تبار.

جَحْدَرٌ : کوتاه بالا.
جَحْأُ بِرْجَلِهِ : خجا بر جله (جمهره اللغه).

جَرْعَبٌ : مرد درشتخوی و گول و درشت.
جَرْعُوبٌ : مرد سطر بسیار آبخوار.
جَرْعَيْبٌ : ستبر (تر).

جَرْمَةٌ : بریدن آن را. جَرَمَ النَّخْلَ :

دروید بار خرما را . اجترام : بار
خرما بریدن . جرام : وقت درو
خرما و انگور . جرامة : خرماي
بریده .

و ثبج : درشت و دفرک گردید و بسیار
گوشت شد .

وجه : بزرگی و منزلت .

حبرج ، حبارج : نرِ حباری مانند
حبرج و حبارج (لسان العرب) .

حنيرة : کنگره طاق و کمان یا کمان
بی زه و کمانچه پنبه زدن زنان .

راحة : گشادگی سرای .

تَزْحُزْحُ : دور شدن .

مَسْحٌ بِالسَّيْفِ مَسْحًا : برید از آن .

جامور : پنبه خرما بن . جمار : میانه
درخت خرما و آن را شحم النحل
خوانند (صر) . تجمیر : بریدن
جقار و انداختن جقار (صر) .

جَوْتُ : کلان شدن اعلاي شکم و فرو-
هسته گردیدن اسفل آن . بزرگی
شکم از بالا یا سستی آن از پائین را
می گویند (تر) .

جاه : بزرگی و منزلت .

ح

حبرج : شوات نر . نرِ حباری (تر) .

مِحْرَنٌ : کمان نَدَاف . حَرْنُ الْقَطْنِ :
نَدَافِی کرد پنبه را .

حراة : ناحیه و گشادگی و میان سرای .

تَزْحُزْحُ عَنِ الشَّيْءِ : تَنَجَّى (دور شد)
(لسان العرب) .

حَسَمَهُ حَسْمًا : برید آن را .

مَسْح: بریدن (تر).

سَحَام: سیاهی. اَسْحَم: سیاه و شب.

اَسْحَمَتِ السَّمَاءُ: ریخت باران خود

را.

تَلَحُّظ: تنگی و تنگ شدن.

فَحَجَل: ذکر کرده اند این را نُحَاة و

تفسیر به اَفْحَج کرده اند و آن کسی

است که رانهایش از یکدیگر دور

است و نزد من این است که این وهم

است و به درستی که اَفْحَج را فَنَجَل

می گویند جز آن که چون نُحَاة

ذکر کرده اند او را ایراد آن کردم

مترجم گوید که می شود که فَحَجَل

و فَنَجَل هر دو به معنی اَفْحَج باشد

چنان که صاحب قانون الادب می گوید

که الفَحَجَل آن کسه رانهایش از

یکدیگر دور باشد با وجود آن که

فَحَجَل به معنی مذکور نزدیکتر

حُسَام: شب دایمهُ المطر. از شبها

پیوسته اوست (تر).

حِظْلَان: تنگ گیری نفقه بر اهل و

عیال.

حَفَّالِج، حَفَّالِج: آن که پیش پایها

نزدیک نهد و پاشنهها دور. کسی که

دور است پایهای او از یکدیگر (تر).

حَفَّالِج: لنگ زن و آن که پاشنههایش

با هم بساید (صر).

است از فنجل به واسطه آن که
 فنجل همان فحج است که لام زیاد
 شده و لام و میم زاید در آخر کلمات
 عرب بسیار است (تر). أَفْحَجُ :
 آن که پیش پاشنهها نزدیک گذارد
 و پاشنهها دور در رفتار. فَنَجَلُ ،
 أَفْجَلُ : آن که میان هر دو پایش
 دوری باشد .

وَحْشٌ : جانور دشتی ، وحشی یکی [از
 آن] .

قَاحُ الْبَيْتِ : روفت خانه را . تقویح :
 خانه روفتن .

لَا حَةَ السَّفَرِ وَالْعَطَشِ : بر گردانید
 گونه او را سفر یا تشنگی . تَلْوِيحٌ :
 سوختن آفتاب رنگ روی را و سپید
 موی نمودن پیری کسی را و گونه
 بر گردانیدن سفر و تشنگی مردم را .
 مُلْتَأِحٌ : بر گردیده و متغیر شده .

حُوشٌ : چهار پایان وحشی . حُوشِيٌّ :
 مرد ناآمیز کار و رمنده از شتران و
 غیر آن .

حَوْقٌ : روفتن خانه . حَوَاقَةُ : آنچه به
 جاروب روفته بیرون کنند .

حَالٌ لَوْنُهُ : بر گشت گونه روی وی و
 سیاه کردید . حَالٌ إِلَى مَكَانٍ آخِرٍ :
 به جای دیگر گشت . حَالَتْ
 الْقَوْسُ . بر گشت از حالت اول و
 کز کردید . أَحَالُ الشَّيْءُ : سال

کشت گردید و نیز به حال دیگر یا
به جایی دیگر کشت (حَالٌ حَيُولًا :
متغیّر گردید و دیگر کون شد).

حَوَاءٌ، حَوَاةٌ : آواز .
وَحَىٰ، وَحَاةٌ : آواز از مردم و جزآن
که دراز و خفی باشد .

خ

خَبْرٌ، خَبْرٌ : توشه دان بزرگ . خُبْرَةٌ :
طعام که مسافر همراه گیرد و کاسه
نان و گوشت میان چهار کس یا پنج
کس .

خَتَا خَتَوًا : شکسته شد از اندوه یا بیم
یا مرض و فروتنی کرد . خَتَا الثَّوْبُ :
تافت ریشه و پرزّه جامه را .
خَاتِئَةٌ : عقاب که بر صید فرود آید .
دُخْدُخٌ : کرمی است . دَابَّةٌ هِيَ كُوچُكٌ (المزهر
فی علوم اللّغة و انواعها، لسان العرب).
دَخْدَخٌ : دابّه ای است کُوچُكٌ (تر) .
خَاتِئَةٌ : عقاب فرود آینده بر شکار .
دُخْدُخٌ : دابّه ای است کُوچُكٌ (المزهر
فی علوم اللّغة و انواعها، لسان العرب).
دَخْدَخٌ : دابّه ای است کُوچُكٌ (تر) .
جانور کی است (تر) .

خَاتِئَةٌ : عقاب فرود آینده بر شکار .
دُخْدُخٌ : دابّه ای است کُوچُكٌ (المزهر
فی علوم اللّغة و انواعها، لسان العرب).
دَخْدَخٌ : دابّه ای است کُوچُكٌ (تر) .
جانور کی است (تر) .

وَحْش: هیچکاره و ردی از هر چیزی
و مردم فرومایه کمینه بی اعتبار. بد
از هر چیز و فرومایه از مردم و
افتاده‌های ایشان (تر). و شَخ:
هیچکاره وسست. بد ناتوان (تر).

فُنَاخِر: بزرگ بینی («المزهر» از
«جمهره» آورده است). بزرگ جسته
و آن که از باد پرگرداند سوراخ
بینی را.

وَتَّخَّة: [چیزی اندک] يُقَالُ مَا اغْنَى عَنِّي
وَتَّخَّةَ اَي شَيْئًا. (وَتَّخَّة: چیزی
اندک يُقَالُ مَا اغْنَى عَنِّي وَتَّخَّةَ
اَي شَيْئًا. وَتَّخَّ عَطَاءَهُ: کم کرد
دهش را. وَتَّخَّ الشَّيْءُ: کم گردید.
ايتاح: کم کردن دهش را و کم مال
گردیدن. ما اغنى عنى ودحة:

خَشُو: خرمای بد به کار نآینده. خَشْتِ
النَّخْلَةَ: آورد درخت خرما خشورا
یعنی میوه بد را. (خَشُو: شتران
ریزه و مردم خرد و فرومایه و زیادتی
در سخن و سخن زیاده. فُلَانٌ مِنْ
حِشْوَةِ بَنِي فُلَانٍ: یعنی از اراذل
ایشان است).

رَجُلٌ خُنَافِرٌ: مسرد بزرگ بینی
(«المزهر» از «جمهره» آورده
است).

خَاتَ الرَّجُلِ مَالَهُ: کم و اندک کرده‌انید
مال را. خَوْتُ: کم و اندک کردن
خواربار را.

ای و تحه یعنی به چیزی فایده ندارد
از من).

رِخْو: نرم و سست از هر چیزی. رِخَاء:
سستی و نرمی و سست و نرم شدن.

تَوَخَّش: کم کردن دهش را. اَوْخَشَ
لَهُ يَعْطِيَةٌ: کم کرد دهش او را.

وَخْفَةٌ: خریطه ماندنی است از چرم.
کیسه‌ای است از چرم (تر).

خَوَّار: ضعیف و سست و نرم از مردم
و هر چیزی. خَائِر: ضعیف.

تَخْوِيش: کم و اندک کردن.

خَافَةٌ: خریطه‌ای که در آن عسل نهند
و سفره برداشته سرها که به خریطه
ماند و در آن عسل چینند. جبه‌ای
است از چرم که می‌پوشد او را انگین
بر آورنده یا کیسه‌ای است از پوست
که ریخته می‌شود در او انگین یا
این که سفره‌ای است مثل کیسه بر
آمده شده سر او از برای عسل (تر).

د

مِرْبَد: جای خشک کردن خرما.

رِدَّة: بر کشتگی از دین و جز آن.

رَدَّه: باز گردانید آن را. تَرْدِيد:

بسیار گردانیدن. رَادَّه الشَّيْء:

دَرَب: جای خشک کردن خرما.

دَرَّ السَّهْمُ: بر ناخن گردید تیر.

دَرَّ السَّهْمُ: بر ناخن گردانید تیر

را. اَدْرَتِ المَرَاةُ المَغْزَلُ: بسیار

بر گردانید آن را بر آن . مَرْدُودَةٌ :

استره زیرا که به سوی دسته خود

باز گردانیده می‌شود .

أَمْرَدٌ : ساده زنج . غُصْنُ أَمْرَدٍ : شاخ

بی برک . مَرْدَاءٌ : دختر تابان

رخسار و زن که بر زانو و فرجش

میوی نباشد و درخت بی برک .

تَمْرِيْدٌ : هموار و لغزان و درخشان

ساختن بنا را .

دَعَسٌ : آگندن خنور .

مَسْدَعٌ : هادی و راهنما .

دَقَسَ الْبَيْتَ : پُر کردن چاه را .

طَرِيقٌ مُعْبَدٌ : راه کوفته و پاسپرده .

عَسَدٌ : سیر کرد و رفت . عَدَسٌ : سخت

پا سپر کردن و سپردن . سخت سپردن

و پایمال کردن زمین (تر) عَدَسَ فِي

الارض : رفت در زمین .

سخت بر گردانید دوك را كَانَهُ

واقف من دورانه .

أَدْرَمٌ : برابر و هموار . دَرِمَ السَّاقُ دَرَمًا :

هموار شد . دِرْعٌ دَرِمَةٌ وَ مَدْرِمَةٌ :

زره تابان و نرم و فراخ . دَرَمٌ

أَظْفَارُهُ : برابر و هموار گردید

[ناخنهای او] بعد بریدن .

دَسَعٌ : پُر کردن .

مِدْسَعٌ : هادی و راهنما .

دَسَقٌ : پُر شدن حوض به حدی که آب از

کناره‌هایش بریزد . أَدَسَقَهُ : پُر کرد

آن را .

دَعْبُوبٌ : راه واضح و کوفته .

عَدَسٌ : سخت سپردن . سخت پایمال

کردن (تر) . طَرِيقٌ دَعَسٌ : راه

بسیار نشان و سپرده .

عَسَدٌ جَارِيَةٌ : کائید آن را .

استیداف : دراز کردیدن گیاه .

دَعَسٌ : نیزه در زدن به جائی و قد یکنی

به عَن الْجَمَاعِ . مَدَّعَسٌ : جماع .

طَائِرٌ آدْفِيٌّ : درازبال . نَاقَةٌ دَفْوَاءٌ :

دراز گردن . آدْفِيٌّ الطَّبِيٌّ : درازشد

شاخ وی تا آن که نزدیک سرین وی

رسید .

إِفَادَةٌ : هَلَكَ کردن کسی را و میرانیدن .

دَفْوَتْ الْجَرِيحِ ، آدْفِيَّتُ الْجَرِيحِ :

خسته را کشتم .

دَاقُ الْفَصِيلِ مِنَ اللَّبَنِ عَنْ أُمِّهِ : نا گوارد

دَقِيٌّ الْفَصِيلِ دَقِيٌّ : چندان خورد شیر

شد از شیر تا آن که بر گشت از

را که نا گوارد کردش، دَقْوَانٌ وَ دَقْوِيٌّ

مادر . إِنْ دَاقَ بَطْنُهُ : دمیده کردید

نعت مؤنث است از آن .

شکم وی . وَ دَقَّ بَطْنُهُ : فراخ شد

شکم او یا روان گردید .

دَوْلَةٌ : سختی و بلا . دَاهِيَةٌ : سختی (تر) .

دَلُوٌّ : سختی و داهیه (تر) .

إِسْتَدَامَ غَرِيمَةً : نرمی و ملایمت کرد

إِسْتِدْمَاءٌ : به نرمی خواستن حق خود را

با غریم خود و به نرمی خواست حق

از فریم .

خود را از وی .

مُدِّمٌ : آن که از بینی وی خون آید .

دَمِيٌّ : خون آلوده گردید . أَدْمِيَّةٌ :

خون آلوده گردانیدم او را .

دَارَ دَوْرًا وَ دَوْرَانَا : گردید .

رَادَتِ الْمَرْأَةُ رَوْدَانًا : طواف کرد

همسایگان را . قَدْرَادَتِ رَوْدَانًا :

به تحقیق درخانه همسایگان گردید

زن (تر) . رَايِدُ : چوب آسیا که آن را

گرفته می گردانند (تر) .

فَوْدٌ : آمیختن .

دَوْفٌ : آمیختن .

اَيْدَاهُ : بانگ بر زدن بر شتر . اَوْدَهُ

بِالْاَيْلِ : فریاد کرد به شترها (تر) .

دَوِيَهُ : شتر را درنوبت چهارروزه خواندن

به آب . خواندن ربع است و آن بچه

شتری است که در اول نتاج و زائیده

شدن شتر زائیده شده (تر) .

تَدْوِيَهُ : شتر را به سوی بچه خواندن

به لفظ دَاهِ دَاهِ یا به لفظ دَهْ دَهْ .

رَدَّهَهُ بِحَجَرٍ : سنگ انداخت او را .

هُدُورٌ : افتادن .

دَهَّرَهُمْ أَمْرٌ : فرود آمد بر آنها مکره‌ی .

نازل شد به اینها مکره‌ی (تر) .

هُدْبَلٌ : گران (تر) . گران سنگ .

هَادِيٌّ : شیر پیشه .

دَهَلَبٌ : گران (تر) .

دَاهِيٌّ : شیر درنده .

هَيْدٌ ، تهییید : رنج رسانیدن . هَادَهُ
الشَّيْءُ : در خوف انداخت او را آن
چیز و در رنج انداخت .

رَأَى : دید ، لغتی است در رأی (تر) .

رُؤْسٌ : بلا .

سَرَبٌ : بر يك جهت رفت و رفت .

وَتَيْرَةٌ : سستی در کار و سستی در عقل .

سستی در کار و سستی کردن (تر) .

مُرْدِيٌّ : چوبی که بدان کشتی رانند .

مَرْدٌ : سخت راندن و به مرْدی راندن

کشتی را .

تَفَرَّقُوا شَدْرَ مَدْرٍ : از اتباع است یعنی

رفتند و پریشان شدند . تمذیر : پراکنده

دَهَاهُ دَهِيًّا : عاهت و بلا رسانید به وی .

دَهَاهُ : آفت رسانید به وی .

ر

رُؤْيَةٌ : دیدن به چشم . رَأَيْتَهُ : رویا .

روی دیدم او را .

رَبْسٌ ، رَبِيسٌ : سختی و بلا .

إِرْبَسٌ : رفت در زمین .

رَتَاهُ : سست و فروهشته گردانید آن را .

رَتَا فِي ذُرْعِهِ : سست بازو گردید .

أَرَدَمٌ : کشتی بان ماهر .

رَذَمٌ : پریشان و متفرق يقال رَذَمًا مِنْ

النَّاسِ أَي مَتَفَرِّقِينَ .

نمودن . تَمَدَّر: شوریدن دل و پراگنده

شدن .

سَرِيس: مرده زيرك و هوشيار .

رِفَاس: رسن که بدان سر دست شتر را

به بازو بندند . رفس البعير: به

رسن رفاص بست شتر را . بست دست

شتر را به زانوی (تر) .

شِوَاءُ شَرَّشَر: بريان خون ياروغن چکان .

چيز بريان کرده شده که می چکد

چربش از آن (تر) .

رَفَش: نيك خوردن و نوشيدن در فراخی

و نعمت . نيكو خوردن و آشاميدن

در ناز و نعمت (تر) .

رَسِيس: مرده زيرك خردمند .

رَسَف: رفت رفتار پابند بر پای . رفت رفتن

بند بر پای (تر) . اِرْسَافُ الْاِبِل:

راندن با قيد شتران را . راندن شتر

است بند بر پا (تر) .

رَشّ، تَرَشَّاش: چكيدن آب و خون

و اشك . رَشَّاش: چكيده های خون

و اشك و آب و جزآن .

رَشِيف: خوردن آب به هر دو لب .

رَشَفُ الْمَاء: مكيد آب را . رَشَف

الاناء: تمام آب را نوشيد و خالی

گذاشت آوند را . جهد کرد در

آشاميدن آنچه در ظرف بود تا آن که

در او چیزی وانگذاشت (تر) .

رَشُوف: شتر ماده ای که می خورد

چیزی را به لب .

رَعْرَعَةٌ : جنبیدن آب صافی بر روی زمین .
عَرَّعَهُ : جنبانید او را .

رَعْرَعُ الْفَارِسِ دَابَّةٌ : سوار شد بر

ستور نخست در ریاضت آمده تا رام

گرداند او را و ریاضت دهد .

تَرَعَّرَ السِّنُّ : جنبید و حرکت

یافت دندان .

رَعْمَلِيّ : لَعْمَرِيّ (« المزهر فی علوم

اللغة » از « جمهره » آورده است) .

آن است لَعْمَرِيّ که قسم است .

رُغْلَةٌ : غلاف سر نره .

غُرْلَةٌ : غلاف سر نره .

عَيْشٌ أَرْغَلٌ : زیست فراخ و كذلك من

الزّمان . فراخ و نرم و نازک از زندگی

و روزگار (تر) .

رُغْوَةٌ اللَّبَنِ : كَفْكُ و سر شیر . رُغَاوَةٌ

غُرَائِيٌّ : سَنَكٌ بزرگ یا سر شیر .

اللبن : كَفْكُ شیر و سر آن .

غُرَاوِيٌّ : كَفْ شیر (تر) .

رُغْوَةٌ : سَنَكٌ بزرگ .

غُرَائِيٌّ : سَنَكٌ بزرگ یا سر شیر .

رَغَاً البَعِيرُ رُغَاءً : بانگ کرد شتر .

و غَرَّ : بانگ و خروش لشکر .

نَاقَةٌ رَغْوٌ : شتر ماده بسیار بانگ
و فریاد .

نَقَرُ الطَّبِي : رمید و برجست . نَقَرْتَهُ :
رمانیدم او را .

أَرْفَانٌ : رمید و باز آرمید . رمید پس
آرام گرفت (تر) .

شَرَفَتِ الأذنُ شَرَفًا : بلند شد گوش .
أذنُ شُرَافِيَّة : گوش بزرگ . اذن
شُفَارِيَّة : گوش بزرگ .

رَفِشَ رَفْشًا : کلان شد گوش وی و
بزرگ گردید . رَجُلٌ أَرَفُشُ
الأذنين : مرد کلان گوش .

فَرَفَرَتِ الفرسُ : به کام لگام دندان زد
و سر جنبانید . زد به دهنه لجام
دندانهای اسب را و جنبانید سر آن
را (تر) . فَرَفَرَتِ الشئُ : جنبانید آن
را و افشانید آن را (تر) . (هَرَهَرَةٌ :
جنبانیدن چیزی ، لغتی است در
فَرَفَرَةٌ) .

رَفَرَفَ الطَّائِرُ جِنَاحِيه : بال گسترده
و جنبانید مرغ به وقتی که خواهد تا
فروه آید . رَفْرَقَةٌ : صدا کردن و
جنبانیدن شتر مرغ نر است بالهای
خود را پیرامون چیزی که می خواهد
فروه آمدن بر او را (تر) .

وَفَرَاءٌ : گوش بزرگ .

أَرْفِي : بزرگ گوش با فروهشتگی .

بزرگ گوش است در سست بودن و
در وزن رفواء بر وزن حمراء است

(تر)

رَفَا فلاناً: تسکین و آرامداد او را از ترس.

آرمیده کرد فلان را از ترسی که داشت (تر).

رَقُو: ریگ توده کرده اندک کلان از

وعص، رَقُوَة مانند آن است. رَقُو،

رَقُوَة: توده از ریگ (تر).

رَكُو: گناه نهادن بر کسی. گناه بر

کسی نهادن يقال رَكوت علی

فلان الذنب (صر). آرکی علیه

الذنب: نهاد بر او گناه (تر).

رَمَعٌ، رَمَعَان: شتافتن.

رَمَم: آواز و سرائیدن. قوس تَرَمُوت:

کمان که بانگ کند در کشیدن.

تَرَمَم: آواز نیکو و سرائیدن و

بر گردانیدن آواز و بانگ کردن

رَوَف: آرمیدن و مهربانی کردن.

رَوَف: سکون و آرام (تر).

قَارَة: کوهک خرد جدا از کوهها و پشته.

کوهک خرد جدا شده از کوهها یا

سنگ بزرگ یا زمینی که در آن

سنگریزه‌های سیاه باشد (تر).

تَوْرِيك: گناه بر دیگری نهادن يقال

وَرَّك فلان ذنبه علی غیره.

تَمَرَع: شتافتن.

مَرِن: بانگ. بانگ و فریاد (تر).

کمان در کشیدن و جز آن یقال
 ترنم الحمام یعنی بانگ کرده
 [کبوتر] وكذلك الجندب و
 القوس و کُلُّ ما استلذَّ صوته
 و نیکو کردن آواز در تلاوة قرآن .
 رَادَيْتُهُ عَلَى الامر : رَاوَدْتُهُ ،
 كَأَنَّهُ مَقْلُوبٌ (لسان العرب) .
 رَادَاهُ : طلب کرد او را .

راز الرَّجُلِ ضِعْمَتَهُ : بر پای داشت آن را
 و اصلاح وی کرد . ایستاد آن مرد بر
 پرستاری خاصه خود و پیراستن او
 (تر) .
 تَزْوِيرٌ : آراستن و برپای داشتن چیزی
 را و راست و نیکو کردن آن .
 زَوَّرَ الشَّيْءَ : تحسین کرد آن را و
 اصلاح کرد آن را (تر) .

رَوْعٌ : ترس و بیم و ترسیدن و ترسانیدن .
 رِعَةٌ : پرهیز گاری ، رِيعَةٌ ، مَقْلُوبًا ،
 مانند آن است .

مُهْرَبٌ : ترسان .
 رَهْبَةٌ : ترسیدن . ارْهَبَهُ : ترسانید او

را.

هَرَّهَرَّةُ: جنبانیدن چیزی را (عَرَّعَهُ:

جنبانید او را).

تَرَّهَرَّهَ السَّرَابُ: پی‌هم‌درخشید سراب.

(تَرَّعَرَ عَ السِّنُّ: جنبید و حرکت

یافت دندان. رَعَّرَعَهُ: جنبیدن آب

صافی بر روی زمین).

هَوْرٌ: کله‌گوسپندان بدان جهت که از

کثرت بعضی بر بعضی می‌افتد.

رَهُوٌ: جماعت مردم.

رِيحٌ وَرَهَاءٌ: باد تند و شتاب‌ورزنده و

نیز وَرَهَاءٌ نام اسبی است.

فَرَسٌ مِرْهَاءٌ: اسب شتاب‌رو.

ز

زَافُ الْحَمَامُ: دم‌درزمین کشید کبوتر

نزدیک ماده و بانگ کرد.

زَقَّتِ الْقَوْسُ: بانگ کرد کمان (زَقِيَّةٌ:

بانگ و فریاد. زَاقِيٌّ: فریاد و

بانگ‌کننده و خروس. زُقَاءٌ: بانگ

و فریاد یا بانگ بوم. زَقِيٌّ: بانگ

کرد).

قَزٌّ: برجستن.

زَقَزَقَتْ: بر جهانیدن مادر کودک را.

رفصانیدن کودك (تر) .

زَكُّ: تنگاتنگ رفت یا جهت سستی و ناتوانی کوتاه گام رفت. گذشت و نزدیک می گذارد گام را از سستی (تر). مَشَى زَكِيك: رفتسار تنگاتنگ.

كَزَّ الشَّيْءُ: تنگ کرد او را. كَزَّ خُطَاهُ: با هم نزدیک نهاد گام را. رَجَلَ كَزَّ الْيَدَيْنِ: مرد زفت و بخیل. كَزَزَ: زفتی.

مَاءٌ زَنْنٌ وَمِيَاهُ زَنْنٌ: آب کم و تنگ و چاه که در وی آب هست یا نه معلوم نباشد. زُنَانِي: آب بینی مانندی که از بینی شتر بر آید.

نَزَّ، نَزَّ: زهاب. نَزَّتِ الْاَرْضُ: زهابناك شد زمین یا چشمه ها کریدید.

زَاعَةٌ: گروه سرهنگان و آن که اول از لشکر برای پیکار دشمن آماده شود.

وَاِزَعُ: سرهنگ و سالار لشکر و مهمم امورات.

زَاعَ الْبَعِيرَ زَوْعًا: جنبانید مهار شتر را تا تیز رود. زَاعَ الْفَرَسَ: جنبانید عنان اسب را تا شتاب رود.

وَزُوعٌ: ورغلانیدگی و ورغلانیدن. اِزَاعٌ: بر آغلانیدن به چیزی. وَزَعَهُ بِالشَّيْءِ: بر آغلید و برانگیخت او را به آن چیز.

زَوَى الشَّيْءُ : فراهم آورد آن را .

مَزْهَرٌ : چوبی که بدان می‌زندومی‌نوازند.

وزی : فراهم آمد .

هَزَزَ : سخت درخستن و زدن . هَزَزَهُ

بالعصا : سخت زد بر پهلو و پشت

وی یا سخت درخست . هَزَزَ بِهِ -

الارض : بر زمین زد او را .

قَهْمَزِيَّةٌ : زن بسیارپست بالا . زن کوتاه

(تر) . قَهْمَزَةٌ : پست قامت از مرد

و زن و ناقه بزرگ جثه گران رفتار .

مرد و زن کوتاه و شتر ماده بزرگ

درنگ کننده (تر) .

وَهَّزَ : به همه دست زدن .

وَهَّزَ : دور کردن و راندن .

وَهَاذَةَ : رفتار زن شرمگین . اَوْهَّزَ :

نیکو رفتار . وَهَّزَ : سپردن زیر پای

و دور کردن و راندن (وَهَّسَ :

سختی رفتار و رفتار سخت) . هَزَا

هَزَوًّا : سیر نمود و رفت .

زَهَمَقٌ : پست بالا گرداندام . کوتاه فراهم

آمده (تر) .

زَهَاهُ بِالْعَصَا : زد او را به چوبدستی .

زَهَوُّهُمَا أَنَا : راندم آنها را .

زَهَيْتِ الْإِبِلَ : رفتند شتران بعد ورد يك

شباروز یا دو شباروز . زَهَيْتِ النَّاقَةَ :

در طلب گیاه رفت بعد خوردن آب .

س

مَسْلُوت: آنچه از وی گوشت را بر گرفته باشند.

إِفْرَاس: غفلت کردن شبان تا گرگ گوسپند از رمه وی ببرد. أَفْرَس الرَّاعِي: بی خبر شد شبان پس گرفت گرگ گوسفندی از گوسفندهای او را (تر).

طَيْسَل: غبار. گِرد (تر).

سَاعَة: پاره‌ای از روز و شب و وقت که در وی باشی.

سَاعَ الْمَاءِ وَالشَّرَابِ سَيْعاً: رفت آب و شراب به هر سوی. روان شد آب و آشامیدنی و جنبید بر روی زمین

مَسْتُول: آنچه که گوشت از وی گرفته باشند. به معنی مسلوت است (تر).

سَرَف: ماندن چیزی را به غفلت و فراموش نمودن و خطا کردن و خیرگی عقل. بی خبر کردن و غلط کردن (تر). سَرَفَهُ: بیخبر کرد او را و نادان شد او را (تر). رَجُلٌ سَرِفٌ الْقَوَاد: مردی که دل او خطا کننده و بیخبر است.

سَائِل: گسردبالارفته، طاسیل مانند آن است. از غبار بلند شده از او است، مثل طاسیل (تر).

سَعَوْ: يك ساعت یا ساعت از شب.

سَعَى سَعِيّاً: رفت و شتاب نمود و دوید. (تعی: دوید).

(تر). (تَاعَ الطَّرِيقِ: طی کرد

راه را. تَاعَ إِلَيْهِ: شتافت به سوی

وی و رفت).

فِرَاسَةٌ: دانائی به نشان و نظر.

فَسِيطٌ: پشیزه سر خرما و دمیچه خرما

و چیده ناخن.

سَفْرٌ: نشان.

سَفِيطٌ: فرومایه و حقیر و غوره خرما

سبز از درخت افتاده. ناکس و هر کس

که قدر و اندازه از برای او نیست

و افتاده از غوره خرما سبز (تر).

هر چیزی که قدری ندارد آن سَفِيطٌ

و فَسِيطٌ خوانده می شود (المزهر

فی علوم اللغه و انواعها از گفته ابن

الاعرابی).

رَجُلٌ فَسِيطٌ النَّفْسِ: طیبها، کسفیطها

(لسان العرب).

سَفِيطٌ: جوانمرد و خوش و پا کیزه نفس.

خوش نفس جوانمرد (تر). هُوَ سَفِيطٌ

النَّفْسِ: آئی سَخِيبًا طَيِّبًا (لسان-

العرب).

سَهْفٌ: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سَهْفَ الشَّرَابِ: بسیار خورده شراب را

رَجُلٌ مَسْهُوفٌ : آن که بسیار آب
خورد و سیر نشود. طَعَامٌ مَسْهُوفَةٌ :
طعام که تشنگی آرد و آب بسیار
خوراند .

سَاهِفٌ : هلاك شونده .
اِسْتَهَفَهُ : سبك داشت آن را. اِسْتَهَفَ :
سبك گردانید (تر) .

سَافَتٌ يَدُهُ : شكافته شد دست او و ریشه
گرفت گرداگرد ناخن .

اَقْعَسَ : اسب که پشت او پست و پس او
بلند باشد .

هُوَ يَتَسَكَّعُ وَ يَتَسَكَّعُ فِي طُمْتِهِ :
تَحْيِيرٌ (« المزهر » از « امالی ثعلب ») .

سَمَلَجٌ : پیکان دراز باریک . رَجُلٌ سَمَلَجٌ

و سیر نشد . اِسْفَاءٌ : بسیار خوراندن
شراب را و سیر نکردن . طَعَامٌ
مُسْفَهٌ : طعام که بسیار آب خوراند .

سَفَّهَ نَفْسَهُ : هلاك و تباه گردانید وی را .
سَفَّهَ : سبکی عقل یا بیخردی . (اَسْفَى
فَلَانًا : واداشت فلان را به سبکی و
طیش کردن (تر) . اِسْفَاءٌ : سبک
و بیخرد گردیدن) .

سَفِيَتْ يَدُهُ : شكافت دست او .

اَسْقَعٌ : هر اسب .

تَسَكَّعٌ : سرگشته گردیدن و بسیار
مدت بودن در کار باطل و تمادی
نمودن در آن .

سَمَلَجٌ : شلغم و دراز از اسب و مردم و

پیکان یا عام است .

سِلْعَام : فراخ حلق کلان شکم و دراز

بینی و گریگ باریک دراز .

ابو سلعامة : کنیت گریگ است .

سَلْسَل ، سَلْسَال : آب شیرین و روشن

و سرد و خوش که به گلو روان فرو

شود و می نرم و روان فرو شونده به

گلو . ماءُ سَلْسِل : آب شیرین و

خوش و سرد .

سَلْسَل (نگاه کنید به ستون روبرو به

« سَلْسَل »).

اِسْتَلَام : بسودن سنگ را به دست یا به

لب يُقَالُ اِسْتَلَمَ الحِجْر .

اِسْمُ الشَّيْءِ ، اِسْمُ الشَّيْءِ : علامت و نشان

چیزی و سِمُّ الشَّيْءِ و سِمَاهُ ، مَثَلَتَيْنِ ،

الدَّكْر : مرد دراز و گرد نره .

مَسْمَعَل : شتر دراز . سَمَّع : گریگ

و گویند مرخبیث و بد را . عَمَّس :

گریگ پلید .

ماءُ لَسَلَس و لَسَلَس و لَسَالِس :

مانند سَلْسَل است (لسان العرب و

المزهر) .

لَسَلَس : به پسر سبکروح شادمان

لَسَلَس و سَلْسَل می گویند (لسان -

العرب) .

لَمَسَهُ لَمَساً : بسود به دست آن را .

مَلَسَ : جای بسودن . مَلَمَسَة :

یکدیگر را به دست بسودن .

سُومَة ، سِمْمَة ، سِمْمَاء ، سِمْمَاء : نشان

و علامت . مَسُومٌ : نشان گذارنده .

مَسْوَمَةٌ: اسب با نشان و علامت .

سَوَمَ الْفَرَسَ: نشان و علامت

گذاشت بر اسب . وَسَمَّ: نشان و

داغ . وَسَامَ: نشان و داغ ستوران

و جز آن . وَسَمَّهُ: نشان کرد و داغ

نمود . اِتَّسَامَ: داغ و نشان پذیرفتن

و خویشتن را به چیزی داغ کردن .

عَسَنَ: درازی . نُسُوعَ: درازی .

فُسَاءٌ: گند . فُسُوٌّ: بسیار کوز و گند .

فَسَا: تیزداد بی بانگ و گند کرد .

وَسَقَ: راندن .

قَسَا قَلْبُهُ: سخت شد و درشت گردید .

عَامٌ قَسِيٌّ: سال سخت بسیار سرما

مانند آن است و اسماء و اسماءات

جمع آن و سموی منسوب به آن

است . اِسْمَاءٌ، تسمیه: نام نهادن .

أَسْنَعٌ: دراز بالا و بلند . مرد دراز و بلند

مرتبه (تر) .

رَكِيَّةٌ مَسْوُوقَةٌ: چاهی که قریب است

که آب دهد یا چاهی که آبش

ناگوارد و ناخوش و بدبو باشد .

مُسْتَأَفٌ: جای بوئیدن و بینی .

سَوَفٌ: بوی کردن چیزی را .

سَاقَ الْمَاشِيَةِ سَوْقًا: راند چاروا را .

سَاقٌ: سختی .

یا کرما یا خشکسالی و جز آن .

حَجَرٌ قَاسٍ : سنگ سخت .

سَهْوَقٌ : دروغگوی و پر و سیراب ساق

از هر چیزی سَهْوَقٌ مانند آن

است .

قَهَّوسٌ : دراز و تکه ریگستانی دراز و

سطبر شاخ و مرد دراز . دراز رومی گویند

و بز نر و ریگستانی است دراز و بز

درشت شاخ و مرد دراز .

سَهْوَقٌ : مثل سَهْوَقٌ است .

سَهْوَقٌ : مرد دراز ساق . سَهْوَقٌ : مرد

دراز گام .

ش

شِمْذَانٌ : گرگ .

شِمْذٌ : کژدم .

شِقْرَاقٌ : مرغی است کوچک با خجکهای

سرخ و سبز و سیاه و سپید و در آن

لغات است شِقْرَاقٌ و شِقْرَاقٌ و

شَرَقْرَاقٌ و شِرَقْرَاقٌ و شَرَقْرَاقٌ .

شُرْفُوعٌ : قورباغه کوچک ، واژه یمنی

شِمْذَمَانٌ : گرگ .

شِذَامٌ : نیش کژدم و زنبور .

شِرِّشِقٌ : شقراق و آن مرغی است کوچک

خجک دار .

شُرْغُوفٌ : غوک ریزه .

است (لسان العرب). (در منتهی-)

الارب و ترجمان اللغه «شُرُوع»

به این معنی یاد شده است.

شَفَر: اطلاع یافت بر آن کار و آگاه شد.

شَوْر: انگبین گرفته شده.

شَيْط: پاره‌ای از نیزه و جز آن شکسته

جدا شدن يُقال شَاظَتْ فِي يَدِي

من قَنَاتِكَ شَظِيَّةً اى انكسرت.

شَغْب، شَغْبُوب: شاخ دراز و باریک.

وَشَعْب بَسُولَه: انداخت گمیز را.

ایشاغ: گمیز انداختن و دارو در

دهان ریختن. و شوغ: داروئسی

که در دهان ریزند (ایشاغ:

پاره پاره گمیز انداختن ناقه و آن

اِشْرَاف: اطلاع یافتن بر چیزی.

مُشَارَقَة: مطلع شدن بر چیزی.

شُرُو: شهد.

شَظِيَّة: پاره‌ای از عصا و پاره‌ای از هر

چیز. تَشْطَى العُودُ: بر جست

پاره‌ای از او و نیز تَشْطَى توبرتو

از هم برخاستن نی و مانند آن چون

بشکنند.

شَغْب، شَغْبُوب: شاخ تازه و تر.

اِشْغَاء: قطره قطره چکانیدن بول را.

تَشْغِيَة: قطره قطره چکانیدن گمیز

را.

حوامل را باشد. وَزَغ: پاره پاره
کمیز انداختن نافه و آن به وقت
آبستنی باشد).

فَرِيش: دختر وطی کرده. افتراش:
وطی کردن.

فَشَفَشَ ببوله: پاشید کمیز را. تراوش
کرده در بول (تر).

فَشَفَشَ: سست گردید عقل او.

كُدَش: به عطا و خیر کسی رسیدن.
عطا یافتن از کسی (صر).

وَشَوَّاش: شتر مرغ سبک تیزرو. نَاقَةٌ
وَشَوَّاشَةٌ: نافه سبک و چست.

وَشَع: شکوفه تره و درخت بان.

شَفَّرَ الْمَرْأَةَ: گائید زن را بر کناره فرج
وی.

شَفَّشَفَةً: شاشیدن بول و پراگندن دوا
بر جراحت. تراویدن بول و مثل او
است و پاشیدن دارو بر ریش و جراحت
(تر).

مُشَفَّشَفَ: مرد سبک عقل بد خوی.

شَكَّدَ: بخشیدن و دادن. شَكَّدَ:
بخشیدن. بخشش (تر). عَطَا
(صر).

شَوَّشَاةٌ: شتر ماده سبک رو و شتاب.

شوع: درخت بان یا بار آن یا گیاهی
است که در کوه و در زمین نرم روید.

أَشْفَى عَلَيْهِ إِشْفَاءً : اطلاع یافت بر آن .

أَشْفَى الرَّجُلَ عَلَى الْأَمْرِ وَاشْفَى :

أَشْرَفَ عَلَيْهِ (المزهري) .

إِشْأَقٌ : درآویختن به چیزی . أَوْشَقَ :

بسته شد در چیزی (تر) .

لَشَأْ لَشَوْاً : ذلیل و خوار گردید بعد

شوکت و رفعت .

شَهْوَانٌ : مرد خواهان و آرزومند .

شَهِيهٌ : دوست داشت و خواست آن

را و آرزومند وی گردید . رَجُلٌ

أَشْفَى عَلَيْهِ إِشْفَاءً : مشرف شد بر آن .

شَاقُّ الطُّنْبِ إِلَى الْوَتْدِ : بست طناب

را به میخ و استوار کرد و آویخت .

شَاقُّ الْقَرْبَةِ : بر پای کرد مشک را

به دیوار . به پای کرد خیک را پشت

به دیوار (تر) .

شَالَتْ الْقَوْمُ شَوْلاً : رفتند و خالی

شد جای ایشان یا پراکنده و مختلف

شد سخن ایشان یا رفت عزت و غلبه

ایشان . سبک شد منازل آن گروه از

ایشان یا این که پراکنده شد سخن

ایشان یا رفت ارجمندی و بزرگی

ایشان (تر) .

شَاهَتَ نَفْسَهُ إِلَى كَذَا : آزمند شد

دل او به سوی آن .

شَهِي: مرد خواهان و آزمند.

رَجُلٌ شَاهِي الْبَصَرِ: مرد تیز بینائی.

قلب شاهه البصر است.

أَشْهَاهُ بَعِينٌ: چشم بد رسانید او را.

شاهه بالعین: چشم بد رسانید او را.

تَشْوِيهِ: چشم بدرسانیدن کسی را.

مِشِيَّةٌ: رفتار و نوعی از رفتار. مَشِيٌّ:

شیمه: خو. سرشت و خوی (تر).

رفت. مَأْشَاوِ الْاَرْضِ مِشِيَّةٌ:

تَشِيمَ آبَاهُ: مانند پدر شد در خوی

رفتند در زمین و گذشتند. گذشتند

و طبیعت و در شکل و روش.

بر زمین گذشتنی (تر).

شَامَ فِي الشَّيْءِ: درآمد در آن چیز.

داخل شد در آن چیز (تر).

ص

صَقَّرَةٌ: بانگ کردن تو در گوش

صَرَقَةٌ: در هم خمانیدن انگشتان و

دیگری.

بانگ آوردن از وی. صر قاعة.

المفلاة: طرف فلاخن که بانگ

کند.

صَيَّرٌ: بریدن.

صَرَاهُ صَرِيًّا: برید آن را.

صَنْبَعَةٌ: ترنجیدگی و ترشروئی بخیل

صَنْبَعَةٌ: منقبض و ترنجیده شدن.

وقت سؤال يُقَالُ رَأَيْتَهُ يُصْنَعُ
 لَوْ مَا يَعْنِي دِيدَم او را که منقبض
 می کرده از بخل و نا کسی .

قَبِصُ : فراهم آمدن گاه ریگ بسیار .
 قَبِيصَةٌ : خاک فراهم کرده شده و
 سنگریزه ها . تَقَبُّصٌ : کرد آمدن .
 قَبِصَتِ الْجِرَادِ عَلَى الشَّجَرِ :
 در افتاد و مجتمع گردید .

عَصَا : چوب و چوبدستی .

أَضْنَاءُ : بسیار فرزند شدن زن و صاحب
 بسیار مال گردیدن و صاحب بسیار
 مواشی گردیدن قوم .

إِمْتَطَحَ الْوَادِي : بلند و بسیار گردید
 آب آن . بلند شد رودخانه و بسیار
 شد آب او (تر) . (مَطَّاحٌ : گول و

صَعْنَبَ الثَّرِيدَةَ : فراهم آورد میان
 اشکنه را و جدا و ممتاز کرد سر آن
 را .

صَقَبَ الشَّيْءُ : فراهم آورد آن چیز
 را .

صَاعٌ : چوگان .

ض

أَضَانَ الرَّجُلُ : صاحب بسیارمیش
 گردید .

ط

طَمَحَ بَصْرَهُ إِلَيْهِ : بلندنگریست و بلند
 شد نظر او . بلند کرد نگاه چشم به
 سوی او (تر) . طَمَحَتِ الْمَرْأَةُ :

بزرگ منش متکبر خود پرست .
 مَتَّح : بلند شدن روز . مَتَّخ : بلند
 بر آمدن) .

بر آمد از خانه شوی و رفت نزد اهل
 خود بی اجازت شوی و نیز نگریست
 سوی مردان جز شوی . اَطْمَحَ
 بَصْرَهُ : برداشت و بلند کرد نگاه
 را . طَمَحَ الْفَرَسُ : برداشت هر دو
 دست را (طَمَخَ : تکبر و بزرگ -
 منشی کردن . طَحْمَةُ الْوَادِي :
 بهترین جای از وادی و معظم آن .
 مَطْحُوم : پُر) .

ح

عَرَّتِ الرُّمَحُ عُرَّتًا : سخت گردید نیزه .
 سفت شد نیزه (تر) .

عَرَّتْ : استوار گردیدن نیزه و جز آن .

عَيْثٌ : تباه کردن و زیان و تباهی رسانیدن
 گرگ در رمه .

عَثَا فِي الْأَرْضِ : تباه کرد و فساد
 انگیزخت ، عَثَى مانند آن است .
 (عَثَى : مرد فرومایه تباه کار سرکش) .

مِعْيَاصٌ : هر که سختی کند بر تو در آنچه
 بخواهی (عَوِيصٌ : بیت و سخن

تَعَصَّى الْأَمْرَ : دشوار و در پیچان شد
 کار . به معنی اعتاص است یعنی

دشوار شد کار (تر). اِعْتَصَّتْ

التَّوَاتُ: سخت گردید هسته.

دشوار معنی و کلمه غریب و بلای
نیک سخت و جای درشت و بلند
سنگریزه ناک. عَوْصَاءُ: کلمه

غریب و دشوار و سختی و سخت و
دشوار از هر چیزی. عَوْصُ الشَّيْءِ:

سخت گشت. عَوْصُ بِالْخَصْمِ: در

پیچان کرد کار بر دشمن. عَوْصٌ -

الكلام: دشوار گردید سخن و

همچنین است عَاَصَ عِيَاصاً وَعِيَاصاً.

اعتاص الامر عليه اعتیاصاً: دشوار

گردید بر وی کار و در پیچان شد).

عَلَّهَصَةَ: به دست سر بند شیشه بر آوردن

گرفتن. عَلَّهَضَ رَأْسَ الْقَارُورَةِ:

درمان کرد سر شیشه را از برای بر-

آوردن چیزی که سر شیشه را استوار

کرده است (تر). (عِلْهَاصُ: سر بند

شیشه. عَلَّهَصَةَ: به پنجه گرفتن

عَضَّهَلِ الْقَارُورَةَ: بست سر قاروره را.

بست سر شیشه را (تر).

شیشه را تا سربند آن را برآرد .
 عَلَهَصَهَا : درمان کرد او برای
 بیرون آوردن از سر شیشه آن سر
 شیشه را « تر » .

قَوْسٌ عَطْلٌ وَّ عُلْطٌ : کمان بی زه
 (« المزهر فی علوم اللّغه و انواعها »
 از « جمهره اللّغه ») .

عَوْفٌ : مهمان و رزق .

قَعَشٌ : گرد آوردن .

مَاءٌ قُعَاعٌ : آب سخت تلخ سطر . آب
 بسیار تلخ (تر) .

قُعُقُعٌ : عکّه یا مرغی است دیگر دشتی

پیسه درازنول و درازپای . عققع است

که آن را به فارسی کَشْكَرْک و عکّه

گویند یا پرنده ای است پیسه صحرائی

قَوْسٌ عَطْلٌ : کمان بی زه .

عَافِيٌ : خواهنده رزق از مردم و ستور

و مرغ و جز آن و مهمان . عَافِيَةٌ :

خواهنده رزق از طیور و سباع و جز

آن .

عَقَشَ الْمَالَ : فراهم آورد شتران را .

مَاءٌ عُقَاقٌ : آب تلخ و شور . آب تلخ

(تر) .

عَقَقٌ : مرغی است ابلق از نوع غراب

آوازش عین قاف است به فارسی عکّه

نامندش .

پاها و منقار درازی دارد (تر) .

تَوْرِيْع : باز داشتن و باز گردانیدن شتر

را از آب . تَوْعِيْر : از حاجت

بازداشتن .

مُوَاعَسَة : برابری و نبرد کردن در

رفتار به شب و به شب رفتن .

أَعْمَىٰ أَعْمَاءُ : خداوند شتران آفت

رسیده گردید .

وَعَّ : شغال . وَّعَوَع : شغال و خطیب

سخن آور . وَّعَوَعَة : آواز گرگ

و آواز سگ . وَّعَوَاع : آواز سگ

و بانگ گرگ و شغال ماده و گروه

مردم یا قوم با بانگ و غوغا و مرد

بیهوده گوی و خروش مردم .

تَعْوِيْر : باز داشتن و بر گردانیدن .

أَعْوَر : بر گردانیده و از حاجت

بازداشته شده .

عَوَس ، عَوَسَان : شب بر کشتن کرد

چیزی . کشتن به شب است کرد

چیزی (تر) . عَاسِ الذَّبُّ :

کشت گرگ در شب و طلب کرد

چیزی را که می خورد (تر) .

عَاهَة : آفت . آعَاهَ الْقَوْمُ : خداوندستور

و کشت آفت رسیده گردیدند ،

أَعُوهُوا مانند آن است .

عَوَّة : آواز و فریاد . عَوَّاء : سگ با

بانگ .

غ

غَيِّقَ الظَّالِمَ عَيْنَهُ : سست کرد
تاریکی چشم او را .

ف

فَتَوَى ، فَتَوَى : فرمان فقیه و مفتی .
اِفْتَاتَ عَلَيْهِ : فرمود او را . حکم کرد بر
او (تر) .

فَرَوَ : توانگری .
تَوَدَّ : بر آمدن بالای کوه .

يُقَالُ تَوَدَّتِ الْاَوْعَالُ فِي الْجَبَلِ

وَقَدَّ : بالای کوه و ریگ بلند

بر آمده . ايفاد ، تَوَقَّدَ : بر آمدن

بر چیزی .

هَفَا الْفُوَادُ : رفت دل در پی چیزی و شاد
شد از آن (لسان العرب) .
فَهَافُوَادُهُ : مانند هفا است (لسان -
العرب) .

ق

مَا لِفُلَانٍ قِرْعَطْبَةٌ وَقِرْطَبَةٌ : نیست
او را نه کم و نه زیاد (المزهر) .

مَا عِنْدَهُ قِرْطَبَةٌ : نزد او چیزی نیست
یا نه کم و نه افزون . نیست نزد او
نه کمی و نه زیاد یعنی نیست نزد او

چیزی (تر) .

قَصَلَمَةٌ (نگاه کنید به ستون روبرو) .

قَصَلَمْتُ الشَّيْءَ وَ قَصَلَمْتُهُ : کسرتَه

(المزهَر) .

قِصْلَامٌ : کزنده و دندان کیرنده است

که می برد هر چیز را و می شکند
او را از گشنها و مانند آنها (تر) .

فَحَلُّ قِصْلَامٍ : عَضُوضٌ (کشن

کزنده) (لسان العرب) . در منتهی -

الارب بجای این واژه « قِصْلَام »

آمده است به معنی « نیک کزنده

از شتر و جز آن که بگذرد هر چیزی

را و بشکند » .

قَطَعٌ : جدائی . قَطَعَهُ : برید آن را و جدا

أَقْعَطَ الْقَوْمَ عَنْهُ : واشدند از وی و جدا

کردیدند .

کرد .

قَوْرٌ : شتران یا کَلَّةٌ بزرگ از شتران .

قِرَّةٌ : کَلَّةٌ کوسپندان ، کوسپندان و

شتران .

إِقْوِرَارٌ : فربه شدن .

اسْتِيقَارٌ : فربه شدن شتران .

قَاسُ الْخَيْلِ : راست کرد و صف کشید

إِتْسَاقٌ : ترتیب دادن .

اسبان رهان را وقت تاختن .

وَقَوْقَاةٌ : آواز سگ و بانگ مرغ

نزدیک خوف .

هَهْزٌ ، هَهْزٌ : نوعی از جامه باشد پشمی

سرخ یا سپید و گاهی ابریشم در آن

آمیزند .

لَفْحَةٌ جمع یدى و لَحْفَةٌ : إذا

ضربتہ بها («المزهر» از «جمهرة

اللغة») . لَفْحَةٌ بالسيف : به شمشیر

زد او را . لَفْحَةٌ : مقلوب لَحْفَةٌ

است (لسان العرب) .

نبات لائث : گیاه درهم پیچیده انبوه .

نبات لائث مانند کامل و لائث

به قلب بر وزن قاض : گیاهی که

پیچیده است بعضی از آن به بعضی

(تر) .

يَنْصٌ : خارپشت . مقلوب نِصٌّ است یا

قَوْقِيٌّ : بانگ کرد .

قَهْزٌ ، قَهْزٌ : نوعی از جامه پشمی سرخ

مانند مرغزی و گاهی ابریشم را هم

در آن خلط کنند .

ل

لَحْفَةٌ جمع یدى (نگاه کنید به

«لَفْحَةٌ» در ستون روبرو) .

لائث : مقلوب لائث است ، از لائث

يَلْوُثُ (لسان العرب) . نبات لائث :

گیاه درهم پیچیده .

ن

نِصٌّ : خار پشت .

یکی از آن دو تصحیف است .

هَوْدٌ : توبه کردن و پشیمان شدن و به حق

باز گشتن . هَائِدٌ : توبه کننده و به

حق باز گردنده . مهاوِدةٌ : باز -

گردیدن با هم .

أَهْوَدٌ : روز دوشنبه .

رَوْهٌ : جنبش و جنبیدن آب بر روی زمین .

رَاهٌ : جنبیدن بر روی زمین . (راه -

السَّرَابُ : نمود و ناپدید شد .

تَرِيَّةُ السَّرَابِ : درخشید و ناپدید

شد) .

تَهْوَرٌ : گذشتن شب یا بیشتر از آن و

بیشتر از زمستان .

تَهْوَرٌ : فرو دریدن بنا .

هَوَسٌ : کوفتن و شکستن .

و

وَدَّهَ عَنِ الْأَمْرِ : بر گردید از آن .

وَدَّهَهُ عَنِ الْأَمْرِ : بازداشت او را

از آن و بر گردانید .

أَوْهَدٌ : روز دوشنبه .

وَهْرٌ : افروختگی پرتو آفتاب بر زمین

چنان که اضطراب آن همچو بخار

نمایان گردد . افروخته شدن افتادن

آفتاب بر زمین تا آن که می بینی

از برای او جنبیدنی مثل بخار .

تَوَهَّرٌ : گذشتن بیشتر از شب و بیشتر

از زمستان .

تَوَهَّرٌ : فرو دریدن ریگ .

وَهَسٌ : کوفتن و شکستن زیر پای .

کوفتن و شکستن و پایمال کردن

(تر). وَهَيْسَةَ : ملخ بریان کرده

کوفته به روغن یا چربش آمیخته .

وَهْس : سختی رفتار و رفتار سخت .

رفتن سخت و شتاب کردن در رفتن

(تر). تَوْهَس : به طرز نیکو رفتن

شتر و رفتار گرانبار .

وَهْس : راز . مُوَاهَسَه : راز گفتن .

هَوِيس : اندیشه و نهانی که در دل پنهان

دارند . اندیشه و آن چیزی که

پوشیده می‌داری تو در سینه (تر) .

مُهَاصَاة : پشت شکستن (هَصْر :

خمانیدن و شکستن و پیچیدن چیزی

تر و تازه همچو شاخ درخت و مانند

آن و شکستن آن را بی جدائی یا

عام است یا پیچیدن هر چیزی را

که باشد و راندن . هَصَّه : به پا

سپرد آن را پستر شکست و در نشانند .

هَصَم : شکست . هَشَم : شکستن

وَهْص : شکستن چیزی نرم و سست یا

میان کواک و سرشکستن و سخت

سپردن زیر پای (وَهْس : کوفتن

و شکستن و پایمال کردن) .

نان خشك و هر چیز خشك یا میان
 کاواکرا یا بخصوص شکستن استخوان
 و سر یا شکستن روی و بینی یا هر
 چیزی خشك باشد).

هائِر: بنای شکسته و ویران. رَجُلٌ
 هَيَّارٌ: مرد سست.

رَجُلٌ جَائِعٌ هَائِعٌ: گرسنه سخت
 حریص. (هَوَّعٌ: بدی آرز و حرص
 و سختی آن).

هاری: بنای شکسته و مرد سست و بر
 جای مانده از سختی روزگار يُقَالُ
 رَجُلٌ هَارٌ وَ هَارٍ اَيْضاً وَ آن مقلوب
 هائِر است.

رَجُلٌ هَاعٌ: مرد آزمند. رَجُلٌ هَاعٌ
 لَاعٌ: مرد بد دل ترسنده، رَجُلٌ
 هَائِعٌ لَائِعٌ همچین است یا نیک
 آزمند بدخوی.

پیوست ۲

۱

جَاجَأَ : گریخت . جَاجَأَ : هزیمت . گریختن (تر) .

أَدَوْتُ لَهُ أَدَوًّا : فریب دادم او را و در الذئب دَأَوًّا : فریفت گریک و چپ

مثل است الذئب يادو للغزال

یعنی گریک می فریبد آهو بره را تا

بخورد .

أَدَيْتُ لَهُ : فریب دادم او را . دَأَى لِلْمَشَى دَأِيًّا : فریب کرد .

أَدَى الرَّجُلَ [ايداء] : قوت گرفت

مرد به سلاح و قوت داد، لازم است

و متعدی .

أَزَفَ الرَّجُلُ : شتافت مرد . أَزَفَنِي زَأَفَهُ زَأَفًا : شتابانید او را . زُوُفًا :

ایزافاً : شتابانید مرا . أَزَفِي :

سرعت .

وَصَّتِ الْأَرْضُ : در هم پیوسته روئید

أَصَا التَّبْتُ : بسیار شد گیاه و به هم

گیاه . اَرْضُ وَاصِيَّةٌ : زمین درهم

پیوست .

و پیوسته گیاه . نبت و اص : گیاه
 باهم نزدیک و درهم .

باء الیه : برگشت به سوی او و بریده
 شد از غیر (تر) . بُوتُ به : برگشتم
 به او (تر) . بُوتُ الیه : برگشتم
 به سوی او (تر) .

توائی : فراهم آمدن .

ایاب : بازگشت . ابّ اوباً و ایاباً :
 بازگشت . اوبّ ، تسأوبّ :
 باز کردید .

تأوت الطیر : فراهم آمدند پرندگان
 از هر جا . تأوت الطیر : به معنی
 تأوت الطیر است .

ب

رَحَبٌ : فراخ . رَحْبَةُ الْمَكَانِ :
 گشادگی جای و ساحت آن .
 رَحْبٌ : فراخ کردید . رَحْبَهُ :
 فراخ کردانید او را . حَبْرَةٌ :
 فراخی عیش .

بَاخَ التَّارُ وَالْغَضَبُ بَوْخًا : فرو -
 نشست آتش و خشم و باخَ الْحَرُّ

بَحْرٌ : فراخی و وسعت و مرد کریم و
 بسیار علم و اسب فراخ گام . بَحْرُهُ
 بَحْرًا : شکافت و فراخ کردانید آن
 را . استبحر : منبسط و فراخ
 کردید .

بَخَا غَضَبُهُ : فرونشست خشم او .

و الحَمَى كَذَلِكَ . خَبَيْتِ النَّارُ :

فرو مرد آتش .

تَرْيِقُ الْكَلَامِ : آرایش سخن .

هَبَّرَتِ الْإِبِلَ هَبْرًا : بسیار گوشت

کردید و فربه شد .

سَتَبٌ : نوعی از شتابروی که فوق

عَنَقِ است (عَنَقٌ : نوعی از رفتار

شتاب ستور) .

هَبَّشٌ : فراهم آوردن . تَهَبَّشٌ : گرد -

آمدن . اهتباش : فراهم آمدن .

هَبَّاشَةٌ : جماعت مردم از هر قبیله و

آنچه گرد آورده شود از مال .

جَوْدٌ : باران نیکو یا بارانی که فوق

آن باران نیست .

جَادٌ جَوْدًا : جوانمردی کرد . جَادٌ

فَلَانٌ فَلَانًا : غالب آمد فلان را در

بَرَّقَتِ الْمَرْأَةُ تَبْرِيْقًا : آراسته شد و

زینت گرفت .

بَرَّهٌ : پر گوشت و نازک پوست شدن .

بَسَّتْ : رفتن یا فراخ گام رفتن یا سبقت

نمودن در دویدن .

بَهَّشَ الْقَوْمَ وَ تَبَهَّشَ الْقَوْمَ : فراهم

آمدند .

ج

جدا : باران عام یا باران بسیار و بیحد .

جَدَا عَلَيْهِ : عطا کرد بر وی . جَدَاهُ

جَدَوًا : حاجت برد پیش او و عطا

سَخَاوَت . اجَادَه دَرَهْمًا : بخشید او
 رَا دَرَم . اجَادَه النَّقْد : داد او را
 نَقْد سَرَه .

حَاَزَ حَوْرًا وَ حَوْرًا : بازگشت و کاست
 وَ کَم گَرَدید .

سَحَى الطَّيْنِ عَنِ وَجْهِ الْاَرْضِ :
 خَرَّاشید کَل را وَ رَنَدید وَ بَه بَیَل
 خَاك وَ کَل را بَر کَنَد از زَمین .

زَوَّجَ : پَرَا کَنَدَه کَرَدَن شَتْرَان وَ فَرَاهَم
 وَ گَرَد آوَرَدَن آنَهَا از لَغَات اَضْدَاد
 اَسْت .

تَشَيَّحَ : تَرَسَانِیدَن .

خَوَاسْت از وی . آجَدَى عَلَیْهِ : عَطَا
 کَرَد بَر وی .

ح

حَرَى الشَّيْءِ : کَاسْت وَ نَاقَصَ گَرَدید .
 آحْرَاهُ الزَّمَانُ : کَاسْتَه گَرَدَانِید او
 رَا رُوز کَار .

حَسَى : کَنَد وَ بَیْرُون آوَرَد آب از مِیَان
 رِیْگ .

حَوَّزَ : جَمْع کَرَدَن وَ گَرَد آوَرَدَن چِیزِی .
 تَحَاوَزَ الْفَرِیقَانِ : دُو گَرُوه از هَم
 بَه کَرَانَه شَدَنَد . اَحْتِیَازَ : گَرَد آوَرَدَن
 چِیزِی .

حَاشَ : تَرَسِید وَ حَاشَ فُلَانًا تَرَسَانِید
 او رَا لَازِم وَ مَتَعَدِّی . تَحِیْثَ نَفْسِه :
 رَمِید وَ تَرَسِید .

خ

خُدُل: پر گوشت و سطر. امرأة

خُدلاء: زن پر گوشت اعضاء باريك

استخوان. خَدَلتِ السَّاق: آکنده

گوشت و سطر ساق کردید.

خَز افلاناً خَزَوْا: دشمن داشت او را.

خَسَفَ الشَّيْءُ: درید آن را و شکست

و خَسَفَ دریده و شکسته کردید، لازم

و متعدی است. خَسَفَ الشَّيْءُ: درید

آن چیز را فَخَسَفَ هُوَ یعنی پس

دریده شد او لازم و متعدی هر دو

آمده (تر).

خَاسِفٌ: لاغر و غلام سبك. بات فلان

الخسيف: گرسنه شب گذرانید.

دَلِخٌ: فربهی. دَلِخٌ: فربه. امرأة

دُلِخَةٌ: زن کلان سرین. دَلِخٌ:

فربه کردید.

خَوَزٌ: دشمن داشتن.

سُخِفٌ: دریده شدن مشك و الفعل من

كرم يقال سَخِفَ السِّقَاءُ سُخْفًا

إذا وهى.

سَخِفٌ: لاغری از گرسنگی و سبکی

عقل و جز آن. سَخَاقَةٌ: سبکی هر

چیز. سبکی عقل و جز آن ولاغری.

وَخَدٌ: شتافتن شتر یا نوعی از رفتار

شتر همچو رفتار شتر مرغ یا گام

تخوید: به شتاب رفتن.

فراخ نهاده رفتن آن . الوخذ

للبعير : سرعت نمودن شتر در رفتار

است یا به راه رفتن شتر است مانند

شتر مرغ یا کشاده گام نهادن شتر

است (تر) .

وَحْيٍ : آهنگ . قصد و آهنگ کردن

(تر) .

حَيٍّ : قصد . قصد و آهنگ (تر) .

د

لَيْلَةٌ دَيْجُوجٌ : شب تاریک .

دَاخَ بَطْنَهُ : کلان شد شکم آن و فرو-

هشته گردید .

رَدَجَ رَدَجَانًا : رفت و گذشت . مقلوب

درج و به معنی او است (تر) .

رَدِيدٌ : ابر باران ریخته . ابری که باران

او ریخته شده باشد (تر) .

دُجِيَّةٌ : تاریکی . لَيْلٌ دَجِيٌّ : شب تاریک .

دَاخَ الْبَطْنَ : بزرگ شد و فرو هشته

گردید .

دَرَجَ دُرُوجًا و دَرَجَانًا : رفت .

مَدْرَجٌ : جای رفتن و گذشتن و راه .

دِرَّةٌ : ریزندگی باران . مِدْرَارٌ : ریزان .

دَرَبَتِ السَّمَاءُ بِالْمَطَرِ : ریزان کرد

باران را .

رَادَاهُ : مدارا نمود با وی . مدارا و

نرمی کرد او را (تر) .

مِدَارَاةٌ : با یکدیگر نرمی کردن .

وَدَسَّ: پنهان گشت. وَدَسَّ عَلَيَّ: پوشیده شد.

غَدَفَل: زندگانی فراخ. رَحْمَةٌ
غَدَفَلَةٌ: مهربانی کثیر. كَبِشُ
غُدَا فِل: قچقار که پشم دنبش بسیار
باشد و بعیر غدا فل كذلك. غَدَفَلُ:
در ارزانی و نیکو حالی در آمد.

فَدَفَدَ: دوید گریزان از درنده یا از
دشمن. تَفَدِيدُ: متکبرانانه رفتن و
فیریدن در رفتار.

عَدَا الْفَرَسَ عَدَوًّا: دوید اسب و دویدن
خواست.

رَأَى: دیدار. رَأَى فِي الْأَمْرِ: اندیشید
در کار و فکر نمود.

دَسَوَةَ: پوشیده شدن. دَسَأُ: پنهان شد
(تر).

دَعَفَلُ: زندگانی فراخ با ارزانی و
پره‌های بسیار. از زندگانی فراخ یا
پُر است و از پُر بسیار اوست
(تر).

دَفَّ: نرم از رفتار شتر و رفتار سبک و
نرم رفتن. دَافَّةٌ: لشکر که به سوی
دشمن مرور کند. آدَفَتَ عَلَيْهِ
الامور: پیاپی رسیدند. دَفَّفَ:
شتاب نمود.

دَاعَ دَوْعًا: جهان و دوان یا شتابان
رفت.

رَأَى: اعتقاد و بینائی دل. رُؤْيَةٌ: دیدن
به چشم. رَأَى فِي الْفَقْهِ رَأْيًا:
فکری و قولی اندیشید. إِرَاءُ:

صاحب رأی و دریافت کردیدن .

رَبَقَهُ رَبَقًا : بست و در ربقه کشید سر

آن را . تَرَبَّقَ : رشته ای که بدان

گوسپند را بستند . رَبَقٌ : رسن با

گوشها که بر بزه و بزغاله بستند .

رَجَوُ ، اَرْتَجَاءُ : ترسیدن .

رَقَبَ فُلَانًا : رسن در کردن او انداخت .

وَجَرَ ، اَوْجَرَ : ترسان . وَجَرَ مِنْهُ

وَجْرًا : ترسید از آن .

وَرِيخَةٌ : زمین تر و خمیر نرم فروهشته .

وَرِيخَ الْعَجِينِ : نرم و فروهشته

گردید . ايراخ : فروهشته گردانیدن

خمیر را .

رِخْوٌ : نرم و سست از هر چیزی .

رِخَاءٌ : سستی و نرمی و سست و نرم

شدن . اِسْتَرَخَتِ النَّاقَةُ : فروهشته

کردید [ناقه] یارگ آن و نیز استرخاء

سست شدن و فروهستن هر چیزی قال

استرخى اللحم يعنى فروهشت و

سست گردید و سستی و نرمی و فرو-

هشتگی .

تَوَدَّيْرٌ : در مهملکه افگندن کسی را

یا ورغلائیدن بر آنچه بدان در مهملکه

رَجُلٌ رَدِيٌّ : مرد هالك . رَدِيٌّ : هلاکی .

رَدِيٌّ : هلاک شد . اَرْدَاءٌ : هلاک

ساختن (اَرْدَاهُ فِي الْبَيْتِ : در چاه
افگند او را) .

افتد . وَرَدَةٌ : هلاکی . (وَرَطَةٌ :
هلاکی و هر امر دشوار که روی
رهایی نداشته باشد . ایراط : در چاه
و در هلاکت انداختن . توریط :
در هلاکی افگندن) .

تَرَّاسٌ : با یکدیگر راز گفتن .

تَسَارَوْا : با کسی راز گفتند . مُسَارَرَةٌ :
با کسی راز گفتن .

اِرْتَسَّ الْخَبِيرُ فِي النَّاسِ : فاش و ظاهر
کردید . رَسٌّ : در زیر خاک پنهان
کردن چیزی .

اَسْرَهُ : پوشید آن را و ظاهر کرد از لغات
اضداد است .

تَرَصَّيْعٌ : شادمانی و خوشدلی کردن .

عَرَّصٌ : نشاط و شادمانی نمودن .

تَرَصَّعٌ : نشاط و خوشدلی کردن .

رِفْعَةٌ : بلندی قدر و مرتبه و بلند قدر

فَرَعٌ كَلَّ شَيْءٌ : بر سوی وی . فرع -

و مرتبه شدن . رَافِعٌ : بردارنده

القوم : شریف و مهتر آن . فرعة :

و بردارنده قصه بر والی . بَسْرُقٌ

جای بلند . فَارِعٌ : بلند و مردنیکو

رافِعٌ : برق بلند . رِفَاعَةٌ : بلندی

منظر و برشونده و فرود آینده .

آواز و بلند آواز شدن . رَفِيعٌ :

فَرَعٌ : بر کوه شد و فرود آمد از

شریف و بلند قدر و مرتبه و بلند و بلند و بلند آواز .

آن از لغات اضداد است . فَرَع -

القوم : برتر گردید از قوم خود

به بزرگی یا به جمال .

وَرَع : پرهیز کار گردید و بازایستاد .

تَوَرَّعَ مِنْ كَذَا : پرهیز کرد و

بازماند .

أَغْرَلَ : ختنه نا کرده .

إِفْتَرَارٌ : درخشیدن تندتر .

رَعُو ، رَعُوَّةٌ : پرداختن از جهل و بدی

و بازایستادن از آن . اِرْعَسُوا :

بازایستادن از بدی و نادانی .

أَرَعَلَ : ختنه نا کرده .

إِرْتَفَّ لَوْنُهُ : درخشید و روشن گردید

گونه آن . رَفَّ : درخشیدن برق

بی آن که پراکنده شود .

رَهَقٌ : شتابزدگی .

قَاهِرَةٌ : شتابزدگی .

عِشُّ رَاهٍ : زیست فراخ . رَهَاءٌ : زن

دَارٌ و اِرْهَةٌ : سرای فراخ .

فراخ کس و جای فراخ و وسیع .

رَهْوِيٌّ : زن فراخ فرج .

ز

زَاعَةٌ : گروه سرهنگان . زُوْعَةٌ : گوشت

عِزَّةٌ : گروهی مجتمع از مردم . اَوْزَاعٌ :

برهم نشسته . تَزْوِيعٌ : فراهم آوردن

گروههای مردم . وَّزَعٌ : اول و

باد کاهریزه را تا بپیراند .

زَابُ الْمَاءِ زَوْبًا : روان گردید آب .

زَوَى زَوَازَةً : پشت ستیخ کرده و گام

نزدیک گذاشته رفت .

س

سَرَمَدٌ : همیشه و پیوسته و شب دراز

(سَرَمَطٌ : شتر دراز هیکل، سَرَامِطٌ

و سَرَمَطِيطٌ مثله) .

اِسْتَسْفَارٌ : پیدا و آشکار کردن خواستن .

مَسَافِرُ الْوَجْهِ : آنچه پیدا و نمایان

باشد از روی . سَفَرٌ الصَّبْحِ : روشن

شد صبح . سَفَرَتِ الْمَرْأَةُ عَنْ

وَجْهَيْهَا : روی گشاد زن . سَفَرٌ :

برهنه کردن سر .

ش

تَفَرَّقُوا شَدْرًا مَدْرًا : رفتند متفرق و

پریشان . تَشَدَّرٌ : پریشان و متفرق

آخر لشکر را فراهم آوردن .

وَزَبَ الْمَاءُ : روان گردید آب .

وَزَوَزَةٌ : گام نزدیک نهاده با جنبش

اندام رفتن .

سَمْرُودٌ : دراز (سَمْرُوتٌ : دراز . رَجُلٌ

مَسْمَرُطُ الرَّأْسِ : مرد دراز سر) .

اِسْتَفْسَارٌ : بیان کردن خواستن .

فَسْرٌ : جدا کردن و پیدا و آشکار

ساختن پوشیده و بیان کردن معنی

سخن را .

تَشْرِيذٌ : پریشان و متفرق ساختن .

شدن قوم .

شُرز : درشتی و سختی .

شُرز : شدت و سختی .

استشرفه حقه : ستم کرد او را . ستم

افتراش : به ستم گرفتن چیزی را و

و ظلم کرد او را در حق (تر) .

غصب کردن .

شعب شعباً : نیکو کرد و تباه ساخت

عبش : نیکوئی و صلاح .

از لغات اضداد است .

شعو : بر پای خاستن موی بر اندام .

شوع : پراکنده و پریشان و نیک سخت

شعی : موی ژولیده درهم پیچیده در

شدن موی سر به حدی که به خار

سر . جساءت الخیل شواعی :

ماند . اشوع : مرد ژولیده و پریشان

آمدند اسبان متفرق . شعواء : غارت

موی، شعواء مؤنث . شوع رأسه :

متفرق و پریشان . شجرة شعواء :

ژولیده موی شد سر او . تشیيع :

درخت پراکنده شاخ . شعوانة :

پریشان کردن آتش را .

موی انبوه .

ص

صعمور : دولاب یا دلو آن .

صعمور : چرخ چاه یا دلو آن .

صعوة : مرغی است کوچک فارسی سنگانه .

وصع : مرغی است خردتر از گنجشک

صعو : گنجشک خوردهی است و ماده

یا آن صعوه است .

آن صعوه است (تر).

ع

عَسَا التَّبَاتُ : خشك و درشت گردیده

کیاه.

عُطْبُلُ : زن جوان گران خوب صورت

تمام خلقت نیکواندام پر گوشت

دراز.

عَقَشَ العود عَقَشًا : خم داد آن را.

قَعَشَ : خم‌نیدن سر چوب به سوی

خویش.

ماءٌ قُعٌّ : آب نیک تلخ.

ماءٌ عُقٌّ : آب تلخ.

ف

فاده فیداً : پرهیز کرداز وی پس یکسو

شد از آن و بر گردید.

تَفَادَى مِنْهُ : خویشتن را از وی نگاهداشت

و پرهیز نمود و یکسو شد و رهائی

جست.

ق

قَاب : اندازه و مقدار، قیب مثله، يقال

بینهما قَابٌ قَوْسٍ و قَيْبٌ قَوْسٍ

و قوله تعالی فکان قَابٌ قَوْسین.

قَبِی قَوْسین : قاب قوسین است، قَبَاء

قوسین مثله.

قَلَّتْ : هلاك و هلاك شدن . مَقْلَةٌ : جای

هلاک و هلاک . اِقْلَات : هلاک یا در

جای هلاک انداختن .

وَرْدَةٌ : هلاکی .

هَرْدُ : مرد بی وقار و بی اعتبار . مرد

ساقط از اعتبار (تر) .

مَقْتَلٌ : جائی که به زدن بر آنجا مردم

کشته شود . قَتْلَهُ : کشت او را .

و

تَوَدِيرٌ : در مهلکه افگندن کسی را .

ه

رَجُلٌ هَدْرٌ : مرد گران . هَدْرٌ : مردم

از اعتبار افتاده . هَادِرٌ : مرد

بی اعتبار که به هیچ نیرزد .

ب

بُعَاقُ : شدت آواز . باعِقُ : سخت آواز
کننده . بَعَقَ : سخت آواز کرد .

بَقَعَ : رفت .

بَوَّجُ ، بَوَّجَانُ : مانده شدن .

بَاحَةٌ : میانه دریا و معظم آن و صحن خانه .

بَاحَةُ الطَّرِيقِ : وسط راه .

ج

جَحْنَبٌ ، جَحَانِبٌ : کوتاه یا کوتاه‌قلیل .

جَدَّاءٌ : توانگری .

وِشَاحٌ جَرِجٌ : حمیل جنبان و فراخ .

جَرِجٌ الخَاتِمُ فِي إِصْبَعِهِ جَرَجًا :

جنبان گردید انگشتری در انگشت

به جهت فراخی . جَرِجُ الرَّجُلِ :

قَبَعٌ : بانگ و فریاد و بانگ پیل .

قَبَعَ فِي الْأَرْضِ : در زمین رفت .

تَوَجَّيَبٌ : مانده شدن ستور و جز آن .

حَوْبَةٌ : وسط خانه .

جَنَابٌ : کوتاه گرداندام .

وَجْدٌ : توانگری . وَجْدٌ ، جِدَّةٌ :

توانگر شدن و توانگری گزیدن .

رَجٌّ : جنبانیدن و جنبیدن سخت . نَاقَةٌ

رَجَّاءٌ : ماده شتر بزرگ کوهان که

در رفتن کوهانش بجنبند . رَجْرَجٌ :

جنبان و لرزان .

رفت در زمین درشت یا درمیانه راه .

تَجْرِيج : جنبان و فراخ ساختن

چیزی .

جُرَّائِش : سَطْبِر . مُجَرَّئِش : سَطْبِر

پهلوی .

جَعْر : پلیدی خشک چسبیده

بر کون یا پیخال مرغ شکاری .

جَاعِرَة : پیخالها و کون . أَبُو

جَعْرَان : سرگین گردان . جَعْر ،

أَنْجَعْر : پیخال انداخت .

جَشِير : جوال سَطْبِر (جَسْر : سَطْبِر

ازهر چیزی) .

رُجَعَان ، رِجَعَان : سرگین سگ و جز

آن و غائط . رَجِيع : سرگین و پلیدی .

رَجَعَتِ النَّاقَةُ : دم برداشته بول کرد .

أَرْجَاع : غائط کردن . رَاجِع :

ناقه و ماده خر که دم بردارد و کمین

به طوری اندازه که آبستن نماید

و چنان نباشد .

شَجَعَم : دراز بالا .

جَعَشُم : مرد کوتاه سَطْبِر و دراز فر به از

لغات اضداد است (جَعَشَب : دراز

سَطْبِر) .

جَفَرٍ مِنَ الْمَرَضِ : به شد از بیماری .

فَجَرَ مِنَ الْمَرَضِ : به شد از بیماری .

عُجَلِط ، عُجَالِط : شیر خفته سَطْبِر

جَالِطِط : جغرات سَطْبِر .

(عَجَلِدْ ، عَجَالِدْ : شیر خفته یا شیر

دَفْرَك شده و جغرات شده) .

حَنِبِج : شپش .

فَجْوَة : شکاف میان دو کوه و جز آن

و زمین فراخ و گشادگی میان سرای .

فَجْوَاء : زمین فراخ و گشاده . فِجَاء :

کلان شکم شدن نافه .

جُنُوح : شپش بزرگ .

جَوَف : فراخی و فراخ و درون کاواک

شدن . جَوْفِي : فراخ و درون کاواک .

أَجَوَف : شیر کلان شکم یا عام

است و چیزی فراخ و درون کاواک .

مَجَوَف : کلان شکم .

ح

أَرْحَفَ : تیز کرد کارد و مانند آن را .

حَرْف : تیزی از هر چیز . حَرْفُ الْجِبَل :

سرتیز کوه .

حَفَرَ الْعَنْزَ : لاغر گردانید ماده بز را .

حَرْف : ناقه لاغر . أَحْرَفَ نَاقَتَهُ :

لاغر گردانید آن را .

حُمَارِس : سخت .

أَرْضِ حِرْمَاسٍ : زمین سخت . سنون

حِرْمِيس : سالهای سخت فحطناک ،

جمع حِرْمِيس است .

زَرَوْحَةَ : پشته خرد یا پشته پهن پست .

حَزْوَرَة : پشته خرد .

سَحَبٌ : سخت خوردن و سخت آشامیدن.

أَسْحُوبٌ : بسیار خوار و بسیار نوش.

مُنْسِرِحٌ : مرد برهنه.

حَوَسَاءٌ : ناقه بسیار خوار . حَوَاسَاتٌ :

شتران بسیار خوار .

صَبْحَةٌ ، صَبْحَةٌ : سیاہی مایل بہ سرخی

یا سرخی مایل بہ سپیدی یا بہ زردی .

أَصْبَحٌ : مرد فور موی . شَعْرٌ

أَصْبَحٌ : موی سپید مایل بہ سرخی .

أَحْسِبُهُ ، حَسِبُهُ : بر بالٹن نشانید اورا

و سیر خورائید و سیر نوشائید

(حَسَا الطَّائِرُ الْمَاءَ حَسَوًّا : آب

خورد مرغ . حَسَا زَيْدُ الْمَرْقِ :

آشامید شوربا را اندک اندک) .

حَسَرَ الشَّيْءُ : برهنه گردید . تَحَسَّرَتْ

الْمَرْأَةُ : برهنه روی شد زن . حَاسِرٌ :

برهنه . انْحِسَارٌ : برهنه شدن .

حَسَوٌ : مرد بسیار آشام . حَسَا الطَّائِرُ

الْمَاءَ : آب خورد مرغ . حَسَا زَيْدُ

الْمَرْقِ : آشامید شوربا را اندک اندک .

أَحْسَاهُ الْمَرْقِ : خورائید اورا شوربا

اندک اندک .

حَصْبَةٌ ، حَصْبَةٌ ، حَصْبَةٌ : سرخجہ .

حَصِبَ جِلْدُهُ : سرخجہ بر آورد

پوست وی . (حُسْبَةٌ : سرخی

و سپیدی آمیختہ در رنگ شتر و سپیدی

دَم صَبَاحِي : خون بسیار سرخ .
 اصْبِيحَاح : فور موی شدن و آن
 سرخ نیم سیراست . حِمَارُ اصْحَب :
 خر که رنگش مایل به سرخی باشد .

اصْحِرَار : خشک شدن گرفتن گیاه .

صَافِح : ماده شتر که شیر آن رفته و خشک
 شده باشد . صَفَّحَتِ النَّاقَةُ : رفت
 شیر آن و خشک شد .

موی مردم که به سرخی زند و سرخی
 آن به جهت سپیدی جلد از مرض و
 پیسی اندام . أَحْسَب : شتر سرخی
 و سپیدی آمیخته رنگ و مرد که موی
 سرش سپیدی مایل به سرخی باشد
 و مرد پیس اندام که جلدش از مرض
 سپید و مویش سفید و سرخ باشد) .

حَصِيرَةٌ : جای خرما خشک کردن .
 مَحْصِرَةٌ : هر آنچه پینو و قروت را
 بر وی نهاده در آفتاب خشک کنند .

حَصَف : گر خشک . حَصِفَ جِلْدُهُ :
 مبتلا شد به گر خشک . اسْتَحْصَفَ
 القَرُجُ : تنگ و خشک شد وقت
 جماع (حَشَفَ : نان خشک .
 حَشَفَ : خرمای ضعیف بی خسته
 یا خشک و پستان خشک . حَشَفَةٌ :
 خمیر خشک آرد . اسْتَحْشَفَ الاذُنُ :
 خشک کردید گوش و ترنجید و

همچنین است استحشف الزرع .

فَرَسٌ مَحْصَفٌ وَمَحْصَافٌ: اسب به شتاب

گذرنده یا برانگیزنده سنگریزه

به سم یا گام خود نهنده به جهت

رفتن به شتاب . أَحْصَفَ الْفَرَسَ:

به شتاب گذشت اسب و همچنین است

أَحْصَفَ الرَّجُلُ يَا أَحْصَافَ

به معنی گام نزدیک نهادن باشد

به رفتن به شتاب .

حَفَّصَهُ: جمع کرده آن را .

صِحَافٌ: فراهم آمدن گاه آب کوچک .

إِصْحَافٌ: فراهم آمدن نامه ها و فراهم

آوردن .

حَنْطَبٌ: بیز حجازی و از اعلام است .

وَحْرَةٌ: جانور کی است چون کربسه یا

کرمی است سرخ بر زمین چفسیده بر

هر چیز که بگذرد زهر ناک سازد آن را .

امْرَأَةٌ وَحْرَةٌ: زن سیاه فام حقیر

زشت یا سرخ رنگ پستک .

حَنْبَطٌ: از اعلام است .

حَوْرٌ: پوستهای سرخ که سله رادر وی

گیرند و منه الكبش الحورى

یعنی قچقار سرخ پوست و پوست

سرخ رنگ کرده شده و چیزی است

که از رصاص محرق سازند و زنان

بر روی مالند .

حَوْرَاءُ : داغ مدوّر . حَوْر الخبز :

پهن و گرد ساخت نان را برای پختن .

إِنحَازَ القَوْمِ : از خانمان به جای دیگر

رفتند . تَحَوَّزَ : یکسو رفت و گوشه

گرفت .

حَيْشَانُ : مرد خوفناك و ترسنده از

تهمت .

حَاشُ : شتافت و سرعت نمود .

حَاشُ الوادِي : دراز شد وادی .

خ

خَفَسَ : ویران کردن .

خُنْبَعَةٌ : شکاف میان دو بروت و برآمدگی

فرو هشته میان لب بالائین .

د

دَرَسَ الحنطة : کوفت خرمن گندم را .

رَحَتِ الحَيَّةُ ، تَرَحَّتِ الحَيَّةُ :

کرد شد مار .

زَوَّحَ : رفتن و دور شدن . أَزَّاحَ

الشيءُ : دور گردانید او را از جای آن .

شَيْحَانُ : مرد بر حذر بيمناك .

نَاقَةٌ شَيْحَانَةٌ : شتر ماده با شتاب .

جَمَلٌ مُشِيحٌ : شتر توانا و سریع .

شَيْحَانُ : دراز از هر چیزی .

فَسَخَ : ویران ساختن .

خُنْبَعَةٌ : مغالك خریدار برآمدگی فرو هشته

که میان لب زیرین است و شکاف

میان دو بروت نزدیک دیوار بینی .

رَدَسَ الحائطُ : کوفت دیوار را به

مرداس . رَدَّس الارض : کوفت

و هموار کرد . رَدَّس الحجر :

کوفته و ریزه کرد سنگ را .

أَرَدَع : گوسپند سیاه سینه سپید بدن ،

رَدَّع مؤنث آن است .

دَرَّع : سپیدی کردن و سینه گوسپند و

مانند آن و سیاهی ران آن .

أَدَّرَع : اسب سپید سیاه سر و

كذلك الشاة . دَرَّعَاء : گوسپند

سپید کردن و سینه سیاه ران .

دَرَّع : سه شب است که بعد ايام

بيض آید یعنی شانزدهم و هفدهم

و هژدهم از جهت سیاهی اوایل و

سپیدی تمام آنها .

دَعِرِم : زشت روی کوتاه بالا هیچکاره .

دَرَّعِم : هیچکاره بد زبان .

رَجُلٌ فُرَادِس : مرد سطر استخوان .

دَرَّفَس ، دَرَّفَس : مرد فربه و سطر

(دُرَّابِس : شتر سطر . دُرَّافِص :

کلان و دَفْرَك) .

دَيَّمَّاس ، دَيَّمَّاس : خانه و همج تاريك

دَيِّسَم : تاريكي و سياهی .

و گلخن و حقام و نام زندان حجاج

بن یوسف جهت تاریکی آن .

عَمِد : خاک تر . عَمِد الثری : تر کرد

آن را باران چندان که بسته گردد

به گرفتن . عَمِد الثری : تر شد .

دَوَسَك : یکی از نامهای شیراست .

دَمَاع ، دَمَاع : خاک نمناک .

دَوَسَك : شیر که اسد باشد .

رَجُلٌ اَعَجْرٌ : مرد کلان شکم .

همیان اعجر : کیسه پر . فَحْلٌ

اعجر : گشن درشت . عِجْرٌ : درشت

گردید و پر گوشت گشت و بزرگ

شکم شد . عِجْرُ الفرس : درشت

و فر به گردید .

رَجِيع : کلان شکم . اَرْجَعَتِ الابل :

فر به شدند بعد لاغری .

فُجُورٌ : دروغ گفتن و دروغ داشتن .

اِفْجَارٌ : دروغ بر بافتن . اِفْتِجَارٌ :

از خود گفتن سخنی را و بر بافتن آن

بی شنیدن و آموختن از کسی .

قَرِيحٌ : خالص و بی آمیغ از هر چیزی .

قَرَا ح : آب صافی یا کیزه بی آمیختگی

اَرْجَافٌ : علی الجمع خیر که به گمان

خود گویند، اراجیف جمع آن است .

رَحِيقٌ : می یا خوشترین و بهترین آن

یا خالص بی آمیغ یا صافی بی درد .

رُحَاقٌ : می خالص و صافی .

چیزی و آب شیرین و سرد و خالص

و بی آمیغ از هر چیزی .

رَسٌّ : دانستن امور قوم .

سِرَّسَ فُلَانٌ : دانا و هوشیار گرد بدسپس

نادانی .

أَرَّغَفَ : تیز کرد نظر را و شتاب رفت .

نَاقَةٌ غَارِقَةٌ : شتر ماده تیز رو . فَاِرْسُ

مَغْرَفٌ : سوار شتابرو . حَيْلٌ

مَغَارِفٌ : اسبان تیزرو . مُسْتَفْرِغَةٌ :

اسب تیزرو که از تَك و دو خود

باقی نگذاشته باشد .

رَأْسٌ رَيْسًا : خرامید .

سَرَى : به شب رفت . سَرَى عِرْقَ الشَّجَرِ

سَرَايَةٌ : درآمد رگهای درخت در

زمین . سَرَايَةٌ : درگذشتن چیزی

در همه اجزاء چیزی . سَسِرٌ : رفتن .

إِسَارَةٌ : رانندن . تَسْيِيرٌ : رانندن و

از شهر بیرون کردن .

مُرَايَفَةٌ : تهمت کردن و تهمت ورزیدن .

فِرْيَةٌ : دروغ . فَرَى ، إِفْتَرَأَ : دروغ

بر بافتن .

ز

از بی : شادمانی .

از بی : شادمانی و شادمان .
از بی : شر و بدی . زبانه : بدی رسانید
اورا .

زهزقه (زهرقه ؟) : سخت خندیدن .
زهزقه : نوعی از بدترین خندیدن .

س

سرندی : مرد شتاب در امور خود و
سخت توانا .
سندره : شتابی . سندرئ : دلیر و مرد
شتابکار .

سمرود : دراز .
طریق مسمدر : راه راست دراز .

ص

لقیمته صحرة بحرة : دیدم اورا گشاده

خرج لهم صحرة برحة : برآمد
برایشان ظاهر و نمایان . صرح ، اصراح :

پیدا و آشکار کردن . تصریح :

گشاده و روشن گفتن خلاف تعریض

و پیدا و آشکارا کردن کار را و پیدا

و آشکار شدن آن . صارح بما

فی نفسه : پیدا و آشکار کرد چیزی

را که در دل داشت .

صاخر : آواز آهن بر آهن (صخب) :
صرخة : بانگ و آواز سخت و اذان

و بانگ و فریاد کردن . صَارِخٌ :
 فریاد رس و فریاد خواه از لغات
 اضداد است . صَرَاحٌ : طاووس .

بانگ و فریاد و آمیزش و اضطراب
 آواز در وقت خصومت . صَبِخَبٌ :
 مرد با بانگ و فریاد . صَخُوبٌ :
 سخت آواز . صَخٌّ : زدن چیزی
 سخت را بر چیزی رست و سخت
 و کر کردن آواز گوش را . صَاخَّةٌ :
 آواز سخت که گوش را کر کند .
 صَخَدَ الصُّرْدُ : بانگ کرد گنجشک .
 صَخَدَ الیْرُ بُوْعٌ : بانگ کرد
 کلا کموش .

عَصْرٌ : روز و شب و بامداد و شبانگاه
 و نماز دیگر . عَصْرَانٌ : شب و
 روز و بامداد و شبانگاه .

صَرَاعَانٌ : بامداد و شبانگاه یعنی از
 بامداد تا زوال یك صَرَعٌ است و از
 زوال تا غروب صَرَعٌ دیگر یا روز
 و شب . آتیتَه صَرَعی النَّهَارِ : آدمم
 او را بامداد و شبانگاه .

عَصَلٌ : کجی با صلابت و سختی و
 کژی دندان و ساق . عَصِلٌ : کج
 با سختی و صلابت و کج دم .

صَعْلَةٌ : خرما بن کج که بیخهای شاخ
 وی خالی از برگ باشد یا خرما بن
 کژی بی برگ .

شَجَرَةٌ عَصَلَةٌ : درخت کبک .

عِصَال : کبک و تیر کبک .

قَارِص : شیر زبان گز یا شیر ترش

که بر آن شیرهای دیگر دوشند

چندان که ترشی آن زائل گردد .

عَقْرٌ : اصل هر چیزی (عِکْرٌ : نژاد

هر چیزی يقال رَجَعَ فُلَانٌ إِلَى

عِکْرِهِ آى إِلَى أَصْلِهِ) .

فَأُجِجَةٌ : فراخی میان هر دو بلند از

زمین درشت و ریگ توده .

فُرْدَةٌ : تنها رونده . فَاِدر : یگانه

و درخت یکسو و تنها و آهو ماده

جدا مانده از گله . نَاقَةٌ فَاِدرَةٌ :

ناقه تنها چرنده .

وَجْفٌ ، وَجِيفٌ : نوعی از رفتار شتر

صَقْرٌ : شیر نیک ترش . صَقَّرَ اللَّبَنُ :

سخت شد ترشی شیر .

ح

عِرْقٌ : ریشه و بیخ درخت و اصل و بن

هر چیزی .

ف

فَجْوَةٌ : شکاف میان دو کوه و جزآن و

گشادگی میان سرای .

رَجُلٌ فُدْرَةٌ : مرد تنها رونده . فَاِدر :

ناقه تنها از شتران .

إِفَاجَةٌ : دویدن و شتاب رفتن .

واسب (وَزَفَ وَزَفَاً وَوَزَيْفَاً :

بشتافت. وَزَفَ فُلَانًا : شتابانید

او را لازم و متعدی است) . وَجَفَّتِ

الإبل : به رفتار و جف رفت .

ایجاف : راندن شتر به رفتار

وجف .

فُشِرَ : بیهوده گوئی هذا ما يستعمله

العامة وليس من كلام العرب .

مَقْرُوفٌ : مرد لاغر باریك اندام .

فَرَّشَ فُلَانًا : دروغ گفت با او .

إِفْرَاشٌ : سخن بد گفتن و غیبت

کردن .

مُقْرِقٌ : مردم کم گوشت یا فربه ، از

اضداد است .

ق

وَدَّقَ : باران یا باران شدید . وَدَّقَتِ

السَّمَاءُ : بارید باران . ایداق :

باریدن آسمان .

إِقَادَةٌ : فراخ شدن باران .

و

وَدِيقَةٌ : سختی کرما .

وَقْدَةٌ : سخت ترین کرما و آن ده روز

است یا نصف ماه . وَقْدٌ : آتش .

وَقِيدٌ : هیزم .

فهرست

		آ		
۷	آبَار	۲۲۵	آب	
۱	أُبَاشَة	۷	آبَار	
۱۷۷	آبَر	۲	آبَم	
۱۱	إِبْرَک	۱۷۴	آدَى	
۱۱	ابتر کوا	۲	آرَاب	
۱۷۸	إِجَاء	۷۰	آرَام	
۹	إِبْخَان	۱۷۵	آرِزَة	
۹	إِبْخَان	۶	آل	
۹	إِبْخَنْدَى	۵	آن	
۱	آبَد	۶۰۵	آن	
۱۷۸	آبَدَع (ابدعت)	۶	آیس	
۱۷۸	أَبْدَع			
۹	آبَدَع	۷	آبَار	

٢٠٧	اَسَام	١٨	اَبْلَد
٢١	اَتَعَمَّ	١٠	اَبْرَش
١١٩	اِتَّكَاع	١٧٩	اَبْرَق
٢	اَتَنَّ	١٣	اِبْشَاق
٢	اَتَّوَم	١٨١	اِبْعَثْنِي
٢٦	اَنَاوَلَة	١٣	اِبْغَاش
٢٢	اُثْمِيَّة	١٥	اَبَّغَث
٢٤	اِثْرَمَطَّ	١١	اَبْكَّر
٢٤	اَتَّعَمَّ	١	اَبَلَّ
١٨٣	اَفْفَى	١	اَبَه
٢٦٠ ٢٥	اَثْوَل	١	اَبَه (اَبَهْتَه)
٢٢٤	اَجَّأ	١٨	اَبَهَل
١٨٣	اَجَّأء	٢	اَتَّام
٢٢٧	اَجَاد	٧	اَتَّب
٢٧	اَجْبَن	٢٠	اَتَّحَم
٢٦	اَجْتَبَاذ	١٧٧	اَتَّرَب
٢٨	اَجْتَحَف	١	اَتَّرور
٢٩	اَجْتَحَاء	٢١٩	اَتَّسَاق

٣٣	أَجْلَبٌ	٢٦	أَجْتَدَبٌ
٣١	أَجْمَرٌ	١٨٥	أَجْتَرَامٌ
٣٨	أَجْنَى	٣١	أَجْتَزَازٌ
٢٤٠	أَجْوَفٌ	٣٨	أَجْتِنَاحٌ ^١
٣٩	أَجْهَاضٌ	٣٨	أَجْتِنَاحٌ ^٢
٣٢	أَجْهَرٌ	٢٩	أَجْتِيَاحٌ
٤١	أَحَاثٌ	٢٧	أَجْحَرٌ
٥٣	أَحَاكٌ	٢٨	أَجْحَمٌ
١٨٧	أَحَالَ	٢٢٧	أَجْدَى
٤١	أَحْتَمَّ	٣١	أَجْرِعَابٌ
٣٩	أَحْتَاجٌ	٣١	أَجْرَعَنٌ
٢٧	أَحْتَجَّرَ	٣١	أَجْزَرٌ
٢٨	أَحْتَجَفَ ^١	٣٣	أَجْعَبٌ
٢٨	أَحْتَجَفَ ^٢	٣٥	أَجْعَنٌ
٤٣	أَحْتَدَامٌ	٢	أَجَلٌ
٤٤	أَحْتَرَشَ	٢	أَجَلٌ
٤٧	أَحْتَطَاطٌ	١٨٤	أَجَلَبٌ
٤٩	أَحْتَكَى	٣٦	أَجَلَخٌ

٤٦	أَحْسَنَ	٥٠	أَحْتَلَطَ
٢٤١	أَحْسَى (أَحْسَاهُ)	٢٠	أَحْتَمَ
٤٦	أَحْشَمَ	٤٣	أَحْتَمَدَ
٢٤٣	أَحْصَفَ	٤٢	أَحْتَنَجَ ^١
٤٧	أَحْطَوَطَى	٣٨	أَحْتَنَجَ ^٢
٥٠	أَحْلَسَ	٤١	أَحْتَى (أَحْتَى)
٤٦	أَحْمَشَ	٢٨	أَحْجَمَ
٣٨	أَحْنَجَ ^١	٣٨	أَحْجَنَ
٤٢، ٣٨	أَحْنَجَ ^٢	٤٢	أَحْدُودَ
٥٣	أَحْوَذَ	٤٣	أَحَدَ
١٧	أَخْبَلَ	٤١	أَحْرَجَ
٩	أَخْبَنَدَى	٢٤٠	أَحْرَفَ
٥٧	أَخْتَاطَ	١٧٨	أَحْرَنْبَى
٥٧	أَخْتَطَى	٢٢٧	أَحْرَى (أَحْرَاهُ)
٥٨	أَخْتَلَاطَ	٤٥	أَحْزَلَّ
٥٥	أَخْرَنْطَمَ	٣	أَحْزَوْزَ
٥٦	أَخْشَمَ	٢٤١	أَحْسَبَ
٥٧	أَخْطَمَ	٢٤٢	أَحْسَبَ

١٧٤	أَدَّل	٥٨	أَخْفَقَ
١٧٤	أَدَلَّ	٩	أَخْنَبَ
٦٥	أَدَّلَسَ (أَدَّلَسَتْ)	٥٨	أَخْنَعُ
٦٦	أَدَلَّمَ	٥٩	أَخْنَى
٧٠	أَدْمَوَّهَ	٥٤	أَخَوَّثَ
١٩٢	أَدَمَّى (أَدَمَّيْتُ)	٦٧	أَدَانَ
٦٧	أَدْنَى	١٧٩	أَدْبَرَ
٢٢٤	أَدَوَّ	٥٩	أَدْبَسَ (أَدْبَسَتْ)
٢٢٤	أَدَى ^١ (أَدَيْتُ)	٢٤٥	أَدَّرَعَ
١٧٥	أَدَى ^٢	١٩١	أَدَّرَمَ
٦٨	أَذَارَ ^١ (أَذَارَتْ)	١٩١	أَدَسَّقَ
٦٨	أَذَارَ ^٢ (أَذَارَتْ)	٦٣	أَدَغَمَ
٦٨	أَذَارَ ^٣ (أَذَارَتْ)	٢٣٠	أَدَفَّ (أَدَفَّتْ)
٢	أَذَجَّ	٦٣	أَدَفَسَ
٦٨	أَذَرَّ ^١	١٩٢	أَدَفَى ^١
٦٨	أَذَرَّ ^٢	١٩٢	أَدَفَى ^١
٦٨	أَذَرَّ ^٣	١٩٢	أَدَفَى ^٢ (أَدَفَيْتُ)
٦٩	أَذَعَفَ	٦٥	أَدَكَّلَ

٧٩	اِرْتَهَسَ	٦٩	اِذْلِعْبَابَ
٢	اِرْتَهَتْ	٧٠	اِذْمِقْرَارَ
٢	اِرْجَ	٢٣٠	اِرْءَاءَ
٢٣٩	اِرْجَاعَ	٢	اِرْآبَ
٢٤٦	اِرْجَافَ	٢٤٦	اِرْاجِيفَ
٢٤٦	اِرْجَعِ (اِرْجَعْتِ)	٧٠	اِرْأَمَ
٣١	اِرْجَعِنَ	٢	اِرْبَ
٢٤٠	اِرْحَفَ	١٩٤	اِرْبَسَ
٢٣١	اِرْدَاءَ	١٠	اِرْبَشَ
٢٤٥	اِرْدَعَ	٢٠	اِرْتَّ
١٩٤	اِرْدَمَ	١٧٥	اِرَّةَ
٢٣٢	اِرْدَى (اِرْدَاهُ)	٢٣١	اِرْتِجَاءَ
٧٢	اِرْزَازَ	٧١	اِرْتِجَزَ
٧٣	اِرْزَمَ	٥٤	اِرْتِخَاخَ
٧٣	اِرْزِيْمَامَ	٧٢	اِرْتِزَازَ
١٩٥	اِرْسَافَ	٢٣٢	اِرْتَسَّ
١٧٥	اِرْسَ	٧٣	اِرْتِساغَ
٧٤	اِرْسَمَ	٢٣٣	اِرْتَفَّ

۳	اَرْم	۷۴	اَرشَم ^۱
۷۱	اَرْمَخ	۷۴	اَرشَم ^۲
۷۴	اَرْمَش	۷۴	اَرطَم
۷۴	اَرْمَش	۲۳۳	اِرْعَوَاء
۷۸	اَرْمِی	۷۳	اَرغَس
۷۷	اِرْمِيزاز	۲۴۷	اَرغَف
۱۹۹	اَرهَب	۱۹۶	اِرغَل ^۱
۷۹	اَرهَم (اَرهَمَت)	۲۳۳	اِرغَل ^۲
۱۷۵	اِرِيس	۱۹۷	اِرْفَان
۲۴۴	اَزاح	۱۹۷	اَرَفَش
۲۴۸	اَزبِی ^۱	۱۹۷	اَرَفِی
۲۴۸	اَزبِی ^۲	۷۶	اِرکاء
۳	اَزح	۷۶	اِرکاح
۴۵	اِرْحَالَ	۱۹۸	اِرکی
۸۰	اِرْحِلْفاف	۳	اَرْم ^۱
۸۱	اِرْدَرَام	۳	اَرْم ^۲
۱۷۵	اَزَر	۳	اَرْم
۷۲	اِرْزَار	۳	اَرْم، اَرْمِی

۸۵	اِسْطِرَار	۷۳	اِزْرِیْمَام ^۱
۸۵	اِسْبَغَل	۷۷	اِزْرِیْمَام ^۲
۱۷۶	اِسْتَاوَر	۳	اَز
۲۲۵	اِسْتَبْحَر	۸۱	اِزْعَاق
۵۳	اِسْتِحَالَ	۲۲۴	اَزَف
۴۱	اِسْتِحْنَاء	۲۲۴	اَزْفِی ^۱
۲۴۲	اِسْتِحْشَف	۸۰	اِزْلِحْفَاف
۲۴۲	اِسْتِحْصَف	۸۳	اِزْمَاع
۱۷۴	اِسْتِخْدَاء	۱۷۵	اَزْمَاء
۱۷۹	اِسْتِخْرَب	۸۴	اِزْمِهْلَال
۱۹۲	اِسْتِدَام	۷۳	اِزْمِیْرَار
۱۹۲	اِسْتِدْمَاء	۸۴	اَزَوْش
۲۳۱	اِسْتِرْخِی (اِسْتِرْخِی)	۲۴۸	اَزِیْب ^۱
۷۲	اِسْتِرْزَغ	۲۲۸	اَزِیْب ^۲
۷۲	اِسْتِرْغَاز	۲۴۷	اِسَارَة
۷۶	اِسْتِرْفِض	۵۹	اَسْبَاد
۸۲	اِسْتِرْف	۵۹	اَسْبَاد
۲۳۴	اِسْتِسْفَار	۱۲	اِسْبَاط

۱۶۱	اِسْتِيَان	۹۱	اِسْتِسْنَا ح
۱۹۲	اِسْتِيْدَا ف	۲۳۵	اِسْتَشْرَف
۱۰۵	اِسْتِيْضَا م	۸۲	اِسْتَفْزَا ز
۱۶۸	اِسْتِيْفَا ض	۲۳۴	اِسْتَفْسَا ر
۲۱۹	اِسْتِيْقَا ر	۵۳	اِسْتِلاَحَة
۱۱۹	اِسْتِيْكَاع	۲۰۶	اِسْتِيْلَام
۱۸۶	اِسْحَم (اِسْحَمْت)	۱۵۲	اِسْتِيْلَسَام
۱۸۶	اِسْحَم	۱۵۸	اِسْتِمَا زَة
۲۴۱	اِسْحُو ب	۱۱۴	اِسْتِمْعَا ز
۸۷	اِسْحَل	۱۵۹	اِسْتِمْكَل
۶۳	اِسْدَف	۸۶	اِسْتِن
۲۳۲	اِسْر	۱۶۱	اِسْتِنْتَا
۸۷	اِسْطَمَة	۳۸	اِسْتِنْجَا
۲۰۵	اِسْفَا	۹۱	اِسْتِنْحَا س
۲۰۵	اِسْفَا ه	۱۶۳	اِسْتِنْدَا ه
۲۰۵	اِسْقَع	۱۷۷	اِسْتَوَا ر (اِسْتَوَا رْت)
۱۷۵	اِسْل	۲۰۵	اِسْتَهْف
۸۹	اِسْلَاع	۱۷۶	اِسْتِيْئَا ر

٩٢	أَشْخُوبٌ	٩٠	إِسْلَامٌ
٢٠٩	إِشْرَافٌ	٨٦	أُسْلُوبٌ
٢٠٩	إِشْفَاءٌ	٢٠٦	إِسْمٌ، أُسْمٌ
٢١١	إِشْفَاءٌ	٢٠٧	أَسْمَاءٌ
٩٧	أَشْفَعٌ	٢٠٧	إِسْمَاءٌ
٩٥	إِشْقَانٌ	٩٠	أَسْمَانٌ
٩٥	إِشْكَادٌ	٢٠٧	أَسْمَاوَاتٌ
٩٥	أَشْكَعٌ	٩٠	أَسْمَلٌ
٩٧	إِشْنَاقٌ	٨٦	إِسْنَاتٌ
٩٧	أَشْنَعٌ (أَشْنَعَتْ)	٢٠٧	أَسْنَعٌ
٨٤	أَشْوَزٌ	٣	أَسْوَانٌ
٢٣٥	أَشْوَعٌ	٣	أَسَى
٢١٢	أَشْهَى (أَشْهَاهُ)	١٧٥	إِشَاءَةٌ
١٧٥	أَشَى	١	أَشَابَةٌ
٢٢٤	أَصَا	٢١١	إِشَاقَةٌ
٢٤١	أَصْبَحَ	٨٤	أَشَاوَزٌ
٢٤٢	أَصْبِيحَاحٌ	٩٢	أَشْبَى
٢٤٣	أَصْحَافٌ	٥٦	أَشْحَمٌ

٤٧	أَطَحَ	٢٤٢	أَصْحَبَ
٥٧	أَطَخَمَ	٢٤٢	إِصْحِيرَارَ
٥٥	إِطْرِيخَمَامَ	٢٤٨	إِصْرَاحَ
٨٧	أَطْسَمَةَ	٩٨	إِصْمَاتَ
٢١٤	أَطْمَحَ	١٠١	إِصْمِقْرَارَ
١١٠	أَطَيْبَ (مَا طَيْبِهِ)	١٠٢	إِصْنَاعَ
٢٣٦	إِعَاسَةَ	٢١٣	أَضَانَ
٢١٧٠١٢٤	إِعَاةَ	١٠٥	إِضَافَةَ
١٨١	إِعَبَّ	١٠٢	أَضْحَى
١٧٨	إِعِيدَ	١٠٢	أَضْحَى
١٨١	إِعْبَنَقَى	١٠٢	أَضْحِيَّةَ
٢١٥٠٢١٤	إِعْتَاَصَ	٤٤	أَضْرَحَ
١١٤	إِعْتَزَامَ	١٠٣	أَضْلَعَ
١١٦	إِعْتَفَصَ	١٠٤	إِضْمِحْلَالَ
١١٧	إِعْتَقَاءَ	١٠٤	إِضْمِحْنَ
١١٢	إِعْتَنَ	٢١٣	إِضْنَاءَ
١٢٣	إِعْتِمَاءَ	٣٩	أَضْهَجَ (أَضْهَجْتَ)
١٢٤	إِعْتَوَاكَ	١٠٦	أَطَاحَ

٢١٧، ١٢٤	أَعْمَى	٢١٥	إِعْتِيَاص
١٢٨	أَغَامَ (أَغَامَت)	١١٨، ١١٧	إِعْتِيَاق
١٥	أَغْبَثَ	١٢٣	إِعْتِيَام
٦٣	إِغْتَدَفَ	٢٤٦	أَعْجَرَ
١٢٨	إِغْتَلَاءٌ	١١٥	أَعْشَمَ
٢٤	أَغْثَمَ	١١٥	أَعْشَى
٢٣٣، ١٩٦	أَغْرَلَ	١١٥	أَعْصَنَ
١٢٧	إِغْسَامٌ	١١٦	إِعْتِنَاسٌ
٩٤	أَغْشَشَ (أَغْشَشَتْ)	١٠٠	أَعْقَصَ
١٠٨	إِغْطَاءٌ	١١٦	إِعْتِنَاسٌ
١٢٧	إِغْلَافٌ	١١٨	إِعْكَارٌ
١٢٧	أَغْلَفَ	١١٩	أَعْكَى
١٢٨	إِغْمَاءٌ	١٢٢	إِعْمَاقٌ
٦٣	إِغْمَادٌ	١١٥	أَعْمَشَ
١٢٨	أَغْنِيَّةٌ	١١٢	إِعْنَاتٌ
١٧٦	أَفَاةٌ	٢١٧	أَعْوَرٌ
٢٥٠	إِفَاجَةٌ	١٢٤	أَعْوَلٌ
١٩٢	إِفَادَةٌ	٢١٧، ١٢٤	أَعْوَهَ
١٠٥	إِفَاضَةٌ	٢١٧	إِعْهَاءٌ

٤	أَفْكَ	١٣٢	إِفاقة
١٣٠	أَفْلَج	١٧٥	أَفَّتْ
١٣٤	أَفْنَى	٢١٨	إِفْتَاتَتْ
١٧٦	أَفَى	٢٤٦	إِفْتِجَار
٤	أَفِيق	٢٤٧	إِفْتِرَاء
٤	أَفِيقَةٌ	٢٣٣	إِفْتِرَار
٢٥١	إِقَادَةٌ	٢٣٥	إِفْتِرَاش
١٣٥	إِقْبَال	١١٦	إِفْتِصَاع
١٣٥	أَقْبَل	١٣١	إِفْتِئَاء
١٣١	إِقْتِئَاء	٢٤٦	إِفْجَار
١٣٢	إِقْتِنَى	١٨٧، ١٢٩	أَفْجَل
١٤٢	إِقْتِمَاع	١٨٦	أَفْجَج
١٤٢	إِقْتِمَام	٢٠٣	إِفْرَاس
١٣٢	إِقْتِيَاة	٢٥١	إِفْرَاش
١٣٦	إِقْتِئَاء	١٣١	أَفْعَاء
١٣٦	أَفْحَمَةٌ	١٣١	أَفْعَى
١٣٦	أَقْدَحَرَّ	٤	أَفِيق
١٣٧	أَقْرَعَبَّ	٣	أَفْقَةٌ

١٤٤٠٤	اِقْهَاء	١٣٧	اِقْرِنْبَاع
٥٣	اِكَاْحَة	١٣٨	اِقْصَال
٤	اِكَاْف	١٣٩	اِقْطْعِرَار
١٤٤	اِكْبِن	٢٠٥	اِقْعَس
١٧٦	اِكَّة	٢١٩	اِقْعَط
١٤٧	اِكْتَشَام	١٣٩	اِقْعَطْرَار
١٤٧	اِكْتِيَار	١٣٩	اِقْعَم
٧٦	اِكْرَاء ^١	١٤٠	اِقْفَعْلَال
٧٧	اِكْرَاء ^٢	١٣٥	اِقْلَاب
١١	اِكْرَاب	١٣٦	اِقْلَحَم
٧٦	اِكْرَاْح	١٤٠	اِقْلَعَف
٩٦	اِكْشَم	١٤١	اِقْلَوْلَى ^١
٩٥	اِكْشُوْث	١٤١	اِقْلَوْلَى ^٢
١٤٨	اِكْعَاء	١٤٢	اِقْمَام
١١٢	اِكْعَات	١٣٩	اِقْمَع
١١٨	اِكْعَار	١٤٣	اِقْنَى
١١٨	اِكْعَاع	٢١٩	اِقْوَرَار
٤	اِكْفَاء	٤	اِقْوَه

٤٣	إِحَاد	٦٧	إِكْمَاد
٥٠	إِحَاس	١٤٤	أَكْنَب
١٣٦	إِحَاق	١٥٠	أَكْمَى
٤٣	أَحَد	٥	آل
٦٥	أَدَس (الدست)	١٥١	إِثْنَاء
١٥٢	إِسَام	١	آب
١٣٣	أَفَاف	١٨	إِبَاد
١٢٩	أَفَّت	٤	آلَت
١٥٢	أَلَكْد	٣٧	إِتِّج
١٥٤	أَلْمَع	٥٠	إِتْحَاط
٥	أَلُو	٥٨	إِتْحَاط
١٥٥	إِلِوَاء	١١٣	إِتْدَاع
٢٦	أَلَوْت	١٥٣	إِتْعَاق
١٥٤	أَلُوق	١٣٨	إِتْقَاص
١٥٤	أَلُوقَة	١٥٣	أَلْتَقِع
١٥٥	إِلِهَاج (الهاجت)	١٥٢	إِتْمَاس
١٥٥	إِلِهِيَجَاج	١٥٤	إِتْمَاع
١٥١	إِلِيَاء	٣٦	أَلْبَج (الجت)

١٣٧	إمراق	٣	أمار، أمارَة
٣	أمرَة	١٥٨	إمارة
١٩١	أمرد	١٦٠	إماهة
٧٤	أمرش	١٥٧	امتخاط
٨٤	إمزهلال	٢١٣	إمتطح
١٥٦	إمساء	١٥٤	إمتعال
١٥٦	إمشاح	١٤٢	إمتقاع
٧٤	إمشار	١٤٢	إمتفاق
١٥٨	إمصال	١٥٤	إمتلاع
١٠٤	إمضحلال	٥٢	إمتياح
٧٤	إمطار	١٥٨	إمتياز
١٢٢	إمعاق	١٦٠	إمتياه
٥	أمق	١٧٤	أمج
٥	أمق	١٥٦	إمخاص
١٤٢	أمقع	٧٠	إمذقرار
١٥٩	أمقه ^١	٣	أمر
١٥٩	أمقه ^٢	٧٥	إمراع
١٥٨	إملاص	٧٨	إمراغ

٥٢	اِنْتَحَى	١٥٨	اِمْلَاع
١٦٣	اِنْتَدَاه	١٥٩	اِمْلَاه ^١
٨٩	اِنْتَسَاف	١٥٩	اِمْلَاه ^٢
١٦٥	اِنْتَعَشَ	٥	اِمْلَه
١٦٦	اِنْتَقَاء	٦٧	اِمْلَد
١٦٥	اِنْتِيَاط	١٦٠	اِمْوَاه
١٦٦	اِنْتِيَاق	١٥٩	اِمْوَاه
١٨٠	اِنْتَعَب	١٦٠	اِمِهَاء ^١
٣٨	اِنْتِجَاء	١٦٠	اِمِهَاء ^٢
٢٧	اِنْتِجَاب	١٥٩	اِمِهَال ^١
٢٦	اِنْتِجَاذ	١٥٩	اِمِهَال ^٢
٢٣٩	اِنْتَجِعَ	١٥٩	اِمَهَق
٥٢	اِنْتِجَاء	١٦١	اِنْبَاض
٢٤٤	اِنْتِجَاز	١٢	اِنْبَسَط
٤٢	اِنْتِجَادَار	١٨١	اِنْبِعَاث
٤٢	اِنْتِجَرَد	٥	اِنْت
٢٤١	اِنْتِحْسَار	١٦١	اِنْتَاء
٥٢	اِنْتِحْمَص	٧١	اِنْتِبَار

١٦٥	إِنْعَاط	٥٤	إِنخِرَار
١٣٠	إِنْفِشَاط	٥٨	أَنْضَع
١٣٠	إِنْفِطَاش	١٦٣	إِنْدَاء
١٣٥	إِنْقَاب	٦٧	إِنْدَاع
١٣٦	إِنْتَقَلَ	١٩٢	إِنْدَاق
١٤٣	أَنْقَى	٦٢	أَنْدَسَج
١٥٨	إِنْمَاز	٨٠	إِنزَبَق
٥٢	إِنْمِحَاص	٨١	إِنزَعَق (انزعقت)
١٠١	إِنْمِصَاع	٨٠	إِنزَقَب
١٨٢	إِنْمِهَلَات	٦	إِنْس
٥	أَنِى ^١ ، إَنِى	٣	إِنْسَاء
٦	أَنِى ^٢ ، إَنِى	٦٢	أِنْسِدَاج
١٧٦	أَوَّاب	٨٦، ١٣	أِنْسَلَب
١٧٦	أَوَّار	٩٧	إِنشَاق
٥	أَوَّال	١٠١	أِنصَمَع
٦	أَوَّائِل	١٦١	إِنضَاب
٦	أَوَّالِي	١١٠	إِنطَاف
٢٢٥	أَوَّب	٣٥	إِنعَاج

١٨	إِهْتَبَلْ	١٧٦	أَوْب
١٧١	أَهْفَاء	١٩	أَوْبَاش
١٥٠	أَهْكَاء	٣٩	أَوْجَح
١٧٢	أَهْمَكَاء	٢٣١	أَوْجَر
٢٢١	أَهْوَد	١٩٠	أَوْخَش
١٧٢	أَهْمِيم	١٧٦	أَوْرَة
٢٢٤	إِيَادَة	٢٣٣	أَوْزَاع
٦	أَيَّاس	١٩	أَوْشَاب
٢٢٥	إِيَاب	٨٤	أَوْشَاز
١٧٤	إِيَاد	٢١١	أَوْشَق
٢٢٤	إِيَادَة	١٦٨	أَوْعَق
١٨١	إِيَابَه	١٥٤	أَوْلَق
١٨٩	إِيِتَاح	٢٢٥	أَوَّب
٤	إِيْتَفَكَ	٦	أَوْل
١٨٣	إِيْتَا ف	٢٢١	أَوْهَد
٢٥١	إِيَجَاف	٢٠٢	أَوْهَز
٢٢٤	إِيْدَاء	٦	إِهَان
٢٥١	إِيْدَاق	٢٢٦	إِهْتَبَاش

۱۲۴	ایلاع	۱۹۳	ایدها
۱۵۳	ایلاغ	۲۳۲	ایراط
۶۰۵	آین	۲۰۱	ایزاع
۱۷۷	آیه	۲۰۹	ایزاغ
۱۶۹	ایهاط	۲۲۴	ایزاف
۱۷۲	آیهم	۶	آیس
۱۷۲	آیهمان	۲۱۱	ایشاق
	ب	۱۰۲	ایضاح
		۱۶۸	ایضاف
۱	بَاه (بَاهْتُ)	۱۱۰	آیْطَبْ
۷	بِشْر	۱۲۴	ایعاک
۲۲۵	بَاءَ	۱۲۸	ایغال
۱۸۱	بَائِنَة	۲۱۸	ایفاد
۷	بَات	۸۴	ایفاز
۸	بَاَجَج (بَاَجَجْتُ)	۱۶۸	ایفاض
۲۳۸	بَاَحَة	۱۳۲	ایفاق
۲۲۵	بَاخ	۱۱۹	ایکاع
۹	بَاخِس	۵	ایلاء

۸	بَجْدَةٌ	۱۷۹	بازِلَةٌ
۸	بِجَلٍ	۱۴	باضِع
۸	بِحِبَا حَة	۲۳۸	بَاعِق
۸	بِحِ ت ر	۱۸۱	بَانَ
۱۷۷	بِحِ ث	۱۸۱	بَانِيَةٌ
۲۲۵	بِحِ ر	۱۸۱	بَاه
۲۲۵	بِحِ ر	۷	بَتَا
۸	بِحِ رِ ي ت	۷	بِت
۸	بِحِ ش (بِحِ ش وَا)	۷	بِتْر
۲۲۵	بِحِ شَا	۷	بِتَل
۸	بِحِ شِ خ	۷	بِشَط
۱۷۸	بِحِ شِ ع	۷	بِشِق
۹	بِحِ شِ س	۷	بِشِي
۹	بِحِ شِ ص	۱۷۷	بِج
۱۷۸	بِحِ شِ ن	۱۷۷	بِجَا بِج
۹	بِحِ شِ دَاة	۱۷۷	بِجِ بَا ج
۹	بِحِ شِ دِي	۱۷۷	بِجِ بَا جَة
۱۷۸	بِ دِع	۷	بِجِ ج (بِجِ جِ تَه)

١٠	بَرَز	١٧٨	بَدِيع
١٠	بَرَش	٩	بَدَّ
١٠	بَرَشَاء ^١	٩	بَدَح
١٠	بَرَشَاء ^٢	٩	بَدَّع
١٠	بَرَشَق	٩	بَدَّع
١٠	بَرِغ	٩	بَدَّع
١٧٩	بَرَق	١١	بَرَاكَاء
١٧٩	بَرَق	١٧٩	بَرَاهِمَة
١٢	بَرَكِع ^١	٧	بَرَت ^١
١٢	بَرَكِع ^٢	١٧٨	بَرَت ^٢
١١	بَرَوَكَاء	١٧٨	بَرَت
٢٢٦	بَرِه	١٠	بَرِث
١٧٩	بَرَهْمَة	١٧٨	بَرَح
١٧٩	بَرِيخ	١٧٨	بَرَح
١١	بَرِيك	١٧٩	بَرِخ
١١	بَرِيكَة	١٠	بَرِخَاش
١٢	بَرَبْرَة	١٧٩	بَرَد
١٢	بَرِخ ^١	١٧٩	بَرَد

١٣	بَصْرٌ ^{٥٢}	١٢	بَرْخٌ ^{٥٢}
١٣	بَضٌّ	١٢	بَزْرٌ
١٣	بَضٌّ ^١	١٧٩	بَزْلٌ
١٤	بَضٌّ ^٢	١٧٩	بَزْلَاءٌ
١٤	بُضًا بَضٌّ	١٢	بَسْبَسٌ
١٤	بِضَاءَةٌ	٢٢٦	بَسْتٌ
١٤	بَضَعٌ، بَضْعٌ	١٢	بَسَطٌ
١٤	بَضْعٌ	١٢	بَسَطٌ ^٥
١٤	بِضْعَةٌ	١٢	بَسَطَةٌ
١٤	بُطَاخِيٌّ	١٣	بَسَلٌ
١٤	بِطْخَةٌ	١٨٠	بَشٌّ
١٥	بَطْرٌ	١٣	بَشْرٌ
١٤	بِطْيِخٌ	١٣	بَشْعٌ
١٨١	بِعَابَةٌ	١٣	بَشْكٌ ^{٥١}
٢٣٨	بِعَاقٌ	١٣	بَشْكٌ ^{٥٢}
١٥	بِعَالٌ	١٣	بِصْبَاصٌ ^{٥١}
١٥	بِعِيعٌ	١٨٠	بِصْبَاصٌ ^{٥٢}
١٥	بِعِيعَةٌ	١٣	بِصْرٌ ^{٥١}

١٦	بِقَطَّة	١٧٨	بَعْدُ
١٦	بِقَطْرِيَّة	١٧٨	بَعْدُ
٢٣٨	بِقَع	١٥	بِعِزْق
١٨١	بِقَعَّة	١٤	بِعِض
١٧	بِكَّ	١٤	بِعِض
١٧	بِكَالَة	١٥	بِعِط
١٦	بِكْبِكَة	٢٣٨	بِعِق
١٧	بِكْبِكَة	١٥	بِعَك
١٦	بِكَّة	١٢	بِعَكَّر
١١	بِكَّر	١٨١	بِعُكُوك
١١	بِكَّر	١٥	بِعِنْقَاة
١٣	بِكَش	١٦	بِعَس
١٥	بِكَع	١٣	بِعِش
١٧	بِكَل	١٦	بِعَل
١٧	بِكَيْلَة	١٦	بِعِبَاق
٧	بِلَت	١٦	بِقَط
٨	بِلِج	١٦	بِقَط
٩	بِلِخْص	١٦	بِقَط

٢٣٨	بوج	١٧	بلخاء
٢٣٨	بوجان	١٨	بلد
٢٢٥	بوخ	١٧٩	بلز
١٩	بوش	١٨	بلعك
١٨١	بوه	١٧	بلك
١	بها (بهات)	١٨	بلكع
١٩	بهت	١٨١	بلوة
١٩٠٨	بهتر	١٨	بلوس
١٨١	بهدل	١٨١	بلوى
١٧٩	بهرمة	١٨	بله
١٧٩	بهرمة	١٨	بلهق
٢٢٦	بهش	١٧	بليث
١٨	بهصل	١٨١	بليّة
١٨	بهل (بهلت)	١٩	بنّة
٢٠	بهل	١٩	بنج
١٨	بهلق ، بهلق	١٩	بنق
١٩	بهوغ	١٨١	بنى (بنت)
١٨١	بين	١٩	بنيفة

	ت	
۷		تَبَّ
۱		تَبَّان (تَبَّانَتُ)
۱۲	۱	تَبَّازخ (تَبَّازخَت)
۱۵	۲	تَبَّاعِل
۱۶	۱۷۴	تَبَّاکِک
۸	۱۷۴	تَبَّخْبِخ
۱۷۸	۱۷۴	تَبَّر
۱۰	۳	تَبَّرِص
۱۱	۱	تَبَّرِط
۲۲۶	۲۲۵	تَبَّرِيق
۱۲	۲۲۵	تَبَّرِعر
۱۷۹	۱	تَبَّرِلَة
۱۲	۱۸۲	تَبَّبِس
۱۲	۷	تَبَّبِط
۱۸۰	۱۸۲	تَبَّبِث
۱۰	۲۰۴، ۱۸۲	تَبَّبِص
۱۴	۲	تَبَّبِض
۱۷	۷	تَبَّبِکَل
		تَابُّن
		تَابُّجَل
		تَابُّجَم
		تَابُّخِي (تَابُّخِيَت)
		تَابُّوْخ
		تَابُّسَن
		تَابُّلِب
		تَابُّوِي (تَابُّوِيَت)
		تَابُّوَب
		تَابُّوْرور
		تَابُّوِي
		تَابُّب
		تَابُّرِش
		تَابُّع
		تَابُّوَانِي
		تَابُّب

٢٠	تَشَى	٢٠	تَبَلَّ
١٨٣	تَجَا جَا	٩	تَبَدَّخَصَّ
٣١	تَجَارُزُ	١٨	تَبَدَّدَ
٣١	تَجَا زَرُ (تَجَا زَرَا)	١٨	تَبَدَّلَهُ
٣٠	تَجَدَّلَ	١٨	تَبَدَّهَصَّ
٣٢	تَجْرَهَ	١٩	تَبَهَّرَسَ
٢٣٩	تَجْرِيحُ	٢٢٦	تَبَهَّشَ
٣٧	تَجَا جَلُ	٢٠	تَبَهَّلَسَ
٣٧	تَجْمِيرٌ ^١	١٨	تَبَهَّلَصَ
١٨٥	تَجْمِيرٌ ^٢	١٧٩	تَبَيَّرَلَهُ
٤٢	تَجَادَرُ	١٧٨	تَبَيَّحَ
٤٩	تَجَا لَزَ	٢١	تَبَيَّصَ
٢٢٧	تَجَاوَزَ	٧	تَبَيَّنَتْ ^١
٨	تَجَبَّشَ	٢٢	تَبَيَّنَتْ ^٢
٤٥	تَجْرَمَزَ	٢٢	تَبَيَّرَ
٢٧	تَجْرِيحُ	٢٥	تَبَثَّرَ
٤٤	تَجْرِيشُ	٢٤	تَبْطِيعُ
٤٥	تَجْرِيمُ	٢٤	تَبْطِيعُ

۸	تَخْبِخَبُ ^۲	۱۸۵	تَحْزَحْزُ
۵۸	تَخْلِصُ	۲۴۱	تَحْسَرُ (تَحْسَرَات)
۵۸	تَخْمَطُ	۴۷	تَحْطُمُ
۱۸۸	تَخَوَّتُ	۴۲	تَحْلِجُ
۲۲۸	تَخْوِيدُ	۴۹	تَحْلَزُ ^۱
۱۹۰	تَخْوِيشُ	۴۹	تَحْلَزُ ^۲
۵۹	تَخِيْطُ	۵۱	تَحْلُمُ
۶۰	تَدَامِجُ	۵۱	تَحْلُمُ
۵۹	تَدَثِيْنُ	۲۰	تَحْمَةُ
۶۵	تَدَلْسُ	۲۸	تَحْمِيْجُ
۱۹۳	تَدْوِيْهِ	۴۵	تَحْمِيْرُ
۶۸	تَدَهْكُرُ ^۱	۵۲	تَحْنِيْ
۶۸	تَدَهْكُرُ ^۲	۲۴۴	تَحْوَزُ
۹	تَدْعَبُ (تَدْعَبَات)	۵۳	تَحْوَلُ
۶۹	تَدَقِّحُ	۵۳	تَحْوَنُ
۲۳۲	تَرَّاسُ	۲۲۷	تَحْيِشُ (تَحْيِشَات)
۱۸۲	تَرَّاسُ	۵۳	تَحْيِلُ
۷۶	تَرَاْفِصُ	۸	تَخْبِخَبُ ^۱

۲۱	تَرْقَة	۱۷۷	تَرْب
۷۸	تَرْمَرَم (تَرْمَرْمُوا)	۲۰	تَرْبَت
۷۸	تَرْمَع	۲۲	تَرْبِث
۷۸	تَرْمَق	۲۲۶	تَرْبِيق
۷۸	تَرْمِغ	۲۳۱	تَرْبِيق
۱۹۸	تَرْنَم	۲۰	تَرْبَب
۱۹۸	تَرْنَمُوت	۲۰	تَرْبَبَه
۷۵	تَرْبِيع	۷۱	تَرْجَز
۲۰۰	تَرْهَرَه	۲۴۴	تَرْحَى (تَرْحَت)
۲۲۱	تَرْيَه	۲۰	تَرْخ
۳	تَرْزَا	۱۹۰	تَرْدِيد
۸۰	تَرْبِغ	۱۸۲	تَرْس
۱۸۵	تَرْحَزَح	۱۸۲	تَرْش، تَرْش
۸۰	تَرْحَلَف	۱۸۲	تَرْش
۷۲	تَرْزَر	۱۹۵	تَرْشَاش
۸۰	تَرْعَب	۲۳۲	تَرْصَع
۸۰	تَرْحَلَف	۲۳۲	تَرْصِيع
۸۲	تَرْزَلَزَل	۲۰۰، ۱۹۶	تَرْعَرَع

۲۳۴	تَشْرِيد	۵۸	تَزْنِخ
۹۳	تَشْرِن ^۱	۱۹۹	تَزْوِير
۹۳	تَشْرِن ^۲	۲۳۳	تَزْوِيع
۲۰۹	تَشْطَى	۲۳۲	تَسَار (تَسَارُوا)
۹۴	تَشْغِبِر (تَشْغِبِرَت)	۹۱	تَسَاوَك
۲۰۹	تَشْغِيَه	۱۲	تَسْبِيب
۲۱	تَشْمِيت	۵۹	تَسْمِيد
۴۶	تَشْنِخ	۴۹	تَسْحَل
۹۲	تَشْوِيب	۴۶	تَسْحَن
۲۱۲	تَشْوِيَه	۸۸	تَسْعَن
۲۱۲	تَشِيم	۲۰۵	تَسْكَع
۲۲۷	تَشِيخ	۹۰	تَسْمِيل
۲۳۵	تَشِيَع	۲۰۷	تَسْمِيَه
۲۴۸	تَصْرِيح	۹۱	تَسْنِخ
۹۹	تَصْعَفِر (تَصْعَفِرَت)	۹۱	تَسْنَى ^۱
۱۴	تَضْبِب	۹۱	تَسْنَى ^۲
۱۰۴	تَضْوَن	۲۴۷	تَسْيِير
۱۰۷	تَطْرِيَه	۲۳۴	تَشْدَر

١٢٢	تَمَجَّج	١٠٩	تَطْلِيم
١١٥	تَعْمِيش	١١٠	تَطْنِيف
١١٢	تَعْنِيت	١٠٦	تَطْوِيح
١١٨	تَعَوَّق	١٢٤	تَعَاوَك
١١٣	تَعْوِيح	١١١	تَعَرَّف
٢١٧	تَعْوِير	١١٢	تَعَتَّه ^١
١١٨	تَعْوِيق	١١٢	تَعَتَّه ^٢
٢٠٣، ١٨٢	تَعَى ^١	٣٣	تَعَجَّلَد
١٢٥	تَعَبَّش	١١٣	تَعَجَّيَّة
١٢٦	تَعَبَّيَّة	١١٤	تَعَزَّم
١٢٦	تَعَدَمَر	٩٩	تَعَصْفَر (تَعَصْفَرْت)
٧٥	تَعَسَّر	٢١٤	تَعَصَّى
١٢٥	تَعَشَّم	١١١	تَعَفَّرْت
١٢٧	تَعَطَّى	١١٩	تَعَلَّم
١٢٧	تَعَطَّيَّة	١٢١	تَعَلَّلَ
١٢٧	تَعْفِيل	١٢٢	تَعَلَّى
١٢٧	تَعْلِيف	١٢٠	تَعْلِيس
٦٣	تَعَمَّد	١٢٠	تَعْلِيط

٧٦	تَهْمَر	١٢٨	تَهْمَعِم
١٣٤٠١٦	تَهْيِط	١٢٨	تَهْنَى
٢١٣	تَهْبِص	١٢٩	تَهْوَن
٢٥	تَهْتَر	١٢٦	تَهْيِب
١٣٦	تَهْجَلز	٧٦	تَهَارِص
٦٩	تَهْلِح	٢٣٦	تَهَادَى
١٣٧	تَهْرُثَع	٢٥	تَهْنِيد
١٣٧	تَهْرَعَث	١٣٠	تَهْجِيَّة
١٣٧	تَهْرَعَف	٢٣٠	تَهْدِيد
١٣٧	تَهْرَفَع	٢١	تَهْرَةَ
٧٨	تَهْرَم	١٣٣	تَهْكَن
٧٨	تَهْرِيم	١٣٣	تَهْلِيخ
٨١	تَهْرِيَع	٢١٨	تَهْوَد
١٣٨	تَهْصَف	١٣٤	تَهْوَن
١٣٤٠١٦	تَهْطِيب	٢١	١ تَهْفَه
١٣٩	تَهْعَثَل	٢١	٢ تَهْفَه
١٣٨	تَهْقِص	٢١	١ تَهْفَه
١٤٠	تَهْقِين	٢١	٢ تَهْفَه

۱۴۸	تکمل	۱۳۹	تقلعت
۱۴۸	تکلاؤ	۱۴۱	تقلقل
۱۲۸	تکلد	۱۳۵	تقلیب
۱۱۸	تکلع	۱۴۰	تقلیف
۱۴۸	تکلی	۱۳۸	تقمش
۱۴۹	تکمهل	۹۵	تقنیش
۱۴۹	تکنظ	۱۴۰	تقنیف
۱۵۰	تکوه (تکوهت)	۱۸۷	تقویح
۷۷	تکویر ^۱	۱۳۶	تقیث
۷۷	تکویر ^۲	۱۴۴	تقین
۱۵۰	تکیف	۱۴۴	تقین
۱۴۸	تکیل	۱۷۶	تکا کؤ
۵	تلاؤ	۱۷	تکبب
۴۹	تلاجز	۱۸۳	تکثم
۸۹	تلاقس	۶۱	تکردم
۲۰	تلب	۱۴۶	تکرسف
۱۵۱	تلبس	۱۴۶	تکرفس
۱۷	تلبک	۲۰۵	تکسع (یتکسع)

١٤١	تَلْفِيق	١٧	تَلْيِيق
١٢١	تَلْقَع	٣٧	تَلْجَاجِج
١٤١	تَلْقَلِق	٤٩	تَلْحَز ^١
١٥٤	تَلْقَم	٤٩	تَلْحَز ^٢
١٥٤	تَلْقِيم	٤٩	تَلْحَز ^٣
١٤٨	تَلْكَأ	١٥١	تَلْحَز ^٤
١٤٨	تَلْكَد ^١	١٨٦	تَلْحِظ
١٥٢	تَلْكَد ^٢	٥٨	تَلْخِص
١٥٢	تَلْمَس	١٥١	تَلْزَح
١٥٤	تَلْمَق	٨٢	تَلْزَلز
١٥٥	تَلْوِي	١٠٨	تَلْطِخ
١٨٧	تَلْوِيح	١١٠	تَلْطَم
١٨٢	تَلَّه	١٠٨	تَلْطِيخ
١٨٢	تَلَّه	١١٩	تَلْعَم
١١٢	تَمْتَع	١٢٠	تَلْعَس
١٩٥	تَمْدَر	١٢١	تَلْعَع
٧٨	تَمْرَع ^١	١٦	تَلْعِيب
١٩٨	تَمْرَع ^٢		

٥١	تَمَلَّح	٧٦	تَمَرَّغ ^١
٥١	تَمَلَّح	٧٨	تَمَرَّغ ^٢
٦٧	تَمَلِّد	٧٨	تَمَرَّمَر
١٥٩	تَمَنَّى	٢٤	تَمَرِيث
١٦٠	تَمَوِيَه	١٩١	تَمَرِيد
٢١	تَمَه	٧٨	تَمَرِيغ
١٦٠	تَمَهِيَه	٧٢	تَمَزَّر
١٥٨	تَمَيَّر	٨٣	تَمَزَّع (تَمَزَّعُوا)
٢	تَنَّا	٢١	تَمَشَّ
١٦١	تَنَابَز	٩٩	تَمَصَّر
١٦١	تَنَازَب	١٥٧	تَمَصَّبِح
١٦٥	تَنَاش	١٠٤	تَمَضْمَض
٩١	تَنَحَّسَّ	١٣٩	تَمَطَّق
٥٢	تَنَحْنَح	١٢٢	تَمَعَّج
١٦٣	تَنَدِيَه	٨٣	تَمَعَّر
١٦٤	تَنَزَّه	١١٧	تَمَعَّق
١٦٤	تَنَزِيْق	١٤٢	تَمَقَّق
١٦٤	تَنَسَّع	١٨٣	تَمَكَّث

۲۳۳	تَوَرَّعَ	۱۶۵	تنسیم
۱۹۸	تَوْرِيْد	۹۳	تنشز
۲۳۲	تَوْرِيْط	۱۶۲	تنطس
۲۱۷	تَوْرِيْع	۱۶۵	تنطع
۹۱	تَوَسَّن	۱۱۰	تنطيف
۱۲۲	تَوَعَّل	۱۶۳	تنقیز
۱۲۳	تَوَعِيْث	۱۴۹	تنکظ
۲۱۷	تَوَعِيْر	۱۴۴	تنوق
۱۱۸	تَوَعِيْق	۱۴۴	تنیق
۱۲۹	تَوَعْن	۲۲۵	توائی
۲۱۸	تَوَفَّد	۱۸۳	توئيف
۱۵۵	تَوَلَّى	۲۳۸	توجیب
۱۵۵	تَوَلِيَّة	۵۳	توحن
۱۶۶	تَوَمَّن	۱۹۰	توخیش
۲۲۱	تَوَهَّر ^۱	۲۱۸	تودف
۲۲۱	تَوَهَّر ^۲	۲۳۷، ۲۳۱	تودیر
۲۲۲	تَوَهَّس	۱۶۳	تودین
۱۶۳	تَهَادُن	۷۰	توذیف

٢٢	ثَاطَاء	٢١	تهافت
٢٢	ثَاب	١٩	تهبرس
٢٣	ثَادِق	٢٢٦	تهبش
٢٢	ثَبَاش	١٧٠	تَهَدَّكَ
٢٢	ثُبَّة	٦٨	تهدكر
٢٢	ثَبَّر	١٧٠	تهدين
١٠	ثَبْرَة	٦٨	تهذكر
٧	ثَبَّط (ثَبَّطت)	١٧٠	تهزج
٧	ثَبَّق	١٧١	تهزم
٢٢	ثَبِّي	١٧٢	تهكم
٢٢	ثَبَّيْن	٤٩	تهلز
٢٠	ثَبَّي	٢١	تهم
٢٣	ثَحْنَا ح	٢٢١	تهور ^١
٢٣	ثَحْف	٢٢١	تهور ^٢
٢٣	ثَحْف	١٩٤	تهيد
٢٣	ثَدَّق	١٨٢	تبع
٢٣	ثَدَّم		ث
٢٤	ثَرَطَم	٢٢	ثَاء

٢٥	تَلْمَط	٢٣	تَرْطَمَةٌ
١٧	تَلْيِب	٢٤	تَرْغ
٢٥	تَمَج	٢٤	تَرْم
٢٣	تَمَد	٢٤	تَرْوَةٌ
١٨٣	تَمْرَةٌ	٢٢	تَطِي
٢٥	تَمَطَّل	١٨٠	تَعَب
٢٥	تَمَع	٢٤	تَعَج
٢٥	تَمَلَطَةٌ	٢٤	تَعَد
٢٢	تَمَّت	٢٤	تَعَاء
٢٤	تَوْرَةٌ	٢٤	تَعْر
٢٥	تَوَّل ^١	٢٥	تَعَاء
٢٦	تَوَّل ^٢	١٨٣	تَعَاء
٢٦	تَوَهَّد	٢٥	تَعَاوِد
٢٥	تَوَيْلَةٌ	٢٥	تَعَدَّ
٢٦	تَهَوَّد	٢٥	تَعَمَّ
		١٨٣	تَعَمَّم
٢٦	جَاب	١٨٣	تَعَمَّم ^٢
١٨٤	جَنَّة	١٨٣	تَعَمَّم

١٨٥	جاه	١٨٣	جَاج
٣٩	جاهشة	٢٢٤	جَاجَاء
٢٦	جَبَّ	٢	جَاز
٧	جَب	٢	جَار
٨	جِباب	٢٦	جَاش
١٧٧	جِباب	٢٦	جَاف
٢٧	جِباد	٢	جَال
٢٧	جِباءة	١٨٣	جَاو
١٦	جِيد	٣٩	جَاح
٢٦	جِيدَة	٣٩	جَاح
١٨٤	جِبَل	٢٩	جَاحى
١٨٤	جِبَل	٢٢٦	جَاد
١٨٤	جِبَل	٣٠	جَادِل
١٨٤	جِبَلَة	٣٢	جَارِن
٢٧	جِبِن	٤٠	جَاض
١٨٤	جِبِيل	٢٣٩	جَاعِرَة
١٨٤	جِبِيلَة	٣٧	جَال
٢٩	جِحا	١٨٥	جَامُور

٢٨	جَجْف	٢٨	جُجَارِبُ
٢٨	جَجْم	٢٨	جُجَافُ
٢٨	جَجْمِظَةٌ	٢٣٨	جُجَانِبُ
٢٩	جَجْن	٢٧	جُجَجِج
٢٩	جَجْن	٢٧	جُجَجِج
٢٣٨	جَجْنِب	٢٧	جُجْدَر
٢٩	جَجْ	١٨٤	جُجْدَر
٣٠	جَجْ	٢٧	جُجْر
١٨٤	جَجَا	٢٧	جُجْر (جُجْرَت)
٢٩	جَجَابَةٌ	٢٧	جُجْر
٢٩	جَجَابَةٌ	٢٧	جُجْرَاءُ
٢٩	جَجَابَةٌ	٢٧	جُجْرَانُ
٣٠	جَجَاف	٢٨	جُجْرِب
٢٩	جُجَجِج	٢٧	جُجْرَة
٣٠	جُجْدَل	٢٧	جُجْرَة
٣٠	جُجْدُول	٢٨	جُجْرَش
٣٠	جُجْر	٢٨	جُجْس
		٢٨	جُجْشَر

٢٣٩	جِرائِش	٣٠	جِخْر
١٨٥	جِرام	٣٠	جِخْف
١٨٥	جِرامَة	٣٠	جِخْف
٣٢	جِراهِية	٣٠	جِخْفَة
٣١	جِرْثُومَة	٣٠	جِخِيف
٢٣٨	جِرج	٢٢٦	جِدا
٢٣٨	جِرج	٢٣٨	جِدا آء
٢٣٨	جِرج	٨	جِدا بة
٣١	جِرْز ^١	٢٣٨	جِدا
٣١	جِرْز ^٢	٣١، ٣٠	جِدا ل
٣١	جِرْز ^٣	٣٠	جِدا ل
١٨٤	جِرْعَب	٣٠	جِدا ل
١٨٤	جِرْعُوب	٢٢٦	جِدا و
١٨٤	جِرْعِيب	٣١	جِدا و ل
٣١	جِرم ^١	٢٧	جِدا ب
١٨٤	جِرم ^٢	٢٦	جِدا ب
٣٢	جِرْمِز	٢٦	جِدا ب
٣٢	جِرْن	٢٦	جِدا بة

٣٣	جعباء ^٢	٣٢	جرن ^٥
٢٧	جعباء	٣٢	جرون ^٥
١٨٤	جعبر	٣٢	جره
٣١	جعبرة	٣٢	جرهاس
٣٣	جعبلة	٣٢	جرهدة
٢٧	جعبي	٣٢	جرين
٣٣	جعل	٣١	جزر ^١
٣٤	جعجاج	٣١	جزر ^٢
٣٤	جعجة	٣٢	جزع
٣٣	جعدل	٣٢	جزل
٢٣٩	جر	٣٣	جزم
٢٣٩	جر	٣٣	جزم
٢٣٩	جعبش	٣٣	جزمة
٢٣٩	جعبشم	٢٣٩	جسر
٣٤	جعب	٢٦	جشا (جشت)
٣٤	جعل	٢٣٩	جشير
٣٤	جعله	٣٥	جعانس
٣٤	جعباء	٢٧	جعباء ^١

٣٥	جَلَب	٣٤	جَعْمَرَة
١٨٤	جَلَب	٣٥	جَعْوَنَة
١٨٤	جَلَب	٢٦	جَفَا
٣٥	جَلْبَان	٣٥	جَفَاخ
٣٥	جَلْبَان	٣٥	جَفَّجَف
٣٦	جَلْجَال	٣٥	جَفَّخ
٣٧	جَلْجَل	٢٣٩	جَفَّر
٣٦	جَلْجَل	٣٤	جَفَع
٣٦	جَلْجَلَة	٣٥	جَفَّل
٣٥	جَلَّح	٣٦	جَلَّ
٣٥	جَلَّز	٣٦	جَلَّ
٣٦	جَلَّحَم	٣٧	جَلَا
٣٦	جَلَّخ	٣٥	جَلَابَة
٣٦	جَلَّد	٣٧	جَلَا جَل
٣٥	جَلَّد	٣٣	جَلَاعِد
٣٥	جَلَّد	٣٦	جَلَال ^١
٣٥	جَلَّد	٣٦	جَلَال ^٢
٣٥	جَلَّدَب	٣٧	جَلَامِيد

٣٧	جمع	٣٦	جانز
٣٤	جمعاء	٣٣	جالعب
٣٤	جمعة	٣٣	جالعد
٣٧	جملة	٢٣٩	جالعيط
١٧٤	جبي	٣٥	جالف
٣٨	جناة	٣٧	جالم
٢٤٠	جنبج	٣٧	جالمة
٣٨	جنشي	٣٧	جالمة
٣٨	جنح ^١	١٨٥، ١٨٤	جار
٣٨	جنح ^٢	٣٧	جامع
٢٣٨	جنحاب	٣١	جامورة
٣٨	جنوح	٣٧	جامجة
٣٢	جنور	٢٨	جامحظة
٣٨	جني	٣٧	جامر
٣٨	جني	١٨٤	جامر
١٨٥	جوث	٣٧	جامرة
٢٩	جوح ^١	٣٣	جامزة
٣٩	جوح ^٢	٣٢	جامزر

ح			
		٣٩	جَوَّح (جَوَّحْتُ)
٤٧	حَائِط	٢٨	جَوْحَم
٤١	حاجور	٢٢٦	جود
٤٣	حَادِل	٢٢٦	جود
٢٢٧	حَار	٢٤٠	جَوْف
٢٢٧	حَاش ^١	٢٤٠	جَوْفِي
٢٤٤	حَاش ^٢	٣٩	جول ^١
٢٤٤	حَاش ^٣	٣٩	جول ^٢
٤٤	حَاشِر	٣٩	جول
٤٧	حَاظ	٣٩	جوهر
٤٩	حَاك ^١	٤٠	جهجه
٥٣	حَاك ^٢	٣٢	جهر
١٨٧	حَال	٣٩	جهر
٤٩	حَايِز	٣٢	جهرة
٥٠	حَاثَف	٤٠	جهمة
٥٣	حَام	٣٩	جهور
٢٨	حَبَايِر ^١	٣٩	جهيض
١٨٥٠٤٠	حَبَايِر ^٢	١٨٤	جيا

٤١	حَنْف	٢٨	حَبَا جَل
٤١	حَنْل	١٨٥٠٤٠	حَبَارِج
٤١	حَنْم ^١	٨	حَبْتَر
٤١	حَنْم ^٢	١٧٧	حَبْث
٢٠	حَنْمَة	١٨٥	حَبْجَر
٤١	حَنْا	٢٨	حَبْجَر
٢٣	حَنْحَاث	٨	حَبْجَاب
٤١	حَنْرَب	٢٢٥	حَبْرَة
٢٣	حَنْف	١٨٥	حَبْرَج
٢٣	حَنْف	٨	حَبْرِيْت
٢٩	حَبَا	٨	حَبْش
٢٨	حَبَا ف	٤٠	حَبْض
٤٢	حَبَا ل	٤٠	حَبْض
٢٧	حَبْجَج	٤٠	حَبَل
٢٧	حَبْجَج	٤٠	حَبْر
٢٧	حَبْر ^١	٤٠	حَبْر ^١
٤١	حَبْر ^٢	٤١	حَبْر ^٢
٢٧	حَبْر ^١	٨	حَبْرَب

٤٢	حَدَسَ	٤١	حَجْرٌ ٢
٤٣	حَدَقَلَةٌ	٢٧	حَجْرَةٌ
٤٣	حَدَلٌ	٤٢	حَجَلٌ
٤٣	حَدَلٌ	٤٢	حَجْمٌ
٤٣	حَدَلٌ	٢٨	حَجْمٌ
٤٣	حَدَلَقٌ	٣٨	حَجَنٌ
٤٢	حَدِيثٌ	٣٨	حَجِنٌ ١
٤٣	حَدَاءٌ ١	٤٢	حَجِنٌ ٢
٤٤، ٤٣	حَدَاءٌ ٢	٢٩	حَجِنٌ ٣
٤٣	حَدْحَاذٌ	٢٩	حَجِنٌ
٤٣	حَدَذٌ	٢٩	حَجْوَى ١
٤٤	حَدَفَرٌ	٢٩	حَجْبَى ١
١٨٥	حَرَاةٌ	٤٢	حَدَبٌ
٢٤٠	حَرَامِسٌ	٤٢	حَدَثٌ
١٧٨	حَرِبٌ	٤٢	حَدَثٌ
٢٨	حَرَبٌ ١	٤٢	حَدَدٌ
١٨٨	حَرَبَةٌ	١٨٤	حَدْرَجَانٌ
٤١	حَرَبٌ ٢	٤٢	حَدَسٌ

٤٥	حَرْمَد	٢٨	حَرْبِج
٤٥	حَرْمِد	٤٤	حَرْبِظ
٤٤	حَرْمَز	٤٠	حَرْتَة
٤٥	حَرْمَزَة	٤١	حَرْج
٢٤٠	حَرْمِيس	٢٧	حَرْج
١٨٥	حَرْن	٤٤	حَرْزَقَة
٢٢٧	حَرِي	٤٤	حَرْزَم ^١
٣	حَزَاء	٤٤	حَرْزَم ^٢
٤٤	حَزْرَقَة	٤٤	حَرْش
٤٤	حَزْمَرَة ^١	٤٤	حَرْش
٤٥	حَزْمَرَة ^٢	٤٤	حَرْشَة
٢٤٠	حَزْوَرَة	٤٤	حَرْض
٤٥	حَزْوَكَل	٤٤	حَرْض
٤٥	حَزْوَلَق	٤٥	حَرْض
٢٤١	حَسَا	٢٤٠	حَرْف ^١
٤٥	حَسَالَة	٢٤٠	حَرْف ^٢
١٨٦	حَسَام	٢٤٠	حِرْمَاس

٤٦	حشَمٌ	٢٤١	حسب
٤٦	حشَمٌ	٢٤١	حسبة
٤٦	حسمة	٢٤١	حسر
٤٦	حسنة	١٨٥	حسم
١٨٩	حشو	١٨٥	حسم
١٨٩	حشوة	٤٦	حسن
٤٦	حشيف	٢٤١	حسو
٢٤١	حصب	٢٤١	حسو
٢٤١	حصبية	٢٢٧	حسى
٢٤١	حصبية	٤٦	حشاك
٢٤١	حصبية	٤٤	حشر
٢٤٢	حصف	٤٤	حشر
٢٤٢	حصف	٢٤	حشرة
٤٦	حصن	٢٤٢	حشف
٢٤٢	حصيرة	٢٤٢	حشف
٤٠	حضب	٢٤٢	حشفة
٤٠	حضب	٤٦	حشك
١٧٨	حضب	٤٦	حشم

٢٤٣	حَفْصٌ	٤٦	حَضْرَجٌ
٤٨٠٤٧	حَفٌّ	١٧٨	حُضْفٌ
١٨٦	حَفَّاجٌ	٤٧	حَطْرٌ
٤٨	حَفْنٌ	٤٧	حُطْرٌ
٤٨	حَفْنٌ	٤٧	حَطٌّ
٤٨	حَفْنٌ	٤٧	حُطْمَةٌ
٤٨	حَفْنِسٌ	٤٧	حُطْمَرٌ ^١
٤٨	حَفِيفٌ	٤٧	حُطْمَرٌ ^٢
٤٨	حَقَّاقٌ	٤٤	حُظْرَبٌ
٤٨	حَقْلِدٌ	١٨٦	حُظْلَانٌ
٤٩	حَكَا	١٨٦	حُفَالِجٌ
٤٩	حِكَايَةٌ	٤١	حَفَّتٌ
٤٦	حَكْشٌ	٢٣	حَفَّتٌ ^١
٤٨	حَكَلٌ	١٧٧، ٤٧	حَفَّتٌ ^٢
٤٨	حُكَلَةٌ	٢٣	حَفَّتٌ
٤٩	حَكَى	٢٤٠	حَفْرٌ
٤٩	حَالَاتُهُ	٤٧	حَفْشٌ
٥١	حُلَا حِلٌ	٤٦	حَفْشٌ

٥١	حَلَكَةٌ ^٣	٤٠	حَلْبَةٌ
٥٠	حَلَكَةٌ	٤١	حَلَّتْ ^١
٥١	حَلْمٌ	٤٩	حَلَّتْ ^٢
٥١	حَلْمٌ	٤٩	حَلَّتْ ^٣
٤٢	حُلُوجٌ	٣٥	حُلُجٌ
٥١	حَلِيمٌ ^١	٣٥	حَلْجَزٌ
٥١	حَلِيمٌ ^٢	٤٩	حَلِيزٌ
٥١	حَمَارِسٌ ^١	٤٩	حَلَسٌ
٢٤٠	حَمَارِسٌ ^٢	٤٩	حَلَسٌ
٤٧	حَمَاطَةٌ	٥٠	حَلَسَمٌ
٥١	حَمَتٌ	٥٠	حَلَطٌ
٥١	حَمَتٌ	٥٠	حَلَطٌ
٥١	حَمَتٌ	٤٨	حَلَقْدٌ
٥١	حَمْدٌ	٥١	حَلَكٌ
٤٥	حَمْرٌ	٥٠	حَلَكَاءُ ^١
٤٥	حَمْرِدَةٌ	٥٠	حَلَكَاءُ
٤٦	حَمَشٌ	٤٨	حَلَكَةٌ ^١
٤٦	حَمَشَةٌ	٥٠	حَلَكَةٌ ^٢

٤٦	حَنَصَ	٤٧	حَمَطَرٌ ^١
٢٤٣	حَنْطَبٌ	٤٧	حَمَطَرٌ ^٢
٤٨	حَنَفَ	٥١	حَمَلٌ
٤٨	حَنَفَ	٥١	حَمَلٌ
٤٨	حَنْفَسَ	٣٦	حَمَلِجٌ
٥٢	حَنُوٌ ^١	٥٢	حَمُوءٌ
٥٢	حَنُوٌ ^٢	٥٢	حَمِيٌّ
٥٢	حَنُوٌ ^١	٤١	حَمِيْتٌ
٥٢	حَنُوٌ ^٢	٤٦	حَمِيْشٌ
٥٢	حَنَى	٥٢	حَنَا
١٨٥	حَنْبِرَةٌ	٥٢	حَنَانَةٌ
٥٢	حَنْبِيَّةٌ	٥٢	حَنَائِيَّةٌ
٥٢	حَنْبِيْنٌ	٢٤٠	حَنْبِجٌ
١٨٨	حَوَاءٌ	٢٤٣	حَنْبَطٌ
١٨٨	حَوَاءَةٌ	٥٢	حَنَّةٌ
١٨٧	حَوَاقِفَةٌ	٣٨	حَنْجٌ ^١
٢٤١	حَوَاسَاتٌ	٣٨	حَنْجٌ ^٢
٢٣٨	حَوْبَةٌ	٥٢	حَنْشٌ

۵۳	حَوْلَقَةٌ	۳۹	حَوَج
۲۴۴	حَمِشَان	۲۸	حَوْجَم
۵۳	حَيْك	۲۸	حَوْجَمَةٌ
۱۸۸	حُيُول	۲۸	حَوْجَن
		۵۳	حَوذ ^۱
	خ	۵۳	حَوذ ^۲
۱۸۸	خَائِتَةٌ	۲۲۷	حُور
۱۹۰	خَائِر	۲۲۷	حُور
۵۸	خَائِل	۲۴۳	حُور
۱۸۸	خَات ^۱	۲۴۴	حُور
۱۸۹	خَات ^۲	۲۴۴	حُورَاء
۱۸۸	خَائِيَةٌ	۲۴۳	حُورِي
۲۲۸	خَائِف	۲۲۷	حُوز
۱۹۰	خَائِقَةٌ	۲۴۱	حُوسَاء
۵۸	خَالِ	۱۸۷	حُوش
۵۸	خَالِب	۱۸۷	حُوشِي
۵۸	خَالِم	۱۸۷	حُوق
۵۹	خَام (خَامَت)	۵۳	حَوْلَقَةٌ

۲۲۶	خَبِي (خَبْت)	۵۹	خَامَة
۱۸۸	خَتَا	۲۹	خَبَا جَاء
۱۸۸	خَتَو	۲۹	خَبِج
۵۴	خَتُو	۸	خَبِجَب
۵۴	خَتَوَاء	۱۸۸	خَبِر
۲۹	خَجَّ	۱۸۸	خَبِر
۲۹	خَجَّ	۱۸۸	خَبِرَة
۲۹	خَجَّ	۵۳	خَبِرَق
۱۸۴	خَجَا	۱۲	خَبِر
۳۰	خَجَا جَة	۱۲	خَبِرُون
۳۰	خَجَجَا جَة	۹	خَبَس
۲۹	خَجَجَجَة	۱۷	خَبَل
۲۹	خَجَجَجَة	۱۷	خَبَل
۲۹	خَجَجَجَة	۱۷	خَبَل
۳۰	خَجِر	۵۳	خَبِنَات
۳۰	خَجِر	۹	خَبِنْدَاة
۳۰	خَجِف	۹	خَبِنْدِي
۳۰	خَجِف	۹	خَبُوس

٥٤	خَرَشَبٌ	٣٦	خَجَلٌ
٥٤	خَرَشَفَةٌ	١٨٤	خَجِيٌّ
٥٤	خَرَشُومٌ	٣٠	خَجِيفٌ
٥٥	خَرِصٌ	١٨٨	خَدَخْدٌ
٥٥	خَرِصٌ	٥٤	خَدَفٌ
٥٥	خَرِصَةٌ	٢٢٨	خَدَلٌ
٥٥	خَرِيصٌ	٢٢٨	خَدَلٌ (خَدَلت)
٢٢٨	خَزَا	٢٢٨	خَدَلَاءٌ
١٢	خَزَبٌ	٣٠	خَدَلْجَةٌ
٥٥	خَزَلٌ	١٧٤	خَدَاءٌ
٥٥	خَزَنٌ	٥٤	خَدْرَفٌ
٥٥	خَزِنٌ	١٧٨	خَدْعَبٌ
٢٢٨	خَزُوٌ	٥٤	خَدْفَرَةٌ
٥٥	خَزِينٌ	٥٤	خَرِاشَةٌ
٥٦	خَسَالٌ	١٠	خَرِبَاشٌ
٢٢٨	خَسَفٌ	١٨٨	خَرِبَةٌ
٢٢٨	خَسَفٌ	٥٣	خَرَبِقٌ
٥٦	خَسَلٌ	٥٤	خَرَشٌ

٥٧	خَطْرٌ	٥٦	خُسْلٌ
٥٧	خَطٌّ	٥٦	خَسِيلٌ
٥٧	خَطٌّ	١٨٩	خَسَا (خَسْت)
٥٧	خِطْلٌ	٥٤	خُشَارَةٌ
٥٧	خَطِيئَةٌ	٥٦	خُشَافٌ
٥٦	خَفَاشٌ	٥٦	خَشْخَشَةٌ
٥٤	خَفْدٌ	٥٤	خُشْرَبَةٌ
٢٤٤	خَفْسٌ	٥٤	خُشْرَمٌ
٥٦	خَفَشٌ	٥٦	خَشَفٌ ^١
٥٦	خَفَشٌ	٥٦	خَشَفٌ ^٢
٥٨	خَفَقٌ	٥٦	خَشَفٌ
٥٨	خَفَقٌ	٥٦	خَشِمٌ
٥٧	خَلَاطَةٌ	٥٦	خَشْنَاءٌ
٥٨	خَلْبٌ	١٨٩	خَشُوٌ
١٨	خَلِبٌ	٥٥	خَصْرٌ
١٧	خَلْبَاءٌ	٥٥	خَصِرٌ
٥٨	خَلْبِيَّةٌ	٥٥	خَصِرٌ
٣٦	خَلَجٌ	٥٧	خَطَّاطٌ

۵۵	خَنْزِ	۳۶	خَلِجِ
۵۵	خَنْزِ	۳۶	خَلِجِ
۵۸	خَنْزَوَانِ	۵۷	خَلِطِ
۵۸	خَنْزَوَانَةِ	۵۸	خَلْمِ
۵۸	خُنْسِ	۵۷	خَلِيعِ
۵۸	خُنْسَاءِ	۵۸	خَلِطِ
۲۴۴	خُنْعِمَةِ	۵۸	خَمَلِ
۱۹۰	خَوَّارِ	۵۷	خَمُوعِ
۱۸۹	خَوْتِ	۱۷۸	خَنَابِ
۵۴	خَوْتِ	۱۷۸	خَنَابِ
۵۴	خَوْتَاءِ	۵۵	خَنَازِ
۲۲۸	خَوَزِ	۱۸۹	خَنَافِرِ
۵۹	خَوْمَانِ	۱۷۸	خَنْبِ
۲۲۹	خَيِّ	۹	خَنْبِ
۵۴	خَيْتِرُوعِ	۵۳	خَنْبَاتِ
۵۴	خَيْتَعُورِ	۲۴۴	خَنْبِعَةِ
۵۹	خَيْطِ	۹	خَنْدَبَانِ
۵۷	خَيْعَامَةِ	۵۵	خَنْزِ

۱۹۲	دَاق	۵۷	خَيْعَل ^۱
۶۴	دَاكِس	۵۷	خَيْعَل ^۲
۶۶	دَالِه	۵۷	خَيْعَل ^۱
۶۰	دَامِج	۵۷	خَيْعَل ^۲
۶۲	دَامِس	۵۷	خَيْعَل ^۱
۲۴۶	دَامِع		
۶۷	دَان		د
۶۷	دَانِي	۲۲	دَانَاء
۱۹۳	دَاه	۱۷۴	دَال
۶۴	دَاهِفَه	۱۷۴	دَالِي
۶۶	دَاهِل	۲۲۴	دَاي
۱۹۳	دَاهِي	۲۲۴	دَاو
۲۲۴	دَاي	۲۲۹	دَاخ
۱	دَبَا	۴۳	دَاخَل
۱۷۹	دَبَار	۱۹۳	دَار
۱۷۹	دَبَر ^۱	۲۳۰	دَاع
۱۷۹	دَبَر ^۲	۲۳۰	دَاقَه
۵۹	دَبَس	۶۴	دَافِه

٤٢	دَحْلِح	١٨	دَبَل
٦٠	دَحْر	٢٤	دَع
٢٧	دَحْرَج	٢٣	دَعَّق
٦٠	دَحْس	٥٩	دَعْن
٦٠	دَحْسَم	٣٦	دَجَل
٦٠	دَحْسَمَان	٦٠	دَجَم
٦٠	دَحْسَمَانِي	٦٠	دَجَم
٦٠	دَحْهَوْم	٦٠	دَجْمَة
٦٠	دَحَل	٦٠	دَجْمَة
٦٠	دَحَل	٦٠	دَجْمَة
٦١	دَحْلَاء	٢٢٩	دَجِي
٦٠	دَحْمِس	٢٢٩	دَجِيَة
٦٠	دَحْمِيس	٢٢٩	دَحَا
٦٠	دَحْمِس	٦٠	دَحَامِيس ^١
٦٠	دَحْمِسَان	٦١	دَحَامِيس ^٢
٦٠	دَحْمِسَانِي	٦١	دَحَامِل
٦١	دَحْمَل	٤٢	دَحْث
٦١	دَحْمَلَة	٤٢	دَحْث

۲۲۹	دَرَجَان	۶۰	دَحْمُوق
۶۱	دَرَجَب (دَرَجَبِت)	۶۰	دَحُول
۶۰	دَرَح	۱۸۸	دَخْدَاخ
۶۱	دَرَس	۱۸۸	دَخْدَخ
۲۴۴	دَرَس	۶۱	دَخْس
۲۴۵	دَرَع	۶۱	دَخْس
۲۴۵	دَرَع	۶۱	دَخِيس
۲۴۵	دَرَعَاء	۱۹۰	دَر
۶۱	دَرَعْت	۲۲۹	دَر (دَرْت)
۲۴۵	دَرَعَم	۲۴۵	دَرَايس
۲۴۵	دَرَفَاس	۲۴۵	دَرَايِص
۲۴۵	دَرَفَس	۶۲، ۶۱	دَرَاهِس
۱۹۱	دَرَم	۶۲	دَرَاهِيس
۱۹۱	دَرِم	۱۹۰	دَرَب
۱۹۱	دَرِم	۶۱	دَرَبِج (دَرَبِجَت)
۶۱	دَرَمَك	۲۲۹	دَرَّة
۱۹۱	دَرِمَّة	۶۱	دَرْتَع
۲۲۹	دَرُوج	۲۲۹	دَرَج

۱۹۱	دَعَس ^۱	۶۱	دِرْهُوس
۱۹۱	دَعَس ^۲	۲۳۰	دَسَا
۱۹۱	دَعَس ^۳	۶۱	دَسَر
۱۹۲	دَعَس ^۴	۱۹۱	دَسَع
۶۳	دَعَكَنَة	۱۹۱	دَسَق
۶۳	دَعَم	۶۲	دَسَم
۶۳	دَعَف	۶۲	دَسَم ^۱
۲۳۰	دَعْفَل	۶۲	دَسَم ^۲
۶۳	دَعَم ^۱	۶۲	دَسَم ^۳
۶۳	دَعَم ^۲	۶۲	دَسِم
۲۳۰	دَق	۶۲	دَسَم
۱۹۲	دَفَا (دَفَوْتُ)	۶۲	دَسَمَة
۲۳۰	دَقَف	۲۳۰	دَسَوَة
۶۳	دَقَق	۶۲	دَسِيم
۶۳	دَقِق	۶۳	دَصِق
۶۴	دَفْنَس	۱۹۱	دَعْبُوب
۶۴	دَفْنِيس	۲۴۵	دَعْرِم
۱۹۲	دَفْوَاء	۶۳	دَعَز

٦٥	دَلِيم	١٩١	دَقَس
٢٢٨	دَلِخ	٦٤	دَقَم
٢٢٨	دَلِخ	٦٤	دَقَم
٢٢٨	دَلِخ	٦٤	دَقَمَس
٢٢٨	دَلِخَة	١٩٢	دَقْوَان
٦٥	دَلِص	١٩٢	دَقْوَى
٦٥	دَلِصَة	١٩٢	دَقِي
٦٦	دَلِظَم	٦٥	دَكَّ
٦٦	دَلْعَك	٦٥	دَكَّ
٦٦	دَلِم	٦٤	دَكْس
٦٥	دَلِمِث	٦٥	دَكَم
٦٦	دَلِمِص	٦٥	دَكَنَة
٦٦	دَلِمِظ	٦٤	دَكِيسَة
٦٦	دَلُو ^١	٦٥	دَلَاثِم
١٩٢	دَلُو ^٢	٦٦	دَلَام
٦٦	دَلَه	٦٥	دَلَامِث
٦٦	دَلَه	٦٦	دَلَامِص
٦٦	دَلِهَات	٦٥	دَلَهَة

٦٧	دَمَل	٦٥	دَلِيص
٦١	دَمَلِج	٦١	دُمَاحِس
٦١	دَمَلِجَة	٦١	دُمَاحِل
٦٦	دَمَلِص	٢٤٦	دَمَّاع
٦٧	دَمَلُوج	٦٦	دُمَالِص
٦٦	دُمُور	٣٧	دَمَالِج
٦٧	دُمُوس	٦٠	دَمِج
٧٠	دَمَه	٦٠	دَمِجْسِي
١٩٢	دَمِي	٦١	دَمِجَل
٦٧	دَمِع	٦١	دَمِجَلَة
٦٧	دَمِع	٦٢	دَمِس ^١
٦٤	دَمِئاس	٦٢	دَمِس ^٢
٦٤	دَمِئَس	٦٧	دَمِس ^٣
٦٧	دَمِي	٦٤	دَمِق ^١
١٩٣	دُور	٦٤	دَمِق ^٢
١٩٣	دُوران	٦٤	دَمِقَس
٢٤٦	دُوسَك	٦٧	دَمَك
٢٣٠	دُوع	٦٦	دَمَل

۶۷	دهسم	۱۹۳	دوف
۶۷	دهش	۲۴۶	دوکس
۶۸	دهشرة	۶۶	دول
۶۸	دهقنة	۱۹۲	دولة
۶۸	دهك	۶۷	دون
۶۸	دهك	۱۹۳	دوه
۶۶	دهل	۱۹۳	دهده
۶۶	دهلات	۱۹۴	دها
۱۹۳	دهلب	۱۹۴	دها
۶۸	دهلقنة	۶۱	دهاريس
۶۷	دهمئة	۶۲	دهاريس
۶۷	دهمسة	۱۸۱	دهبل
۶۸	دهن	۶۷	دهشم
۶۸	دهن	۶۷	دهشمة
۱۹۴	دهى	۱۹۳	دهر
۲۲۹	ديجوج	۳۲	دهرجة
۲۴۵، ۶۲	ديسم	۶۱	دهرس
۲۴۵	ديماس	۶۲	دهريس

۶۹	ذَلَج	۲۴۵	دِيماس
۶۹	ذَلَج		ذ
۶۹	ذَمَجَل	۹	ذَاب
۷۰	ذَمَه	۹	ذَاب
۷۰	ذَن	۲	ذَاج
۷۰	ذَين	۷۰	ذَاف
۵۳	ذَوَح ^۱	۹	ذَبِح
۵۳	ذَوَح ^۲	۴۳	ذَحْذَاح
۷۰	ذَوْف	۴۳	ذُحْذِح
		۴۳	ذَحْذَحَة
	ر	۶۹	ذَحْمَل
		۶۹	ذُعَاف
۷۰	رَاب	۶۹	ذَعْف
۱۷۵	رَأْس (رَأْسَتْ)	۶۹	ذَعْف
۳	رَام	۶۹	ذَعْلِب
۳	رَام	۶۹	ذَعْلِبَة
۷۰	رِثْم	۶۹	ذُعْلُوق
۱۷۵	رَأَى	۶۹	ذَلَج

۲۳۲	رَافِع	۲۳۰	رَأَى
۷۶	رَافِه	۲۳۰، ۱۹۴	رَأَى
۷۷	رَأْمُوز	۱۷۵	رَأَيْس
۲۲۱	رَاه	۱۷۵	رَأَيْس
۲۳۳	راهی (راه)	۲۳۰، ۱۹۴	رَأْيَة
۷۰	رَبَّء	۱۹۴	رَاءَ
۲۲	رَبَث	۱۱	رَابِع
۱۰	رَبَز	۲۳۹	رَاجِع
۱۲	رَبَز	۱۸۵	رَاحَة
۱۹۴	رَبَس	۳۲	رَاجِن
۱۰	رَبَش	۱۹۳	رَاد (رَادَت)
۱۰	رَبْشَاء	۱۹۰	رَاد (رَادَه)
۱۰	رَبْشَة	۱۹۹	رَادی ^۱ (رَادَاه، رَادَيْت)
۷۱	رَبْض (ربضت)	۲۲۹	رَادی ^۲ (رَادَاه)
۱۰	رَبِغ	۱۹۹	رَاز
۲۳۱	رَبَق	۲۴۷	رَأْس
۲۳۱	رَبَق	۷۵	رَاعَز
۲۳۱	رَبِق	۷۶	رَافِز

۲۳۹	رَجَعَان	۱۹۴	رَبِيس
۲۳۹	رُجَعَان	۱۱	رَبِيكَ
۳۲	رَجْم ^۱	۱۱	رَبِيكَةَ
۳۷	رَجْم ^۲	۱۹۴	رَتَا
۳۲	رَجْن	۲۰	رَتَّة
۲۳۱	رَجْو	۴۰	رَتَّح
۳۲	رُجُون	۲۰	رَتَّخ
۲۳۹	رَجِيع ^۱	۲	رُثَا
۲۴۶	رَجِيع ^۲	۲۴	رَثْم
۳۷	رَجِيم	۲۵	رَثْم
۲۴۴	رَحَا (رَحْت)	۷۱	رَثْمَةٌ ^۱
۲۴۷	رُحَاق	۱۸۱	رَثْمَةٌ ^۲
۵۱	رُحَامِيس	۷۱	رَثْمَةٌ
۲۲۵	رَحَب	۲۳۸	رَج
۲۲۵	رَحَب	۲۳۸	رَجَاء
۲۲۵	رَحَب	۲۳۸	رَجْرَج
۲۲۵	رَحْبَةٌ	۷۱	رَجَز
۲۴۶	رَحِيق	۲۳۹	رَجَّع (رَجَعْت)

۷۳	رِزَام	۲۳۱، ۱۹۰	رَخَاء
۷۱	رِزَح	۷۱	رَخْبِز
۷۲	رِزْرَزَة	۵۵	رُخْصَة
۷۲	رِزَّ (رِزَّت)	۷۱	رَخْم
۷۲	رِزَّ	۷۱	رَخْم
۷۱	رِزَّ	۲۳۱، ۱۹۰	رِخُو
۷۲	رِزْف	۷۱	رَخِيم
۷۲	رِزْف	۱۹۰	رَدَّ
۷۲	رِزْف	۱۹۰	رِدَّة
۷۲	رِزْف	۲۲۹	رِدَج
۷۲	رِزْم	۲۲۹	رِدْجَان
۷۲	رِزْم	۲۴۵	رِدْس
۷۲	رِزْمَة	۲۴۵	رِدْعَاء
۷۳	رِزْمَة	۱۹۳	رِدِه
۷۳	رِزْمَة	۲۳۱	رِدِي
۷۳	رِزْمَة	۲۳۱	رِدِي
۷۲	رِزُوف	۲۲۹	رِدِيد
۷۲	رِزِيز	۱۹۴	رِذْم

۷۴	رَطَع	۷۱	رِزِزِی
۷۴	رَطَم	۷۲	رِزِیْف
۷۴	رَطِیْط	۷۳	رِزِیْم
۷۵	رُعَام	۲۳۲	رَسَّ۱
۷۵	رُغَام	۲۴۷	رَسَّ۲
۱۹۹	رِعَّة	۱۹۵	رَسَف
۱۹۶	رَعْرَع	۷۴	رَسْم
۲۰۰، ۱۹۶	رَعْرَعَة	۷۴	رَسْم
۷۴	رَعَز	۱۹۵	رَسِیْس
۷۵	رَعَم (رَعْمَت)	۷۳	رَسِیْع
۷۵	رِعْم	۱۹۵	رَش
۱۹۶	رَعْمَلِی	۱۹۵	رَشَابَش
۲۳۳	رَعُو	۱۹۵	رَشَف
۲۳۳	رَعُوَة	۷۴	رَشْم
۷۵	رُعُون	۱۹۵	رَشُوْف
۷۵	رُعُوْن	۱۹۵	رَشِیْف
۱۹۶	رَغَا	۷۴	رَصِیْن
۱۹۶	رُغَاء	۷۱	رَضَب

١٩٥	رَفْشٌ	١٩٦	رُغَاوَةٌ
٧٦	رُفْصَةٌ	٧٣	رَغْسٌ
٧٦	رَفَّضٌ	٧٣	رَغْسٌ
٢٣٢	رِفْعَةٌ	١٩٦	رُغْلَةٌ
١٩٧	رَفْوَاءٌ	١٩٧	رَغْوٌ
٧٦	رَفَّهُ	١٩٦	رَغْوَةٌ
٧٦	رَفِصٌ	١٩٦	رُغْوَةٌ
٢٣٢	رَفِيعٌ	٧٥	رَغِيدَةٌ
٢٣١	رَقَبٌ	٢٣٣	رَفٌّ
١٧٩	رِقْبَةٌ	١٩٨	رَفَا
١٩٨	رَقْوٌ	١٩٥	رِفَاسٌ
١٩٨	رَقْوَةٌ	٢٣٢	رِفَاعَةٌ
٧٧	رَكَا ^١	١٩٧	رَفَّرَفٌ
١٩٨	رَكَا ^٢ (رَكَوت)	١٩٧	رَفَّرَقَةٌ
١١	رُكْبَةٌ	٧٦	رَفَّرٌ
٧٦	رِكَسٌ	١٩٥	رَفْسٌ
٧٦	رُكْنٌ	١٩٧	رَفِشٌ
٧٧	رَكَو ^١	١٩٧	رَفِشٌ

۷۸	رَمَشَاء	۷۷	رَکُو ^۲
۱۹۸	رَمَع	۷۷	رَکُو ^۳
۷۵	رَمَع ^۱	۱۹۸	رَکُو ^۴
۷۸	رَمَع ^۲ (رَمَعَت)	۷۶	رَکِين
۱۹۸	رَمَعَان	۷۷	رَکِيَّة
۷۸	رَمِي	۷۸	رَمَاء
۷۷	رَمِيَز	۵۱	رُمَاحِس
۷۲	رَمِيْس	۷۷	رَمَازَة
۷۹	رَنَد	۷۷	رَمَث
۱۹۸	رَنَم	۷۷	رَمَخَة
۷۴	رَوَامِس	۶۶	رَمَد (رَمَدَت)
۱۹۳	رَوَدَان	۷۷	رَمَز ^۱
۱۹۴	رَوَسَب	۷۷	رَمَز ^۲
۱۹۹	رَوَع	۷۷	رَمَز ^۳
۱۹۸	رَوَف	۷۷	رَمَز
۲۲۱	رَوَه	۷۴	رَمَس
۲۳۳	رَهَاء	۷۴	رَمَش
۱۹۹	رَهَبَة	۷۸	رَمَش

١٧٩	زَيْبِل	٧٩	رَهْبَلَة
٣	زَأَزَا	٧٩	رَهْس
٢٢٤	زَأَف	٢٣٣	رَهَق
٢٢٤، ٨٤	زَأَف	٧٩	رَهْمَة
١٧٥	زَأَم	٢٠٠	رَهْو
١٧٥	زَأَمَة	٧٩	رَهْوَس
٧٩	زَيْئِي	٢٣٣	رَهْوِي
٢٣٤	زَاب	٢٣٠	رِي
٢٠١	زَاع	٢٣٠	رِيَا
٢٣٣، ٢٠١	زَاعَة	٢٤٧	رِيَس
٢٠٠	زَأَف	١٧٥	رِيَس
٨١	زَأِفِرَة	١٩٩	رِيَعَة
٢٠٠	زَأَقِي	٧٨	رِيَم
٨٢	زَأَلِج	٧٨	رِيَم
١٨٠	زِبَال		ز
١٨٠	زُبَال	٢٢٤، ٨٤	زُؤَاف
١٨٠	زِبَالَة	١٧٩	زَأَبِل
١٧٩	زَبْتَل	١٧٩	زَأَبِل

۸۰	زَحْلَفَ	۸۰	زَبْرَجِدَ
۴۴	زَحْمَرٌ	۸۰	زَبْرَدِجٌ
۸۰	زَحْنٌ	۱۲	زَبْزَبٌ
۷۱	زَخْبِرٌ	۱۲	زَبْعْرَاةٌ
۸۱	زَخْفٌ	۱۲	زَبْعْرِيٌّ
۸۱	زَخْفٌ	۸۰	زَبْعْرِيٌّ
۵۶	زَخِمٌ	۸۰	زَبِغٌ
۵۵	زَخِمٌ	۱۷۹	زَبَلٌ
۵۵	زَخْمَاءٌ	۱۷۹	زَبَلَةٌ
۶۳	زَدَعٌ	۲۴۸	زَبِيٌّ (زَبَاهُ)
۷۲	زَرٌّ	۷۱	زَجْرٌ
۸۱	زَرَّافَةٌ	۳۲	زَجَلٌ
۸۱	زَرَّافَةٌ	۳۲	زَجَلٌ
۷۱	زَرَجٌ	۳۶	زَجْلَاءٌ
۳۱	زَرَجٌ	۸۰	زَجْمٌ
۷۱	زَرِحٌ	۸۰	زَجُولٌ
۸۱	زَرْدَمٌ	۷۱	زَحْرٌ
۷۲	زَرَزَرٌ	۴۹	زَحَلٌ

٨١	زَغَدَّ	٧٢	زَرَفَّ ^١
٨١	زَغَدَبَ	٧٦	زَرَفَّ ^٢
٨٢	زَغَرَّ (زغرت)	٨١	زَرَفَّ ^٣
٨٢	زَغَرَّ	٧٣	زَرَمَّ (زرمت)
٨٢	زَغَلِمَ	٧٧	زَرِمَّ
٨٢	زَغَلَمَةَ	٧٢	زَرُوفَ
٨٢	زُغَلَمَةَ	٧٢	زَرِيرَ
٨٢	زُغَمِلَ	٨١	زَعَاقِيقَ
٨١	زَغَبِدَ	٨٠	زَعْبَرِيَّ
٢٠٠	زَفَا (زَفَت)	١٥	زَعْبَقَ
٨١	زُفِرَ	٣٢	زَعْبَجَ
٨١	زِفِرَ	٨١	زَعْبَجَةَ
٨٢	زَفَرَفَ	٧٤	زَعْرَ
٢٠٠	زُقَاءَ	٨١	زَعْفُوقَةَ
٨١	زَقَايِعَ	٨١	زَعْلَاجَةَ
٢٠٠	زَقْرَاقَةَ	٨٠	زَعْبَ
٨١	زَقُوعَ	٨١	زَعْبَدَ
٢٠٠	زَقَى ^١	٨١	زَعْدَ

٨٠	زَمَجٌ	٢٠٠	زَقِيَّةٌ
٨٢	زَمَجٌ ^١	٢٠١	زَكْ
٣٣	زَمَجٌ ^٢	٨٢	زَكَمٌ
٧٧	زَمَرٌ ^١	٢٠١	زَكِيكٌ
٧٧	زَمَرٌ ^٢	٨٢	زَلِبٌ
٧٧	زَمَرٌ ^٣	٨٢	زَلَجٌ
٧٣	زِمِرٌ	٨٢	زَلَجٌ
٧٨	زِمِرٌ	٣٦	زَلَجِيٌّ
٨٣	زَمَزَمٌ	٨٠	زَلْحَفٌ
٨٣	زِمَزِمٌ	٨٠	زَلُوجٌ ^١
٨٣	زَمَعٌ	٨٢	زَلُوجٌ ^٢
٨٣	زَمَعَانٌ	٨٢	زَلْهَبٌ
٨٢	زُمَعَةٌ	٣٦	زَلِيحَةٌ
٨٣	زَمَعِيٌّ	٧٣	زِمَارٌ
٨٢	زَمَكٌ	٧٧	زِمَارَةٌ
٨٣	زَمُوعٌ	٨٣	زِمَارِيمٌ
٨٣	زَمِيعٌ	٨٣	زِمَاعٌ ^١
٧٩	زَنَا	٨٣	زِمَاعٌ ^٢

۸۴	زَوْن	۷۹	زَنَاء
۸۴	زُون	۲۰۱	زُنَانِي
۸۴	زُونَةٌ	۸۴	زَنْجِرْف
۲۰۲	زَوِي	۸۴	زَنْجِفْرُ
۲۰۲	زَهَا ^۱	۸۰	زَنْحَ
۲۰۲	زَهَا ^۲ (زَهْوَتْ)	۵۵	زَنْخَ
۲۰۲	زَهَا ^۳ (زَهَتْ)	۵۵	زَنْخَ
۲۴۸	زَهْرَقَةٌ	۲۰۱	زَنْنَ
۲۴۸	زَهْرَقَةٌ	۸۴	زَوَاف
۸۴	زَهْفَ	۲۳۴	زَوَبَ
۸۲	زَهْلَبَ	۲۲۷	زَوَحَ ^۱
۲۰۲	زَهْمَقَ	۲۴۴	زَوَحَ ^۲
۷۹	زَنْبِي	۱۹۹	زَوَّرَ
	س	۲۳۴	زَوْرَاةَ
۳	سَاو	۲۳۴	زَوْرِي
۸۶	سَايِلَةٌ	۲۰۱	زَوِعَ
۴۶	سَاخَنَ	۲۳۳	زَوِعَةٌ
۸۷	سَاخِنَ	۸۴	زَوِشَ

۸۵	سَبَطٌ	۸۷	سَاطِرٌ
۱۲	سَبِيطٌ	۲۰۳	سَاطِلٌ
۸۵	سَبِيطِرٌ	۸۷	سَاطُورٌ
۸۵	سَبَكَةٌ	۸۸	سَاطِيٌّ (سَاطَاهُ)
۸۵	سَبَلٌ	۲۰۳، ۱۸۲	سَاعٌ
۸۶	سَبَلَةٌ	۲۰۳	سَاعَةٌ
۲۰	سَبَهَلٌ	۲۰۵	سَافٌ (سَافَتٌ)
۸۵	سَبِيطِرٌ	۸۹	سَافِنَةٌ
۸۶	سَبِيلٌ	۲۰۷	سَاقٌ
۲۲۶	سَبَبٌ	۲۰۷	سَاقٌ
۱۸۲	سَبْرٌ	۹۱	سَاعِنَةٌ
۸۶	سَبَجَلٌ	۲۰۵	سَاهِفٌ
۴۵	سَبَّالَةٌ	۸۵	سَبَاطَةٌ
۱۸۶	سَبَّامٌ	۸۵	سَبَاطِرٌ
۲۴۱	سَبَبٌ	۸۵	سَبَجَلٌ
۸۵	سَبَجَلٌ	۸۵	سَبَجَلٌ
۲۸	سَبَجٌ	۱۲	سَبَسِبٌ
۸۶	سَبَطٌ	۱۲	سَبَطٌ

۸۷	سَخْوَنَةٌ	۴۹	سَخَّلَ
۴۲	سَدَحٌ ^۱	۴۹	سَخَّلَ
۶۰	سَدَحٌ ^۲	۸۶	سَخَّلُوتٌ
۶۳	سَدَفٌ	۲۲۷	سَخَى
۶۲	سَدَمٌ	۲۲۸	سَخَاقَةٌ
۶۲	سَدِيمٌ	۵۶	سَخَّالٌ
۸۷	سُرَاطٌ	۶۱	سَخَدٌ
۸۷	سُرَاطِيٌّ	۲۲۸	سَخَفٌ
۲۳۴	سُرَامِطٌ	۲۲۸	سَخَفٌ
۲۴۷	سُرَايَةٌ	۲۲۸	سَخَفٌ
۱۹۴	سُرَبٌ	۵۶	سَخَّلَ
۸۵	سُرِبَطٌ (سُرِبَطَت)	۸۶	سَخَّلَ (سَخَّلَت)
۲۴۷	سُرِسٌ	۵۶	سَخَّلَ
۸۷	سُرَطَعٌ	۸۷	سَخَّنَ
۸۷	سُرَطَمٌ	۸۷	سَخَّنَ
۲۰۳	سُرَفٌ	۸۷	سَخَّنَةٌ
۲۰۳	سُرِفٌ	۸۷	سَخَّنَةٌ
۲۰۳	سُرِفٌ	۸۷	سَخَّنَةٌ

۲۰۳، ۱۸۲	سعی ^۱	۲۳۴	سرمد
۲۰۳	سعی ^۰	۲۳۴، ۱۸۷	سرمط ^۰
۸۵	سقبلة ^۰	۲۳۴	سرمطیط ^۰
۲۳۴	سفر ^۰	۲۴۸	سرندی ^۱
۲۳۴	سفر ^۰	۲۴۷	سری
۲۰۴	سفر ^۰	۱۹۵	سرپس
۸۸	سقع ^۰	۸۸	سطا
۸۸	سقع ^۱	۸۷	سطام
۸۸	سقع ^۲	۸۶	سطح
۸۹	سفن	۸۷	سطر
۸۸	سفن (سفت)	۸۷	سظم
۸۸	سفن	۸۸	سطو
۸۹	سفون	۸۷	سطوع
۲۰۵	سفه	۸۸	سفسفة
۲۰۴	سفه ^۱	۸۸	سعم
۲۰۵	سفه ^۲	۸۸	سعن
۲۰۵	سفی (سفت)	۲۳۵	سعو
۲۰۴	سفیط ^۱	۲۰۳	سعو

۱۹	سِنَع	۲۰۴	سَفِيطَۡ
۲۰۶	سِنَاعَام	۱۹	سِقَطِرَى
۱۹	سِنَق	۱۹	سِقِنَطَار
۱۹	سِنَق	۱۵	سَكَب
۱۹	سِنَقَّة	۱۰۳	سَكْسَك
۹۰	سِنَقَع	۱۵	سِلَاب
۱۷۵	سِنَاء	۲۰۶	سِلَابِل
۹۰	سِنَلَم	۱۵	سَلَب
۱۹	سِنَلُوع	۱۳	سَلَب
۹۰	سِنَلِهَاب	۱۶	سَلَج
۹۰	سِنَلِهَابَة	۲۰۵	سَلَجَم
۹۰	سِنَلِهَبَة	۱۶	سَلْحُوت
۹۰	سِنَلَم	۲۰۶	سَلْسَال
۲۰۶	سِنَمَا	۲۰۶	سَلْسَل
۶۷	سِنَمَد	۲۰۶	سَلْسَل
۲۳۴۰۸۷	سِنَمُوت	۹۰	سَلْسَلَة
۲۴۸۰۲۳۴۰۸۷	سِنَمُود	۹۰	سَلْسَلَة
۹۰	سِنَمَام	۱۹	سَلَع

۹۱	سَن	۹۰	سَمَسِم
۳	سَوء	۹۰	سَمَسِم
۹۱	سَوَاك	۹۰	سَمَل
۸۸	سَوَط	۹۰	سَمَل
۲۰۷	سَوَف	۲۰۵	سَمَلِج
۲۰۷	سَوَق	۸۷	سَمَط
۲۰۷	سَوَم	۲۰۶	سَمَلَع
۲۰۶	سَوَمَة	۲۰۷	سَمَوِی
۲۰۸	سَوَهَق	۹۱	سَمَخ
۹۰	سَهَبَل	۹۱	سَمَخ
۲۰۴	سَهَف	۹۱	سَمَخ
۲۰۸	سَهَوَق ^۱	۸۷	سَمَخ
۲۰۸	سَهَوَق ^۲	۸۷	سَمَخ
۲۰۸	سَهَوَق	۲۴۸	سَمَدْرَة
۲۴۷	سَیْر	۲۴۸	سَمَدْرِی
۸۷	سَیْطَل	۹۱	سَمَع
۲۰۳	سَمِع	۹۱	سَمَاء
۲۰۶	سَمِیَا	۸۹	سَمِطَار

۹۶	شال ^۱ (شالت)	۲۰۶	سیماء
۲۱۱، ۹۶	شال ^۲	۲۰۶	سیمه
۲۱۲	شام	ش	
۲۱۱	شاه ^۱ (شاهت)	۹۲	ششس
۲۱۲	شاه ^۲	۹۲	ششس
۲۱۲	شاهی	۹۲	ششس
۹۲	شبا	۹۲	شاو ^۱
۲۲	شبات	۹۲	شاو ^۲
۱۸۰	شب	۹۲	شائس
۹۲	شباک	۹۶	شایک
۹۲	شبخ	۲۱۲	شائه
۱۳	شبر	۹۳	شاجن
۱۰	شبرقه	۹۲	شایسی
۱۳	شبک	۱۸۲	شاطر
۹۲	شبهه	۲۰۹	شاظ (شاظت)
۱۸۲	شثیر	۲۱۱	شاق
۹۳	شیر (شیرت)	۹۶	شاک
۹۳	شین (شینت)	۹۶	شاکي

۶۷	شده	۲۳۹	شجمع
۲۰۸	شدام	۴۶	شحاك
۹۳	شدحوف	۹۲	شحب
۲۳۴	شدر	۹۳	شدحوف
۱۹۷	شرافیه	۴۷	شحف
۱۰	شربق	۴۶	شحم
۹۳	شرث	۴۶	شحم
۹۳	شرث (شرث)	۵۲	شحن ^۱
۴۴	شرح	۹۳	شحن ^۲
۹۳	شرخ	۴۶	شحنة
۹۳	شرخ ^۱	۴۶	شحیم
۹۳	شرخ ^۲	۹۲	شخب
۲۳۵	شرز	۹۳	شخر ^۱
۱۹۵	شرشر	۹۳	شخر ^۲
۲۰۸	شریق	۹۳	شخر
۲۰۸	شرغوف	۵۶	شخشخه
۱۹۷	شرف (شرفت)	۵۶	شخم
۱۹۷	شرف	۶۷	شده

٢٣٥	شَعْبٌ	٢٠٨	شَرَفُوعٌ
٢٣٥	شَعْبٌ	٢٠٨	شَرَقِرَاقٌ
٩٤	شَعٌ	٢٠٨	شَرِيقِرَاقٌ
٩٤	شَعْنٌ	٢٠٨	شَرَقِرَقٌ
٢٣٥	شَعُو	٢٠٩	شَرَنُوعٌ
٢٣٥	شَعَوَاءٌ	٢٠٩	شَرُو
٢٣٥	شَعْوَانَةٌ	٩٤	شَزَا
٢٣٥	شَعْيٌ	٢٣٥	شَزْرٌ
٩٤	شَعْرَبِيَّةٌ	٩٣	شَزْنٌ
٩٤	شَعْشَعَةٌ	٩٤	شَزُو
٢٠٩	شَعْنِبٌ	٩٤	شَطَّاءٌ
٢٠٩	شَعْنُوبٌ	٩٤	شَطُونٌ
١٩٧	شَعْرَابِيَّةٌ	٩٤	شَطٌّ
٢٠٩	شَعْرٌ ^١	٩٤	شَطٌّ
٢١٠	شَعْرٌ ^٢	٩٤	شَطْفٌ
٢١٠	شَعْشَعَةٌ	٩٤	شَطْفَةٌ
٩٤	شَعْقَةٌ	٢٠٩	شَطْيَةٌ
٩٥	شَعْنٌ	٩٤	شَعَافٌ

۹۶	شَلَط	۹۵	شَفَن
۹۵	شَلَق	۲۰۸	شَقْرَاق
۹۶	شَل	۲۰۸	شِقْرَاق
۹۶	شَلْمَق	۲۰۸	شِقْرَاق
۹۶	شَمَج	۹۵	شَقْل
۵۴	شَمْخَرَة	۹۵	شَقْل
۲۰۸	شَمْد	۹۵	شَقْن
۹۶	شَمْدَر	۹۵	شَكِي
۵۴	شَمْرَاح	۹۲	شَكْبَان
۹۶	شَمْزَاة	۲۱۰	شَكْد
۵۴	شَمْرُوح	۲۱۰	شَكْد
۹۶	شَمَط	۹۵	شَكْر
۹۶	شَمَط	۹۵	شَكَع
۹۶	شَمَلَق	۹۵	شَكِع
۹۶	شَمِيدَر	۹۵	شَكُوْثَاء
۹۶	شِنَاح	۹۵	شَكُوْثِي
۹۷	شِنَاص	۹۶	شَكِيْمَة
۹۷	شِنَاصِي	۹۶	شَلَا

۲۳۵	شوعاء	۹۳	شنت
۹۶	شوك	۹۶	شبح
۹۶	شوكة	۹۶	شيشنة ^۱
۹۶	شول ^۱	۹۷	شيشنة ^۲
۲۱۱	شول ^۲	۹۴	شع
۹۷	شهبز	۹۷	شعاف
۹۷	شهبرة	۹۷	شعنع
۶۸	شهدر	۹۷	شعوف
۹۷	شهرب	۲۰۹	شعب
۹۷	شهرية	۲۰۹	شعوب
۲۱۱	شهوان	۹۵	شف
۲۱۱	شهي (شهيه)	۹۷	شنيق
۲۱۲	شهي	۹۷	شتم
۲۴۴	شيجان ^۱	۲۳۵	شواعي
۲۴۴	شيجان ^۲	۲۰۹	شور
۲۴۴	شيجانه	۲۱۰، ۹۷	شوشاة
۲۰۸	شيدمان	۲۳۵	شوع
۲۰۹	شيظ	۲۱۰	شوع

۲۴۱	صِبْحَةٌ	۲۱۲	شَيْمَةٌ
۱۳	صَبْرٌ	۲۰۸	شَيْمَذَانٌ
۱۳	صَبَبٌ ^۱		ص
۱۸۰	صَبَبٌ ^۲	۹۸	صَاءَةٌ
۹۸	صَتْمٌ	۲۴۹	صَاخَةٌ
۹۸	صَتْمٌ	۲۴۸	صَاخِرٌ
۹۸	صَتْمَةٌ	۲۴۸	صَارِحٌ
۲۴۸	صِحَارٌ	۲۴۹	صَارِخٌ
۲۴۳	صِحَافٌ	۲۱۳	صَاعٌ
۲۴۸	صِحْرَةٌ	۹۹	صَاعِقَةٌ
۹۸	صَحِيفٌ	۲۴۲	صَافِحٌ
۹۸	صَحِيفَةٌ	۹۹	صَاقِعٌ ^۱
۹۸	صَخَاءَةٌ	۹۹	صَاقِعٌ ^۲
۲۴۸	صَخْبٌ	۱۰۰	صَاكٌ
۲۴۹	صَخْبٌ	۱۸۰	صَبَابَةٌ
۲۴۹	صَخٌّ	۲۴۲	صَبَاحِيٌّ
۲۴۹	صَخْدٌ	۱۸۰	صَبَةٌ
۹۸	صَخْمٌ (صَخْمَتٌ)	۲۴۱	صَبْحَةٌ
۲۴۹	صَخُوبٌ		

٢١٢	صَرِي	٩٨	صَخِي (صَخ)
٩٩	صَعْبُور	٩٨	صَخِي
٩٩	صَعْرُوب	٩٨	صَدَق
٩٩	صَعَق (صَعَقَت)	٩٨	صَدَم
٩٩	صَعِق	٢٤٩	صَرَاح
٩٩	صَعِيق	٩٩	صَرَام
٩٩	صَعَق	٩٨	صَرَبْحَة
٩٩	صَعِق	٢٤٨	صَرَح
٢٤٩	صَعْلَة	٢٤٨	صَرَحَة
٢٣٥	صَعْمُور	٩٨	صَرْحِيَة
٢١٣	صَعْنَب	٢٤٨	صَرْحَة
٢١٢	صَعْنَبِيَة	٢٤٩	صَرَع
٢٣٥	صَعُو	٢٤٩	صَرَعَان
٢٣٥	صَعُورَة	٢١٢	صَرَقَاعَة
٢٤٢	صَفَح (صَفَحَت)	٢١٢	صَرَقَعَة
٩٨	صَفِيْحَة	٩٩	صِرْم
٢١٣	صَقْب	٩٩	صِرْمَاء
٢٥٠	صَقْر	٢١٢	صَرِي (صَرَاه)

١٠٠	صَلْمَةٌ	٢٥٠	صَقْرٌ
٦٥	صَلَوْدٌ	٩٩	صَقَعٌ ^١
٦٥	صَلِيدٌ	٩٩	صَقَعٌ ^٢
١٠١	صَمَاصِمٌ	١٠٠	صَقَعٌ ^٣
٩٨	صَمَتٌ	٩٩	صَقَعٌ
١٠١	صَمَحٌ	٩٩	صَقَعٌ
١٠١	صَمْحَاءٌ	٢١٢	صَقْعْرَةٌ
١٠١	صَمَحْحٌ	١٠٠	صَقَلٌ
٩٨	صَمَخٌ (صَمَخْت)	١٠٠	صَقْلَابٌ
٩٨	صَمَدٌ ^١	١٠٠	صَكَا (صَكَاه)
١٠١	صَمَدٌ ^٢	١٠٠	صَكَمٌ
١٠١	صَمِصِمٌ	٢١	صَلَتْ
١٠١	صَمِعٌ	١٠٠	صَلَتْ
١٠١	صَمِعٌ	٦٥	صَلَدٌ
١٠١	صَمَقْرٌ	٦٥	صَلَدٌ
١٠٠	صَمَلٌ	١٠٠	صَلَقٌ
١٠٠	صَمَلٌ	١٠٠	صَلَقَمٌ
١٠١	صَمُوحٌ	١٠٠	صَلَقَمٌ

١٠٢	ضَبِيرٌ	١٠٢	ضَمِيمٌ
١٣	ضَبٌّ	٢١٢	ضَبْعَةٌ
١٤	ضَبٌّ	١٠٢	ضَمٌّ
١٤	ضَبَائِبٌ	١٠٠	ضَوْكٌ
١٠٢	ضَبِيرٌ	٩٨	ضَيَّاءٌ
١٣	ضَبِيبٌ	٢١٢	ضِيرٌ
١٤	ضَبْعٌ	١٠٠	ضَيْلٌ
٤٦	ضَبْحَرٌ		ض
١٠٢	ضَبْحَةٌ	٤٠	ضَاخٌ
١٠٢	ضَحَا	١٠٢	ضَاخِي (ضَاخِ)
١٠٢	ضَحُو	١٠٣	ضَاخَةٌ
١٠٢	ضَحِي	١٠٣	ضَاخِيَةٌ
١٠٢	ضَحِيَّاءٌ	١٠٣	ضَاعِلٌ
١٠٣	ضَخَامٌ	١٠٤	ضَامٌ (ضِيمٌ)
١٠٢	ضَخْمٌ	١٠٥	ضَامٌ
١٠٢	ضَخْمٌ	٤٠	ضَبَّاحٌ
١٠٣	ضَخْمَةٌ	٤٠	ضَبَّحٌ
١٠٣	ضَخْمَةٌ	٤٠	ضَبَّحَةٌ

١٠٤	ضَمَاوِرُ	١٠٣	ضُرَافِطٌ
١٠٢	ضَمَجٌ	١٠٢	ضَرَبٌ
١٠٤	ضَمَخٌ	٤٤	ضَرَحٌ
١٠٢	ضَمَخَةٌ	٤٤	ضَرَحٌ
١٠٤	ضَمَدٌ	١٠٣	ضُرْفَاطَةٌ
١٠٤	ضَمَدٌ	١٠٣	ضِرْفَطِيٌّ
١٠٤	ضَمَدٌ	١٠٣	ضِرْفِرْطٌ
١٠٤	ضَمِرْزٌ	١٠٣	ضَفِرْطَةٌ
١٠٤	ضَمِرْزٌ	١٠٣	ضَفَعٌ
١٠٤	ضَمِرْزٌ	١٠٣	ضَفَعٌ
١٠٤	ضَمِرْزٌ	١٠٣	ضَكَّضَكَةٌ
١٠٤	ضَمِرْزٌ	١٠٤	ضَلَاضِلٌ
١٠٤	ضَمِرْزٌ	١٠٤	ضَلَّةٌ
١٠٤	ضَمْمِضٌ	١٠٤	ضَلْمِضَةٌ
١٠٤	ضَمَمَجٌ	١٠٣	ضَلَعٌ
١٠٤	ضَمِيٌّ	١٠٣	ضَلِيعٌ
١٠٤	ضَمِيٌّ	١٠٤	ضِمَادٌ
١٠٤	ضِنَاءٌ	١٠٤	ضُمَارِزٌ

١٤	طَبَاخِيَّة	١٠٤	ضَنِي
١٤	طَبَاخِيَّة	١٠٥	ضَنِي (ضَنِيَّت)
١٦	طَبَق ^١	١٠٥	ضَوْم
١٦	طَبَق ^٢	١٠٤	ضَوْنَة
١٤	طَبِيخ	١٠٥، ١٠٤	ضَمِّم
١٠٥	طَبْيَار		ط
١٠٦	طَحَا	١٠٥	طَنَاءَة
٤٧	طَحَامِر	١٠٥	طَاءَة
٤٧	طَحْر	١٠٥	طَا ح ^١
٤٧	طَحْرَم ^١	١٠٦	طَا ح ^٢
٤٧	طَحْرَم ^٢	١٠٥	طَا حِل
١٠٥	طَجَل	١٠٦	طَاد
١٠٥	طَجَل	١٠٦	طَادِي
١٠٥	طَحْلَة	١٠٦	طَادِيَّة
٢١٤	طَحْمَة	٢٠٣	طَابِل
٤٧	طَحْمَرَة ^١	١٠٩	طَامُور
٤٧	طَحْمَرَة ^٢	١٤	طَبَاخ
١٠٥	طَحْو	١٤	طَبَاخ

۸۷	طَرَسَعَة	۱۰۶	طَحْو ^۲
۱۰۶	طَرَسَم	۱۰۶	طَحْو ^۳
۱۰۶	طَرَشَم	۱۰۵	طَحُور
۷۴	طَرَط	۵۷	طَخ ^۱
۷۴	طَرِط	۵۷	طَلِخ ^۲
۱۰۶	طَرَفَش (طَرَفَشْت)	۱۰۶.۵۰	طُخَارِم
۱۰۶	طَرَمَح	۵۷	طَخِر
۱۰۷	طَرِمَسَاء	۵۷	طُخْرُور
۱۰۶	طَرَمَسَة ^۱	۵۸	طَخِم
۱۰۷	طَرَمَسَة ^۲	۵۷	طَخِيفَة
۱۰۶	طَرَمَش	۱۰۶	طَخِيَة
۱۰۶	طَرَمَشَة	۵۷	طَخِيم
۱۰۶	طَرْمُوح	۱۵	طَرَب
۱۰۷	طَرْمُوس	۱۰۶	طَرْتَخَة
۱۰۵	طَرُوح	۲۳	طَرْتَمَة
۱۰۷	طَرِي (طَرَاه)	۴۷	طَرَح
۱۰۷	طَرَع	۱۰۶	طَرْحُوم
۱۰۷	طَسَع	۱۰۶	طَرْحَة

١٠٨	طَفَّلَ	١٠٧	طَسَّقَ
١٠٨	طَفَّلَ	١٠٧	طَسَمَ
١٠٨	طُفُوسٌ	٩٤	طَشَّأَ
١٠٨	طُفُوْلَةٌ	٧٤	طَعَرَ
١٠٩	طَلَاءٌ	١٠٧	طَعَسَ
١٠٥	طَلَّاحٌ	١٠٨	طَعَا
١٠٩	طَلَّافِحٌ	١٠٧	طَعَّمُ
١٠٩	طَلَّأُوهُ	١٠٨، ١٠٧	طَعْمَشَةٌ
١٠٥	طَلَّحَ	١٠٨	طَعْفُورَةٌ
٥٠	طَلَّحَ	١٠٨	طَعْفُورِيٌّ
١٠٨	طَلَّخَ	١٠٨	طَعْفِيٌّ
٥٧	طَلَّخَاءٌ	١٠٨	طَعْفِيَّةٌ
٩٦	طَلَّشَ	١٠٨	طَفَّالَةٌ
١٠٩	طَلَّفَحَ	١٠٨	طَفَّرَ
١٠٩	طَلَّمُ	١٠٨	طَفَّرَةٌ
١٠٩	طَلَّمَسَاءٌ	١٠٨	طَفَّسَ
١٠٩	طَلَّوْ	١٠٨	طَفَّلَ
١٠٩	طَلَّوَاءٌ	١٠٨	

١١٠	طَمَل	١٠٩	طَلَه
١١٠	طُمَّلَة	١٠٩	طَلَه
١١٠	طُمَّلَة	١٠٩	طَلَه
١٠٩	طُمَّلَسَة	١٠٩	طَلَهَيْس
١٠٩	طُمُور	١٠٩	طَلَهَيْس
١٠٧	طُمُوس	١٠٩	طَلَهَيْس
١١٠	طَنْشَرَة	٤٧	طُمَاجِر
١١٠	طَنف	٢١٣	طَمَّح
١٠٥	طَوَّح ^١	٢١٤	طَمَّح
١٠٦	طَوَّح ^٢	٢١٤، ٥٨	طَمَّخ
١٠٦	طُود	١٠٩	طَمَّر
١٠٩	طَوَّل	١٠٧	طَمَّرَسَاء
١٠٩	طَوَّل	١٠٦	طَمَّرَسَة ^١
١٠٩	طُومَار	١٠٧	طَمَّرَسَة ^٢
١٠٩	طَوِيلَة	١٠٧	طَمَّرُوس
١١٠	طَهَاطَه	١٠٧	طَمَّس
١١٠	طَهْمَلَة	١٠٧	طَمَّس
١١٠	طَهَّق	١٠٩	طَمَّل

١٨١	عَاكُوب	١١٠	طَهْلَبَة
١٢١	عَالِم	١٠٩	طَهْلِس
١٢٢	عَالِه	١٠٩	طَهْلَبَة
٩١	عَانِس	١٠٥	طَيْشَار
١٢٣	عَانِك	١٠٦	طَيْخَة
٢١٧	عَاهَة	٨٧	طَيْسَل ^١
١١١	عَبَاقِيل	٢٠٣	طَيْسَل ^٢
١٧٨	عَبْدَة		ظ
٢٣٥	عَبْش	٩٤	ظَشْ
١١٠	عَبْقَرِي		ع
١٥	عَبْط	٢١٧	عَاس
١٥	عَبْعَب	١١٥	عَاِصِف
١٥	عَبْعَب	١١٧	عَاف
١١١	عَبِل	٢١٦	عَافِي
١٨٤	عَبْنَجْر	٢١٦	عَافِيَة
١٥	عَبْنَقَاة	١١٧	عَاق
١١١	عَتْر ^١	١١٩	عَاك
٢١٤	عَتْر ^٢	١١٨	عَاكِل

٢٤٦	عَجْر	١١١	عَتْرِيف
١١٣	عَجْرَد	١١٢	عَتَك
١١٣	عَجْرَم	١١٢	عَتَك
١١٣	عَجْرَم	١١٢	عَتُوك
١١٣	عَجْسَمَة	٢١٤	عَتَى
٣٤	عَجْجَاج	٢١٤	عَثَا
٣٤	عَجْجِج	٢٤	عَثَج
٣٤	عَجْجِجَة	٣٣	عَثَجَل
٢٤٠، ٣٣	عَجْلِد	١١٢	عَثَكَة
٢٣٩	عَجْلِط	١١٢	عَثُون
٣٥	عَجْن	٢١٤	عَثَى
٣٥	عَجْن	١٢٣	عَثِيل
٣٥	عَجْن	١١٣	عَجَا
٣٥	عَجْنَة	٣٤	عَجَاج
١١٣	عَجِي (عَجَاه)	٢٤٠، ٣٣	عَجَالِد
٢٣٠	عَدَا	٢٣٩	عَجَالِط
٢٤	عَدَث	٣٥	عَجَانِس
١١٣	عَدْرَج	٣٣	عَجَبَاء

١١٤	عَرِصَاف	١٩١، ١١٣	عَدَس
١١٤	عَرِصُوف	١١٣	عَدَس
١١٣	عَرِصُوفَان	١٩١	عَدَس
١٩٦	عَرَعَر	٢٣٠	عَدُو
٢٠٠	عَرَعْرَة	٦٩	عُدَاف
١١٤	عَرِفَاس	١١٣	عَدَق
١١٣	عَرِفَاص	١١٣	عَدَل
٢٥٠	عَرِق	١١٣	عَدَل
٧٥	عَرِم	٦٩	عَدْلُوق
١١٤	عَرِمَس	١٨٤	عَرَبِج
١١٤	عَرِمَس	١١١	عَرْت ^١
١١٤	عَرِمَس	٢١٤	عَرْت ^٢
٧٥	عَرِن	١١١	عَرْت ^١
٢٣٣	عَرِزَة	٢١٤	عَرْت ^٢
١١٤	عَرَاهِيل	١١٣	عَرَجُوم
٦٣	عَرِذ	٧٥	عَرِز ^١
٧٤	عَرِز ^١	١١٣	عَرِز ^٢
١١٣	عَرِز ^٢	٢٣٢	عَرِص
١٠٧	عَرِط		

٨٨	عَسْعَسَةٌ ^١	٨١	عَزَق
٨٨	عَسْعَسَةٌ ^٢	١١٤	عَزَم
١١٥	عَسَقَل	٨٣	عَزَم
١١٥	عَسَقَلَةٌ	٨٣	عَزَم
١١٥	عَسَقُول	٨٣	عَزَمَةٌ
١١٤	عَسَاطَةٌ	٨٣	عَزَمِي
٩٥	عَسَلِق ^١	١١٤	عَزِيهِل
١١٥	عَسَلِق ^٢	١١٤	عَزْهَوْل
٨٨	عَسْمَان	٢٣٦	عَسَا
٨٨	عَسْن ^١	١١٥	عَسَاقِل
٢٠٧	عَسْن ^٢	١١٥	عَسَاقِيل
٨٨	عَسْن	١١٥	عَسَاتِق
١١٥	عَشِب	١١٣	عَسْجَمَةٌ
٩٤	عَش	١١٣	عَسَد
١١٥	عَشْم ^١	١٩١، ١١٣	عَسَد
١١٥	عَشِنَط	١٩٢	عَسَد ^٢
١١٥	عَشَنَق	١١٤	عَسَطَلَةٌ
١١٥	عَشُوف	٨٨	عَسْعَس

٨٧	عَطَسَ	٢١٣	عصا
١١٦	عَطَّلَ ^١	٩٩	عَصَافِيَاءَ
٢١٦	عَطَّلَ ^٢	٩٩	عَصَاقِيَّةَ
١١١	عَفَارِيَّةٌ	٢٥٠	عَصَالٌ
١١٥	عَفَاضِجٌ	٢٤٩	عَصْرٌ
١١٦	عَفَانِشٌ	٢٤٩	عَصْرَانٌ
١١١	عَفْرٌ	١١٥	عَصْفٌ
١١١	عَفْرٌ	١١٤	عَصْفُورٌ
١١٤	عَفْرَاسٌ	٢٤٩	عَصَلٌ
١١١	عَفْرَةٌ	٢٤٩	عَصَلٌ
١١١	عَفْرَنَاءٌ	٢٥٠	عَصَلَةٌ
١١١	عَفْرِيَّتٌ	٢٣٥	عَصْمُورٌ
١١١	عَفْرِيَّةٌ	١١٥	عَضَافِجٌ
٨٨	عَفْسٌ ^١	١٤	عَضْبٌ ^١
٨٨	عَفْسٌ ^٢	١٤	عَضْبٌ ^٢
٨٨	عَفْسٌ ^٣	١٤	عَضْبٌ ^٣
١١٥	عَقَصٌ	١٠٣	عَضِلٌ
١١٥	عَقَصٌ	٢١٥	عَضَهْلٌ
١١٥	عَقْضَاجٌ	٢٣٦	عَطْبِلٌ

۱۱۷	عُقَافُ	۱۱۵	عَفَّضَجٌ
۲۱۶	عُقَاقُ	۱۱۶	عَفَّطَلَةٌ
۱۱۷	عُقَامُ	۱۱۶	عَفَّقَ
۱۱۷	عُقَامُ	۱۱۶	عَفَّقَ
۱۱۱	عُقُبُولٌ	۱۱۶	عَفَّقَسَ
۲۵۰	عُقْرٌ	۱۱۶	عَفَّكُ
۲۱۶	عُقَشٌ ^۱	۱۱۶	عَفَّطَ
۲۳۶	عُقَشٌ ^۲	۱۲۷	عَفَّقَ
۲۳۶	عُقَشٌ	۱۲۷	عَفَّقَ
۱۰۰	عُقَصٌ	۱۲۷	عَفَّقَهُ
۱۱۷	عُقَطٌ	۱۱۶	عَفَّنَشَ (عَفَّنَشَتْ)
۲۱۶	عُقَعَقٌ	۱۱۶	عَفَّنَشَ
۱۱۶	عُقَسٌ	۱۱۷	عَفَّنَطَ
۲۳۶	عُقٌ	۱۱۶	عَفَّنَسَ
۱۱۶	عُقَسٌ	۱۱۷	عَفُو
۱۱۷	عُقَلٌ	۱۱۷	عَقَا (عَقَاهُ)
۱۵	عُقْبَابَةٌ	۱۱۱	عَقَابِيلٌ
۱۱۷	عُقُو	۱۱۷	عَقَاصُ

١١٩	عُكْم	١١٨	عَكَّ
١١٩	عُكْمُوس	١١٩	عَكَا ^١
١١٩	عَكْنَع	١١٩	عَكَا ^٢
١١٩	عَكُو ^١	١٨١	عَكَاب
١١٩	عَكُو ^٢	١١٨.٦٦	عُكَالِد
١٨١	عَكُوب	١١٨	عَكْبَشَة
١١٩	عَكْوَة	٢٥٠	عَكْر
١١٩	عَكْوَة	١١٨	عَكَز
١١٨	عَكُول	١١٦	عَكْف
١١٨	عَكِيْظ	١١٦	عَكْف
١٢١	عَلَا	١١٨	عَكَل
١٢٠	عَلَّاس	١١٨	عَكَلَّ
١٢٠	عِلَاط	١١٨	عَكَل
١٢١	عَلَا قِيَة	١١٨	عَكَل
١١٨.٦٦.٣٤	عَلَا كِد	١١٨.٦٦	عَكَلِد
١٢١	عَلَام	١١٩	عَكَم
١٢١	عَلَام	١١٩	عَكَم ^١
١١١	عَلَب	١١٩	عَكَم ^٢

٦٦٠٣٤	عَلَكِد	٢٣٦	عَلِيْبُ
١١٨٠٦٦٠٣٤	عَلَكِد	٣٤	عَلَج
٦٦	عَلَكِد	١١٩	عَلَمِّي
٦٦٠٣٤	عَلَكِد	١٢٠	عَاس (عَاسِنَا)
١٢١	عَل	١٢٠	عَاس
١٢١	عَلَم	١٢٠	عَاط
١٢١	عَلَم	١١٦	عَاط ^١
١٢١	عَلَمِيص	٢١٦	عَاط ^٢
١٢١	عَلُو	١٢٠	عَاط
١٢٠	عَلُوس	١٢٠	عَاطَة
١٢٠	عَلُوض	١١٦	عَاطَط
١٢٢	عَلَه ^١	١٢٠	عَلَق
١٢٢	عَلَه ^٢	١١٧	عَلَق ^١
٢١٥	عَلِهَاص	١٢٠	عَلَق ^٢
١٢٢	عَلِهَان ^١	١٢٠	عَلَق ^١
١٢٢	عَلِهَان ^٢	١٢٠	عَلَق ^٢
٢١٦	عَلِهَاص	١٢٠	عَلَق
٢١٥	عَلِهَصَة	١٢١	عَلَك

١١٩	عمكوس	٢١٥	علمهض
٢٠٦	علمس	٢١٥	علمهضة
١٢٢	علمط	١٢١	علمي
١٢١	علميص	١٢٢	علماعم
١٢٢	علم	١٢٢	علمج
١٢٠	علمي	١٢٢	علمج
١٢٣	علمي	١٢٢	علمج
١٢٢	علميق	٢٤٦	علمد
١٢٢	علمينة	٢٤٦	علمد
١١٦	علمفاش	٦٣	علمد
١٢٣	علمهاج	١٩٦	علمر
١١٢	علمنت	١١٤	علمرس
١١٢	علمنثة	١١٤	علمروس
١٢٣	علمندبيل	١١٥	علمش
١٢٣	علمندليب	١١٥	علمش
١١٥	علمنشط	١٠٤	علمضج
٩٧	علمنش	١٢٢	علمق
١١٦	علمنش	١٢٢	علمق

٢١٧	عَوَسَان	١١٦	عَنْفَش
٢١٥	عَوَص	١١٧	عَنْفَط
٢١٥	عَوَصَاء	١١٥	عَنْقَش
١١٠	عَوَطَب	١٢٣	عَنْك
٢١٦	عَوَف	١٢٣	عَنْك
١١٧	عَوَق	١٢٣	عَنْك
١١٩	عَوَك	١٢٣	عَنْكَرَة
١١٨	عَوَكَل	٦٣	عَنْكَد
١٢٤	عَوَى	١٢٤	عَوَاء
٢١٤	عَوِيص	٢١٧، ١٢٤	عَوَاء
١٢٤	عَوِيكَة	١٢٤	عَوَاق
١٢٤	عَهْمَع	١١٠	عَوَبَط
١٢٤	عَهْر	١١٠	عَوَبَطَة
١٢٤	عَهْمَع	٢١٧	عَوَة
١٢٥	عَهْنَة	١٢٣	عَوَث
٢١٥	عِيَاص	١١٣	عَوَج
٢١٤	عِيْث	١١٣	عَوَج
١١٢	عِيْثُوم	٢١٧	عَوِس

١٢٥	غَبْوَةٌ	٢١٥	عَيْص
١٢٥	غُبُورٌ	١٢٥	عَيْهَالٌ
١٢٥	غَبِيٌّ	١٢٥	عَيْهَرَانٌ
١٢٦	غَبِيَّةٌ	١٢٤	عَيْهَرَةٌ ^١
١٢٦	غُجُومٌ	١٢٥	عَيْهَرَةٌ ^٢
٢٣٠	غُدَافِلٌ	١٢٥	عَيْهَلٌ
٢٣٠	غُدْفَلٌ	١٢٥	عَيْهَلَةٌ
٢٣٠	غُدْفَلٌ	١٢٥	عَيْهَوْلٌ
٢٣٠	غُدْفَلَةٌ		
٧٥	غُدِيرَةٌ		غ
١٢٦	غُدَارِمٌ	١٢٨	غَارٌ
١٢٦	غُدَامِرٌ	٢٤٧	غَارِقَةٌ
١٢٦	غُدْرَمَةٌ ^١	١٢٦	غَارٌ
١٢٦	غُدْرَمَةٌ ^٢	١٢٧	غَاظٌ
١٢٦	غُدْمَرَةٌ ^١	١٢٥	غَبَاءٌ
١٢٦	غُدْمَرَةٌ ^٢	١٢٥	غَبْرٌ
١٩٦	غُرَائِيٌّ ^١	١٢٥	غَبْرٌ
١٩٦	غُرَائِيٌّ ^٢	١٦	غَبْسٌ

۱۲۵	غَشَبٌ	۱۹۶	غُرَاوِي
۱۲۵	غَشَمٌ	۱۲۵	غَرَبٌ
۱۲۷	غَشَنٌ	۱۲۶	غَرَضٌ
۱۲۵	غَضَبٌ	۱۲۶	غَرَضٌ
۱۲۵	غَضَبٌ	۱۲۶	غَرَضُوفٌ
۱۲۷	غَضَفٌ	۱۹۶	غَرَالَةٌ
۱۲۷	غَضَفٌ	۱۲۶	غَرْنُوقٌ
۱۲۶	غَضْرٌ ^۱	۸۲	غَزَارَتٌ
۱۲۶	غَضْرٌ ^۲	۸۲	غَزْرٌ
۱۲۶	غَضْرٌ	۸۲	غَزْرٌ
۱۲۶	غَضْرُوفٌ	۱۲۶	غَزْوٌ
۱۲۷	غَضِيٌّ	۸۱	غَزِيْدٌ
۱۰۸	غَطَا	۸۲	غَزِيْرٌ
۱۰۷	غَطْمٌ	۷۵	غَسْرٌ
۱۰۸	غَطْمَشٌ	۱۲۶	غَسَمٌ
۱۰۸	غَطْمَطْمٌ	۱۲۷	غَسَنٌ
۱۲۷	غَطِيٌّ	۹۴	غَشَاشٌ ^۱
۱۰۸	غَطِيٌّ (غَطَت)	۹۵	غَشَاشٌ ^۲

١٢٨	عُمَرُ	١٢٧	عَظِيمٌ
٧٦	عَمْرٌ	١٠٧	عَظِيمٌ
١٢٨	عَمَمَةٌ	١٢٧	عَقْلٌ
١٢٦	عُمُوجٌ	١٢٧	عَقْلٌ
١٢٨	عَمَى	١٢٧	عَفَلَقٌ
١٢٨	عَمَى	١٢٧	عَفَلَقَةٌ
١٢٦	عَمِيدِرٌ	١٢٧	عَلَفَاءٌ
١٢٦	عَمِيسٌ	١٢٧	عَلَفَقٌ
١٢٨	عَنَاءٌ	١٢٨	عَلِيثٌ
١٢٨	عَنَاءٌ	١٢٨	عَمَارَةٌ
١٢٨	عَنْبُولٌ	٢١	عَمَتٌ
١٢٨	عَنْدَلَانِيٌّ	١٢٦	عَمَجٌ
١٢٨	عَنَى	١٢٦	عَمَجٌ
٢٤	عُوثٌ	١٢٦	عَمَجَةٌ
٢٤	عَوْتُ	٦٣	عَمَدٌ
٢٤	عِيَاثٌ	١٢٦	عَمَدِرٌ
١٢٦	عَوَزٌ	١٢٨	عَمْرٌ
١٢٦	عَيْبٌ	١٢٨	عَمْرٌ

١٣٠	فازِر	١٢٦	غَيْبَةٌ
١٣٠	فازِرَةٌ	١٢٧	غَيْسَانَةٌ
١٣٢	فَاقِعٌ	١٢٧	غَيْضَةٌ
١٣٣	فَاكٌّ	١٢٧	غَيْطٌ
١٧٥	فَتِيٌّ	١٢٧	غَيْطَلَةٌ
١٢٩	فَتْرٌ	١٢٧	غَيْطُولٌ
١٢٩	فَتْرٌ	١٢٨	غَيْمٌ
١٢٩	فَتَكٌّ ^١	٢١٨	غَيْهَقٌ
١٢٩	فَتَكٌّ ^٢		ف
١٢٩	فَتَلٌ	١٧٦	فَيْتَةٌ
١٢٩	فُتُورٌ	٢٥٠	فَائِجَةٌ
٢١٨	فَتَوِيٌّ	٢٣٦	فَادٌ
٢١٨	فُتَوِيٌّ	٢٥٠	فَادِرٌ
١٧٦	فَتْءٌ	٢٥٠	فَارِدٌ
١٧٥.٢٥	فَتَاءٌ	٢٥٠	فَارِدَةٌ
٢٥	فَتَاوِيدٌ	١٣٠	فَارِزٌ
٢٣	فَتِيحٌ ^١	١٣٠	فَارِزَةٌ
٤٧	فَتِيحٌ ^٢	٢٣٢	فَارِعٌ

٢٥٠	فُدْرَةٌ	٢٤٠	فِجَاءٌ
٢٣٠	فَدَفَدَ	٢٣٩	فَجْرٌ
٢٤٥	فُرَادِسٌ	٣٥	فَجْفَجٌ
٢٠٤	فِرَاسَةٌ	٢٤٠	فَجْوَاءٌ
١٣٠	فُرَايِنٌ	٢٥٠، ٢٤٠	فَجْوَةٌ
١٣٠	فُرَايِسٌ	٢٤٦	فُجُورٌ
١٢٩	فَرَّتْ	١٣٠	فَجَاءَ
١٢٩	فَرَّتْ	١٨٦	فَجَجَلٌ
١٢٩	فَرَّتْ	٤٧	فَحَّ
١٣٠	فَرَّتْنِي	٤٨	فَحَّ
٢٥٠	فَرْدَةٌ	٢٤٣	فَحَصٌ
٢٥١	فَرَّشَ	٤٧	فَحْفَاحٌ
٧٦	فَرَصَةٌ	١٣٠	فَحْوَاءٌ
٢٣٢	فَرَّعَ	١٣٠	فَحَّى
٢٣٢	فَرَّعَ	٤٨	فَحِيحٌ
٢٣٢	فَرَعَةٌ	٣٠	فَخَجَجَ
١٩٧	فَرَّرَ	٨١	فَخَزَزَ
١٣٠	فَرَّرْتَنِي	٨١	فَخَزَزِي

۱۱۵	فَشَعَّ (فشعت)	۲۱۸	فَرَوَّةٌ
۲۱۰	فَشَفَشَ ^۱	۱۳۰	فَرَهْدٌ
۲۱۰	فَشَفَشَ ^۲	۲۴۷	فَرَى
۱۳۰	فَشَقَّ ^۱	۷۶	فَرِيَاضٌ
۱۳۱	فَشَقَّ ^۲	۲۴۷	فَرِيَّةٌ
۱۳۱	فَشَقَّ ^۳	۲۱۰	فَرِيَشٌ
۱۳۱	فَشَقَّ	۷۶	فَرِيصٌ
۱۳۱	فَضَا	۸۲	فَزَّ
۱۰۳	فَضَعَّ	۷۶	فَزَّرَ
۱۰۳	فَضَعَّ	۸۱	فَزَّرَ
۱۲۷	فَضَغَّ	۲۰۷	فَسَا
۱۲۷	فَضَغَّ	۲۰۷	فُسَاءٌ
۱۰۸	فُطِرَ	۲۴۴	فَسَخَّ
۱۰۸	فُطِرَ	۲۳۴	فَسَّرَ
۱۰۸	فَطَسَ	۲۰۷	فَسَوَّ
۱۰۸	فُطُوسٌ	۲۰۴	فَسِيْطٌ
۳	فَقَّءٌ	۲۵۱	فُشَارٌ
۱۳۱	فَقَّأَ	۵۶	فَشَخَّ

١٣٢	فُقُوس ^١	٤	فُقُوءَة
١٣٢	فُقُوس ^٢	١٣٢	فُقَا (فُقُوت)
١٣٢	فُقَيْع	١٣٢	فُقَاع
١٣٣	فَكَّ	١٣٢	فُقَاع
١٣٣	فَكَّ	١٣٢	فُقَاعِي
١٣٣	فَكَن	١٣١	فُقَح
١٣٣	فَلَّ	٥٨	فُقَح
١٢٩	فَلَج	٥٨	فُقَح
١٠٩	فَلطَاح	١٣٢	فُقَز
١٠٩	فَلطَاحَة	١٣٢	فُقَس ^١
١٣٣	فَلقَح	١٣٢	فُقَس ^٢
١٣٣	فَلِيل	١٣٠	فُقَش
١٣٣	فَلِيلَة	١٣٢	فُقَص
١٨٩	فُنَاخِر	١٣٢	فُقَص
١٨٧.١٨٦	فُنَجَل	١١٦	فُقَع
١٣٤	فُنُوع	١١٦	فُقَع
١٣٤	فُنُوعَة	١٣٢	فُقُو
١٣٣	فُنُور	١٣٢	فُقُوءَة

١٣٤	قَبِّبَ	١٣٣	فَنَكَّ
٢٣٦	قَاب	١٣٣	فَنَكَّ
١٨٧	قَاحَ	١٣٣	فَنَكَّ
١٣٦	قَاحَلَ	١٣٤	فَنَوَّاهُ
١٩٨	قَارَةَ	١٩٣	فَوْدُ
٢٥٠	قَارِصَ	١٣١	فَوْضُوذَاءُ
٢١٩	قَاسَ	١٣١	فَوْضَى
٢٠٨	قَاسَى (قَاسِ)	١٣١	فَوَّعَةَ
١٤٠	قَاعَ	١٣٢	فَوَّقَهُ
١٣٢	قَافَ	٢١٨	فَهَا
١٤١	قَامَسَ (يُقَامِسُ)	١٣٠	فَهْدَرُ
١٤٣	قَانَ	١٧٦	فِيَّ
٤	قَاهَ	١٧٦	فِيَّ
٢٣٣	قَاهِرَةَ	١٣٠	فِيحَاءُ
١٣٤	قَبَّأَ	٢٣٦	فَيْدُ
٢٣٦	قَبَّاءَ	١٣٤	فِيهِكَ
١٣٤	قَبَّصَ		ق
٢١٣	قَبَّصَ (قَبَّصَتُ)	١٣٤	قَابَ

١٣٥	قَتْنٌ	٢١٣	قَبِصٌ
١٣٥	قَتَبِينٌ	٢٣٨	قَبَعٌ
١٣٦	قَتْوٌ	٢٣٨	قَبَعٌ
١٣٦	قَتَّوِيٌّ	١٨١	قَبَعَةٌ
١٣٦	قَتَّى	١٣٤	قَبَعَةٌ
١٣٦	قُجَازٌ	١٦	قَبَابٌ
١٣٦	قَجَزٌ	٢٣٦	قَبِيٌّ
١٣٦	قَجَزٌ	٢١٣	قَبِيصَةٌ
١٣٦	قَحَزَلٌ	١٦	قَبْطٌ
١٣٦	قَحَزَلَةٌ	١٦	قَبْطِيَّةٌ
١٣٦	قَحْفَاءٌ	١٣٥	قَبَلٌ
٤٨	قَحْقَاحٌ	١٣٥	قَبَلٌ (قَبَلَتْ)
١٣٦	قَحْلٌ	١٣٥	قَبْلَاءٌ
١٣٦، ٤٥	قَحْلَزَةٌ	١٣٥	قَبْلَةٌ
١٣٦	قُحُوزٌ	١٣٥	قَبْلَةٌ
٦٣	قَدَفٌ	١٣٥	قَبَنَّ
١٣٧	قُدَامِلٌ	١٣٥	قَتَانَةٌ
١١٣	قَدَعٌ	٢٣٧	قَتَلٌ

٨١	قَزَع	٢٤٦	قَرَّاح
١٣٨	قَزَل	١٠١	قُرَامِص
١٣٨	قَزَم	٢١٩	قِرَّة
١٣٨	قَزَم	١٣٧	قِرِشِب
١٣٨	قَزِم	١١	قِرْطِبَة ^١
١٣٨	قَزَمَة	١٣٧	قِرْطِبَة ^٢
١٣٨	قَزَمَل	٢١٨	قِرْطِبَة
١٣٦	قَزُوح	١٣٧	قَرَعَث
٢٠٧	قَسَا	٢١٨	قَرَعَطِبَة
١٠٧	قَسَط	١٣٧	قَرَم
٨٩	قَسَطَار	١٣٧	قَرَم
٨٩	قَسَطَر	١٣٧	قَرَم
٨٩	قَسَطَرِي	١٣٨	قَرَهَب
٢٠٧	قَسِي	٢٤٦	قَرِيح
١٣٧	قَشَبَر	١٣٦	قَزَّاح
١٣٨	قَشَم	١٣٦	قَزَّح
١٣٤	قَصَب	١٣٦	قَزَّح
١٠٠	قَصَبَل	٢٠٠	قَرَا

١١	قَطْرَبَةٌ ^١	٦٣	قَصْدٌ ^١
١٣٧	قَطْرَبَةٌ ^٢	٩٨	قَصْدٌ ^٢
٢١٩	قَطْعٌ	١٣٧	قَصْرٌ
٢١٩	قَطْعٌ	٩٩	قَصْعٌ
١٣٩	قَطْمٌ	١٣٢	قَصْفٌ
١٦	قَطِيْبَةٌ	٢١٩	قَصْلَامٌ
٢٣٦	قُعٌ	٢١٩	قَصْلَمَةٌ
١٤٠	قَعَا	١٣٨	قَصْمٌ
١١٧	قُعَاصٌ	٢١٩	قَصْمَلٌ
٢١٦	قُعَاعٌ	١٠٠	قَصْمَلٌ
١٥	قُعْنَبَاةٌ	١٠٠	قَصْمِلٌ
١١٠	قُعْبَرِيٌّ	١٠٠	قَصْمِلٌ
١٣٤	قُعْبَلَةٌ	٢١٩	قَصْمَلَةٌ
٢١٦	قُعْشٌ ^١	١٣٨	قَضْمٌ
٢٣٦	قُعْشٌ ^٢	١٣٨	قَضْمٌ
١٣٨	قُعْضٌ	٢١٩	قَضَامٌ
١٣٨	قُعْضٌ	١٦	قَطْبٌ
١١٧	قُعْطٌ	١٣٧	قَطْرَبٌ

١٣١	قَشَّ١	٢١٦	قَعَّقُ
١٣١	قَشَّ٢	١٣٩	قَعَمَ
١٣١	قَشَّ٣	١٣٩	قُعْمَةٌ
١٤٠	قَطَّلَ	١٣٩	قَعْمُوْطَةٌ
١١٦	قَفَعَ	١٤٠	قَعْنَبَةٌ
١٤٠	قَطَّلَطَ	١٤٠	قَعُو
١٤٠	قَفَّنَ١	١٣١	قَفَأٌ (قَفَّئَتْ)
١٤٠	قَفَّنَ٢	١٣٢	قَفَأٌ (قَفَّوَتْ)
١٤٠	قَفَّنَ	١١٧	قَفَاعٌ
١٣٢	قَفَّوْ	١٣٢	قَفَاعٌ
١٣٢	قَفَّوسٌ	١٣٢	قَفَاعِيٌّ
١٤٠	قَفَّونٌ	١٣١	قَفَّحَ
١٤٠	قَلَّافَةٌ	١٣٦	قَفَّحَاءٌ
١٣٥	قَلَّبَ	٥١	قَفَّحٌ
١٣٥	قَلَّبَ	١٣٢	قَفَّزَ
١٣٥	قَلَّبَ	١٣٢	قَفَّسَ
١٣٦	قَلَّحَ	١٣٢	قَفَّسَ١
٤٥	قَلَّحَزَ	١٣٢	قَفَّسَ٢

١٣٧	قَلِيدَم	١٣٦.٤٥	قَلْحَزَة
١٤٢	قَم ^١	١٣٦	قَلْحَم
١٤٢	قَم ^٢	١٣٧	قَلْدَم
١٣٦	قُمَاح	١٣٨	قَلَز ^١
١٠١	قُمَارِص	١٤٠	قَلَز ^٢
١٤٢	قِمَاط	١٣٨	قَلَزِم
١٣٧	قَمِر	١٤٠	قَلْس
١٣٨	قَمَز	١٤٠	قَلِص (قَلِصَت)
١٤١	قَمَس	١٢٠	قَلَع
١٣٨	قَمَص	١٢٠	قَلَع
١٤١	قَمَط ^١	١٣٣	قَلْفَحَة
١٤٢	قَمَط ^٢	١٤١	قَلْقَل ^١
١٣٩	قَمَع	١٤١	قَلْقَل ^٢
١٣٩	قَمِع	١٣٨	قَلْمَزَة
١٤٢	قَمِع	١٣٥	قَلُوب
١٣٩	قَمَعَاء	١٤١	قَلْهَبَسَة
١٣٩	قَمَعَة	١٤١	قَلْهَمَة
١٣٩	قَمْعَوَطَة	١٣٥	قَلِيب

۲۱۹	قور	۱۴۲	قَمِنَةٌ
۱۳۲	قوف	۱۴۳	قَمَه
۲۲۰	قوقی	۱۴۳	قَمَهْد
۱۴۱	قهبلس	۱۴۳	قَنَا
۲۲۰	قهز	۱۴۰	قَنْبَعٌ
۲۲۰	قهز	۱۴۰	قَنْبَعَةٌ
۱۴۳	قهقهة	۱۳۵	قَنَاتَةٌ
۱۴۳	قههم	۱۴۳	قَنْثَلَةٌ
۱۴۳	قههم	۱۴۳	قَنْدَعَلٌ
۱۴۳	قههد	۱۴۳	قَنْعَاتٌ
۲۰۲	قههزة	۱۴۳	قَنْعَدَلٌ
۲۰۲	قههزیه	۱۳۴	قَنْفَعٌ
۲۰۸	قهوس	۱۳۴	قَنْفَعَةٌ
۲۳۶	قیب	۱۳۳	قَنْفُورٌ
	ک	۱۴۲	قَنْمَةٌ
۱۴۴	کاش	۱۴۳	قَنْوَاءٌ
۱۷۶	کاکا کاة	۱۳۵	قَنْوَتٌ
۱۴۸	کایع	۱۳۵	قَنْبِيتٌ

۱۴۵	کَتَلَه	۵۳	کَالِح
۱۴۵	کَتَم	۶۴	کَادِس
۱۴۵	کَتَو	۱۳۳	کَاف
۱۱۲	کَتْوَع	۱۴۸	کَاعِي
۱۴۵	کَتَّخ	۱۴۸	کَاع (کَيْت)
۱۴۵	کَتَّعِب	۱۴۶	کَالِح
۱۱۲	کَتَّعَة	۱۴۸	کَامِع
۱۸۳	کَتَّم	۱۷	کَب
۱۸۳	کَتَّم	۱۶	کَبَاب
۱۸۳	کَتَّم	۱۶	کَبَّة
۲۵	کَتَّم	۱۶	کَبَّة
۱۴۶	کَتَّعِب	۱۵	کَبَّع
۱۴۵	کَتَّنَه	۱۷	کَبَّكَب
۱۴۵	کَتَّنِيَا	۱۶	کَبَّكَبَة
۱۴۵	کَتَّح	۱۷	کَبَّكَبَة
۱۴۶	کَحَل (کَحَلت)	۱۴۴	کَبِن
۱۴۶	کَحَل	۱۱۲	کَتَّع
۵۱	کَحَل	۱۴۴	کَتَّفَان

۶۱	کَرْدَمَه	۵۱	کَجَلَاء
۷۶	کِرْس	۶۵	کَد
۱۴۶	کِرْسَف	۶۵	کَد
۱۴۶	کِرْسَفَه	۶۴	کُدَاسَه
۱۴۶	کِرْشوم	۶۴	کُدَس
۱۴۶	کِرْظَه	۹۵	کُدَش ^۱
۱۴۶	کِرْفَس	۱۴۶	کُدَش ^۲
۱۴۶	کِرْفَسَه	۲۱۰	کُدَش
۶۱	کِرْمَد	۶۵	کُدَن
۱۴۷	کِرْنِيفَه	۶۵	کِدِن
۱۴۷	کِرْو	۱۴۶	کِدَنَه
۱۴۷	کِرِي	۶۸	کَدَه
۱۴۷	کِرِي (کِرْت)	۱۴۷	کِرِي
۷۷	کِرِي ^۱	۷۷	کِرَا
۱۴۷	کِرِي ^۲	۱۴۷	کِرَان
۱۴۷	کِرِي	۱۲	کِرْبِيع ^۱
۲۰۱	کِرَز	۱۲	کِرْبِيع ^۲
۲۰۱	کِرَز	۷۶	کِرْح

۱۴۸	کَعَا	۱۱۹	کُسْعُومٌ
۱۱۹	کَعَامٌ	۱۴۷	کَسْمَلَةٌ
۱۲	کَعْبِرَةٌ	۱۴۴	کَشَا
۱۱۸	کَعْبِشَةٌ	۹۵	کَشَا (کَشِئْتُ)
۱۴۵	کَعَبَبٌ	۱۴۶	کَشَامِرٌ
۱۱۸	کَعَزٌ	۱۴۶	کَشَدٌ
۱۱۸	کَعَزٌ	۹۵	کَشَرٌ
۱۱۹	کَعْسُومٌ	۹۵	کَشَعٌ
۱۱۸	کَعْمَكَةٌ	۹۶	کَشَمٌ ^۱
۱۱۸	کَعَلٌ ^۱	۱۴۷	کَشَمٌ ^۲
۱۴۸	کَعَلٌ ^۲	۹۵	کَشَوْتُ
۱۱۸	کَعَلٌ ^۱	۹۵	کَشَوْنَا
۱۴۷	کَعَلٌ ^۲	۹۵	کَشَوْنِي ^۱
۱۱۹	کَعَمٌ	۹۵	کَشُودٌ
۱۱۹	کَعِمٌ	۱۰۰	کَصَمٌ
۱۱۹	کَعْنَكِعٌ	۱۰۳	کَضَكَّةٌ
۱۴۸	کَعُوٌ	۱۴۷	کَظَرٌ
۱۱۸	کَعِظٌ	۱۴۶	کَظْرَةٌ

۱۴۶	کَلَّاح	۱۱۹	کَمِيم
۱۴۶	كُلَّاح	۱۳۳	كَفَّ (كَفَّت)
۱۴۸	كُلَّاكِل	۴	كَفَّاء
۱۴۸	كَلَّبَتْ	۴	كَفَّاء
۱۴۵	كَلَّت	۴	كِفَاء
۱۴۵	كَلَّتَه	۱۲۹	كَفَات
۱۴۵	كَلَّتَه	۱۲۹	كَفَّت ^۱
۱۴۸	كَلَّبَتْ	۱۴۴	كَفَّت ^۲
۱۴۸	كَلَّبَتْ	۱۲۹	كَفَّت ^۱
۱۴۷	كَلَّبَتْ	۱۲۹	كَفَّت ^۲
۱۴۷	كَلَّع	۱۴۴	كَفَّت ^۳
۱۴۷	كَلَّع	۱۴۴	كَفَّتَان
۱۴۷	كَلَّع	۱۴۸	كَفَّن
۱۱۸	كَلَّع	۱۳۳	كَفُوف
۱۲۱	كَلَّع	۱۴۸	كَلَّا ^۱
۱۴۸	كَلَّل	۱۴۸	كَلَّا ^۲
۱۴۸	كَلَّع	۱۴۸	كَلَّاء
۱۴۷	كَلَّمَة	۱۴۸	كَلَّاب

١٢٣	كِنَع	١٤٥	كَمَت
١٢٣	كِنَعْرَة	٦٥	كَمَد
١٤٩	كِنَف	١٤٧	كَمَش
١٤٧	كِنْفِرَة	١٤٩	كَمَكَام
١٤٨	كِنِيف	١٤٩	كَمَهَلَة
٧٧	١ كَوْر	١٤٦	كُنَايَة
١٤٧	٢ كَوْر	١٤٦	كُنَايِب
٩١	١ كَوْس	١٤٧	كُنَارَة
١٤٩	٢ كَوْس	١٤٦	كُنْبُث
١٥٠	كَوَّو	١٤٧	كُنْبِيرَة
١٥٠	كَوَّوَة	١٤٦	كُنْبُوْث
١٥٠	كَوَّوَة	١٤٦	كُنْبُث
١٥٠	كَهْف	١٤٦	كُنْبُث
١٤٨	كِنَع	١٤٥	كُنْفَة
	ل	١٤٦	كُنْدَة
١٥١	لَا ط	١٤٩	كَنْز
١٥١	لَا ط	١٤٩	كَنْظ
٥	لَا لَآ	١٤٩	كَنْظ

٨٩	لَاقِسْ	١٥١	لَأَى
١٥١	لِبَاخْ	٢٢٠	لَايْثْ
٨٦	لِبَاسْ	١٥٢	لَابِسْ
١٧	لُبَاكَةٌ	١٢٤	لَايَعْ
١٥١	لَبَّتْ	١٥٣	لَايَعْ
١٥١	لَبَّخْ	٢٢٠	لَاثْ
٥٨	لَبَّخْ	٥٣	لَاخْ
٥٨	لَبَّخْ	١٨٧	لَاخْ (لَحَتْ)
١٨	لَبَدَّ	٥٠	لَاخَفَ
٨٦	لَبِسْ	١٥١	لَاخِمْ
١٧	لَبِكَ	٢٢٠	لَاثِي (لَاثْ)
١٧	لَبِيكَةٌ	١٥٢	لَايِمْ
٤	لَتْنَا	١٥٣	لَاطْ
١٥١	لَتَّبَ (لَتَّبَتْ)	١٢٤	لَاغْ
١٥١	لَتَّبَ	١٥٣	لَاغْ
٤٩	لَتَّحَ	١٢٤	لَاغْ
٦٥	لَتْدَةٌ	١٥٣	لَاغْ
١٥١	لَتَّطَ	١٥٣	لَاغِي

٦٠	لَحْدٌ	٣٦	لُحْجٌ
٦٠	لُحْدٌ	١٥١	لِحَاذٌ
٤٩	لِحْزٌ	٣٥	لِحْبٌ
٤٩	لِحْزٌ	٣٥	لِحْبٌ
٢٢٠	لِحْفٌ (لِحْفَتٌ)	٣٦	لِحْجَةٌ
٥٠	لِحْكَاءٌ	٣٦	لِحْجِيٌّ
٥٠	لِحْكَاءٌ	٣٦	لِحْجِيٌّ
١٥١	لِحْمٌ	٤٢	لِحْجٌ
١٥١	لِحْمَةٌ	٦٩	لِحْدٌ ^١
٦٠	لِحُودٌ	١٥١	لِحْدٌ ^٢
١٥١	لِحْبٌ	٨٢	لِحْزٌ
٥٥	لِحْزٌ	٣٧	لِحْجَلِجٌ
١٣٣	لِحْفٌ	١٥١	لِحْنَةٌ
١٥٢	لِحْمٌ	٤٩	لِحْتٌ ^١
٦٥	لِدْسٌ	٤٩	لِحْتٌ ^٢
١٥٢	لِدْكَ	٤٢	لِحْجٌ
١٥٢	لِدْكَ	٤٣	لِحْدٌ
١٥٢	لِدْمٌ	٦٠	لِحْدٌ

٦٥	تَسَدَّ	٧٠	تَدَجَّ
١٥٢	تَسَعَّ (تَسَعَّت)	١٥١	تَدَجَّ
١٥٢	تَسَعَّ	٧٠	تَدَجَّ
٢٠٦	تَسَلَّاسَ	١١٣	تَدَعَّ
٢٠٦	تَسَلَّسَ	١١٣	تَدَعَّ
٢٠٦	تَسَلَّسَ ^١	١١٣	تَدَعَّة
٢٠٦	تَسَلَّسَ ^٢	١٧٩	تَدْرَبَ
٩٠	تَسَلَّسَةَ	٨٢	تَدْرَجَ
١٥٢	تَسَوَّ	٨٢	تَدْرَجَ
١٨	تَسَوَّبَ	١٥٢	تَدْرَنَ
٨٩	تَسَوَّعَ	١٥٢	تَدْرَنَ
٩٦	تَسَّ	١٥٢	تَدْرِنَ
٢١١	تَسَّأَ	١٥٢	تَدْرِنَ ^١
٢١١	تَسَّوَّ	١٥٢	تَدْرِنَ ^٢
١٠٠	تَصَّتْ	٨٢	تَدْرُوبَ
١٠٠	تَصَّتْ	١٥٢	تَسَّأَ
١٠٠	تَصَّتْ	٢٠٦	تَسَّالَسَ
١٠٤	تَضَلَّضَ	١٥١	تَسَبَّ

١٥٢	لَعَسَ	١٥١	لَطَّأَ
١٢٠	لَعَطَ	١٠٨	لَطَافَةٌ
١٢٠	لَعَطَ	١٥١	لَطَّثَ
١٢٠	لَعَطَاءٌ	١٠٨	لَطَّخَ
١٢٠	لَعَّطَةٌ	٥٧	لَطَّخَةٌ
١٥٣	لَعَمَّظَ	١٠٨	لَطَّفَ
١٥٣	لَعَمَّظَةٌ	١٠٨	لَطَّفَ
١٢٤	لَعَوَ	١٠٨	لَطَّفَ
١٥٣	لَعَوَةٌ	١٠٨	لَطَّفَ
١٢٠	لَعُوسٌ	١٠٨	لَطَّفَ
١٢٠	لَعَوْضٌ	١٠٨	لَطَّفَ
١٢٤	لَعَى	١٥٣	لَطَّى
١٦	لَعَبَ	١٥٣	لَطَّى
١٢٧	لَفَطَ	١٠٨	لَطِيفٌ
١٢٧	لَفَطَ (لفطوا)	٥٧	لَطِيخٌ
١٥٣	لَفَى	١١٩	لَعَمَّ
١٢٨	لَفَيْثٌ	١١٩	لَعَمَّةٌ
١٤٠	لِفَاقٌ	١١٩	لَعَمَّى

٤٨	نَكَحَ	١٢٩	لَفَتَ
١١٨	نَكَعَ	٢٢٠	لَفَحَ
١١٨	نَكَعَ	١٣٣	لَفَحَ
١٤١	نَقَلَقَهُ ^١	١٣٣	لَفَّ
١٤١	نَقَلَقَهُ ^٢	١٤٠	لَفَّقَ
١٥٤	نَقِمَ	١٥٤	لَفَّقَ
١٥٤	نَقِمَ	١٣٣	لَفَّفَ
١٥٤	نَقِمَ	١٢١	لَقَّاعَةَ
١٤١	نَقْوَةَ	١٤٠	لَقَزَ
١٤٨	نَكَأَ	٨٩	لَقَسَ
١٤٨	نَكَأَكَ	٨٩	لَقَسَ
١٥٢	نَكَّدَ	٨٩	لَقَسَ ^١
١٤٨	نَكَّنَكَ	١٤٠	لَقَسَ ^٢
١٥١	نَمَّاحَ	١٤٠	لَقَسَ (لَقَسَتْ)
١٢١	نَمَّاعَةَ	١٤٠	لَقَصَ (لَقَصَتْ)
١٥٢	نَمَدَ	١٢١	لَقَعَةَ
٢٠٦	نَمَسَ	١٥٤	لَقَّفَ
٢٠٦	نَمَسَ	١٥٤	لَقَّفَ

١٥٣	لَوْعَة	١٥٤	لَمَع
١٥٤	لُوقَة	١٥٤	لَمَع
١٢٤	لُوع	١٥٣	لَمَعَّة
١٥٥	لَوَى	١٥٤	لَمَق
٢٥	لَوَيْثَة	١٥٤	لَمَق ^١
١٥٥	لَه	١٥٤	لَمَق ^٢
١٥٥	لَه	١٥٤	لَمُوس
٧٩	لَهْبِرَة	٩٠	لَمِيس
١٥٥	لَهْلَه	١١٣	لِوَاذِع
١٥٥	لَهْلَهَة	١٥٢	لِوَاس
١٥٥	لِهْم	١٥٢	لِوَاسَة
١٥٥	لِهْمِم	٢٦	لَوْت
١٥٥	لِهْمِيم	٢٥	لَوْتَة ^١
١٥٣	لَيْط	٢٦	لَوْتَة ^٢
	م	١٥٢	لَوَس
١٥٦	مُؤَاء	١٥٢	لَوَس
١٧٤	مُؤْتِخِد	١٢٤	لَوَع ^١
٤	مُؤْتَفَكَات	١٥٣	لَوَع ^٢

٢١٢	مَاش (ماشوا)	١٥٦	مَاس
٩٩	مَاصِر	٤	مَافُوك
١٢٣	مَاع	٥	مَاق
١٥٨	مَاعْغ (ماغت)	٥	مُوق
١٤١	مَاقِس (يماقس)	٤	مَالِك
١٥٧	مَالِخ	٤	مَالِكَة
١٥٩	مَان	٤	مَالِكَة
١٦٠	مَاه (مَهت)	١٧٦	مَآوِد
١٥٥	مَاهِل	٦	مَآوَم
١٥	مُبَاعِلَة	١٥٩	مَاء
١٨	مُبَالِدَة	١٥٦	مَاء
١٤	مِبْضِع	١٥٧	مَإِخِر
١٧	مَبْكَوْنَة	١٥٧	مَإِخِل
١٩	مَبْهَوْت	١٥٨	مَار (مَرْت)
٤١	مَتَّح ^١	١٥٧	مَارِخ
٢١٤	مَتَّح ^٢	١٢٨	مَارِغ
٥١	مَتَّح	١٥٨	مَازِي
٢١٤	مَتَّخ	١٥٨	مَاس

٢٤	مُتَعَدِّدٌ	٦٤	مُتَدَاكِسٌ
١٨٤	مُجَبِّيٌّ	٦٩	مُتَدَعَلِبٌ
٨	مُجَابَةٌ	٦٩	مُتَدَقِّحٌ
١٥٦	مِجَاحٌ	١٧٧	مُتَرَبَّةٌ
٣١	مُجَارِزَةٌ	١١٢	مُتَعَهِّتٌ
٣٧	مُجَامَعَةٌ	٢١	مُتَغَمٌّ
٢٧	مُجَجَّرٌ	١٥٦	مُتَلٌّ
٢٣٩	مُجَرِّشٌ	٤٩	مُتَلَاحِزٌ
٣٢	مُجَرَّنٌ	١١٩	مُتَلَفَنِمٌ
٣٢	مُجَزَّاعٌ	١٢٠	مُتَلَعِسٌ
٣٦	مُجَلِّجِلٌ	١١٢	مُتَعَاءٌ
٣٥	مُجَلِّحٌ	١٥٨	مُتَمَازِيٌّ
٣٧	مُجَمِّجٌ	١٥٠	مُتَهَوِّكٌ
٢٤٠	مُجَوِّفٌ	٢٥	مُتَّ
١٥٦	مِجَاجٌ	٢٢	مُتَابٌ
٤٣	مُجَادَلَةٌ	٢٢	مُتَابَةٌ
١٥٦	مُحَاشٌ	٢٥	مُشِجٌّ
٤٦	مُحَاشَنَةٌ	٢٤	مُشْرِطِمٌ

٤٥	مجر ملة	٤٠	مجبض
١٨٥	مجرن	٤٠	مجبنيظي
٤٤	مجزرق	٤١	مجت ١
٤٦	محسن	٥١	مجت ٢
١٥٦	محس	٤١	مجت ١
١٥٦	محس	٤١	مجت ٢
٤٦	محش ١	٥١	مجت ٣
١٥٦	محش ٢	٤٣	محتدم
٤٦	محشين	٤٤	مجتضر
١٠١	محص	٤٣	محتمد
٢٤٣	محصاف	٣٧	محيح ١
٢٤٢	محصرة	٤٢	محيح ٢
٢٤٣	محصف	٤٢	محيح
٤٠	محظنيبي	٢٧	محيحر ١
٥١	محلجل	٤١	محيحر ٢
٥٠	محلوس	٤٤	محدرف
١٥٧	محن	٤٤	محرزق
١٠١	محيص	٤٥	محرم

١٩١	مدرمة	٣٧	مخج
١٩١	مدسع	١٥٧	مخد
١٩٢	مدعس	١٥٧	مخز
٦٤	مدق	٥٤	مخرفش
٦٤	مدقس	٥٤	مخز نشم
٦٧	مدلوج	٥٥	مخز نظم
٦٢	مدمس	٥٦	مخسول
٦٧	مدهمس	٥٦	مخسولة
٦٨	مدهوش	٥٦	مخشف
١٩٢	مديم	١٥٧	مخط
١٩٤	مدر	١٥٧	مخط
٦٩	مدلعب	٢٢٩	مداراة
٣	مرء	٦٧	مداملة
٧٤	مراشة	٤٢	مدبحة
٧٥	مراع	٥١	مدح
٧٥	مراغز	١٥٧	مدخ
٧٥	مراغزة	١٥٧	مدخ
٧٦	مراغم	٢٢٩	مدرج

٧٨	مَرَش	٧٦	مِرَاغَمَة
٧٨	مَرَشَاء	١٣٧	مِرَاقَة
٧٤	مَرَط	١٩٩	مِرَاوَدَة
١٥٧	مَرَط	٢٤٧	مِرَايَقَة
٧٥	مِرَاعَة	١٩٠	مِرَبَد
٧٥	مِرَغ	٧١	مِرَتِين
٧٣	مِرَغْس	٧٧	مِرَث
٧٥	مِرَغُوسَة	٧١	مِرَثْمَة
١٣٧	مِرَق	٣٧	مِرَجَام
١٩٨	مِرِن	٣٧	مِرَجُوم
٧٩	مِرِنِحَة	٧١	مِرِخ
٢٠٠	مِرِهَاء	٧٧	مِرِخَة
١٥٨	مِرِي	١٩١	مِرِدَاء
١٥٨	مِرِي	١٩١	مِرِدَوَدَة
٨٣	مِرَازَة	١٩٤	مِرِدِي
٨٣	مِرَاعَة	٧٣	مِرِز ^١
٨٢	مِرِج	١٥٧	مِرِز ^٢
٧٢	مِرِز ^١	٧١	مِرِزَاب

١٥٨	مَسَا (مَسَوْتُ)	١٥٧	مَزْر ^٢
٢٣٤	مَسَافِر	٧٧	مَزْر
١٥٨	مَسَاك	٧٧	مَزْر
١٥٨	مَسَاك	٨٣	مَزْر
١٥٨	مَسَاكَة	٧١	مَزْرَاب
١٥٨	مَسَاكَة	٨٣	مَزْع
٩٠	مُسَالَمَة	٣٢	مَزْعَاج
١٧٤	مُسْتَأْخِذ	٨٢	مَزْعَة
٢٠٧	مُسْتَأْف	٨٣، ٨٢	مَزْعَة
٧٨	مُسْتَزْمِر	٨١	مَزْعَق ^١
٢٤٧	مُسْتَقْرِعَة	٨١	مَزْعَق ^٢
٢٠٣	مُسْتَوَل	١٣٨	مَزَق
١٨٥	مَسْح	٨٢	مَزْلَج
١٥٦	مَسْح ^١	٧٣	مَزْمَار
١٨٥	مَسْح ^٢	٨٣	مَزْمَع
٥٠	مَسْحَل	٢٠٢	مَزْمَر
٤٦	مُسْحِن	٨٣	مَزْيِز
٦١	مَسْخَد	١٥٦	مَسَاء

١٥٨	مَسُو	٥٦	مَسْخُول
٢٠٧	مَسُوْفَة	١٩١	مَسْدَع
٢٠٦	مَسُوْم	٨٥	مَسْرِبْطَة
٢٠٧	مَسُوْمَة	١٥٨	مَسَط
٢٠٥	مَسْهَقَة	٨٨	مَسْعَام
٢٠٥	مَسْهَوْف	٢٠٥	مَسْفَه
١٥٨	مَسِي	١٥٨	مَسْك
٩٢	مَشَاءَة	١٥٨	مَسْكَة
٢٠٩	مَشَارَقَة	٨٦	مَسْلَاخ
٩٢	مَشْبَح	٩٠	مَسْلَسَل
٩٦	مَشْج	٩٠	مَسْلَسَل
٩٦	مَشْج	٨٩	مَسْلَع
١٥٦	مَشْج	٢٠٣	مَسْلُوْت
٤٦	مَشْحِيْن	٩٠	مَسْمَاس
٩٣	مَشْحُوْن	٢٤٨	مَسْمِيْدِر
٦٧	مَشْدُوْه	٢٣٤، ١٧	مَسْمُرْط
٩٦	مَشَط	٢٠٦	مَسْمِيْل
٩٦	مَشَط	٩٠	مَسْمِيْل

١٠٢	مصا ^٢ مص	٩٦	مشظ
١٠٢	مصّة	٩٦	مشظّة
٩٨	مصتم ^١	٩٤	مشعوف
٩٨	مصتم ^٢	٩٤	مشعون
١٠١	مصح (مصحت)	٢١٠	مششف
١٥٦	مصح ^٢	٩٤	مشفوع
١٥٦	مصح	١٣٨	مشق
١٠١	مصد	٩٧	مشن
٩٩	مصر	٥٤	مشمخز
١٠١	مصع	٢١٢	مشى
١٠١	مصع ^١	٢١٢	مشية
١٠١	مصع ^٢	٢٤٨	مصاحر
٩٩	مصقع	٢٤٨	مصاحرة
١٠١	مصمّلة	١٠١	مصاد
٩٨	مصمت	٩٨	مصادمة
٩٨	مصمت	١٠٢	مصاص
٩٨	مصمّة	٩٨	مصامدة
١٠١	مصمص	١٠١	مصا ^١ مص

١٠٧	مَطْرَى	٩٩	مَصُور
١٥٨	مَطْسَ	١٠٤	مَضَخَ
١٠٨٠١٠٧	مَطْمِش	١٠٤	مَضَد
١٠٦	مَطْفِرِش	١٠٤	مَضَد
١١٠	مَطْلَه	١٠٣	مَضِلَع
٤٧	مَطْمَجِر	٢١٣٠٥٨	مَطَاخ
١٠٩	مَطْمَلَه	٨٥	مَطَايِب
١١٠	مَطْنَف	١٠٦	مَطَاوِج
١٠٧	مَطْيِر	١٠٦	مَطَاوِحَة
٧٥	مَعَارِزَة	١٠٩	مَطَاوِلَه
١٢٢	مَعَامِع	١٤	مَطْبَخ
١١٣	مَعْتِدَلَات	٢١٤	مَطْحُوم
١٩١	مَعْبِد	١٥٧	مَطَخ
٣٧	مَعَج ^١	١٥٧	مَطَخ
١٢٢	مَعِج ^٢	١٠٩	مَطَر ^١
٨١	مَعْرُوق	١٠٩	مَطَر ^٢
٨٣	مَعْرِي	١٥٧	مَطَر ^٣
٨٣	مَعْرِي	١٠٦٠٥٥	مَطْرِخِم
١١٤	مَعْسَطَل		

١٥٨	مَعَا	١١٥	مَعْسَلَطٌ
١٢٥	مُعَابَصَةٌ	١٠٣	مُعَضِّلٌ
٢٤٧	مُعَارِفٌ	١٢٢	مُعَقٌّ ^١
١٢٨	مُعَاوَلَةٌ	١٤٢	مُعَقٌّ ^٢
٢٥	مُعَثٌّ	١٠٠	مُعْقَاصٌ
٧٦	مُعَرٌّ	١١٩	مُعَكَّاءٌ
٢٤٧	مُعَرِّفٌ	١٢١	مُعَلٌّ ^١
٧٥	مُعْرُوسَةٌ	١٥٨	مُعَلٌّ ^٢
١٢٨	مُعْلَاةٌ	١٥٨	مُعَلٌّ
١٢٨	مُعْمَعَةٌ	١٢١	مُعَلٌّ ^١
١٥٨	مُعَوٌّ	١٥٤	مُعَلٌّ ^٢
١٣١	مُعَاشِقَةٌ	١٥٨	مُعَلٌّ ^٣
١٣٣	مُعَانِكَةٌ	١١٥	مُعَلَّسَطٌ
٢٥١	مُعْرِقٌ	١٢٠	مُعَلَّطٌ
١٠٩	مُعَلَّطِحٌ	١٢٢	مُعَلَّطٌ
١٣٤.١٩	مُعْهَوْتٌ	١٢٢	مُعَنَّ
١٤٢	مُعٌّ	٢١٤	مُعْبِاصٌ
١٤٢	مُعٌّ	١٢٢	مُعْبِيقٌ

١٤٢	مَقَطٌ ^٢	١٣٦	مُقَاوَلَةٌ
١٤٢	مَقْعٌ	٦٩	مُقَاوِزَةٌ
١٣٥	مَقْعَلٌ	١٤٢	مُقَاوِزٌ
١٣٥	مَقْعَلٌ	١٤١	مُقَامَسَةٌ
١٣٩	مَقْعُوطَةٌ	١٣٥	مُقْتَبِسٌ
١٤٢	مَقَقٌ	٢٣٧	مُقْتَلٌ
١٥٤	مَقَلٌ ^١	١٣٥	مُقْتَنٌ
١٥٩	مَقَلٌ ^٢	١٣٥	مُقْتَعِلٌ
١٥٩	مَقَلٌ ^٣	١٣٦	مُقْتَدِرٌ
٢٣٧	مَقَلَةٌ	١٣٦	مُقْتَرِنِحٌ
١٤٣	مُقْتَنِعٌ	١٣٦	مُقْتَرِنِحٌ
١٤٣	مُقْتَنِعٌ	٢٥١	مُقْتَرُوفٌ
١٤٤	مُقْتَبِنَةٌ	٨١	مُقْتَرَعٌ
١٥٩	مَقَّةٌ	١٤١	مُقْسٌ
١٥٩	مُقَهَاءٌ	١٤١	مُقْسٌ
١٤٨	مُقَاعِمَةٌ	١٠٠	مُقْصِلٌ
١٢٩	مُقَافِئَةٌ	١٤١	مُقَطٌّ
١٤٨	مُقَاعِمَةٌ	١٤١	مُقَطٌّ ^١

٥٠	مَلَاخِةٌ	١٤٤	مَكْبَلٌ
١٥١	مَلَاخِيَةٌ	١٨٣	مَكَتٌ
٩٠	مَلَاسَةٌ	١٤٥	مَكْتَبِيْنٌ
١٢١	مَلَاعٌ	١١٢	مَكْتَبِعٌ
١٢١	مَلَاعٌ	١٤٥	مَكْتَلٌ
١٥	مَلَاعِبَةٌ	١٨٣	مَكْتٌ
١٥٢	مَلَا مَحَّةٌ	١٨٣	مَكْتٌ
٢٠٦	مَلَا مَسَةٌ	٦٥	مَكْدَلٌ
١٥٦	مَلَّتٌ	٦٥	مَكْدُودٌ
١٨٧	مَلْتَا حٌ	٤	مَكْفُوءٌ
٦٠	مَلْتَحِدٌ	١٤٤	مَكْلَبٌ
٥١	مَلْحٌ	١٤٩	مَكْمَاكَةٌ
٥٠	مَلْحَسٌ	١٤٩	مَكْمَهَلٌ
٥١	مَلْحَلْحٌ	١٤٩	مَكْمَهَلٌ
٦٠	مَلْحُودٌ	٥	مَلَا
٥٠	مَلْحُوسٌ	٤	مَلَاكٌ
١٠١	مَلْحُوصٌ	٤	مَلَاكَةٌ
٦٧	مَلْدٌ	٤٩	مَلَا حِزٌ

١٥٨	مَلِيعٌ	١٥٢	مَلَزُونٌ
٥	مُمَالَاةٌ	٩٠	مَلَسَ
١٤١	مُمَاقَسَةٌ	٨٩	مَلَسَعَ
١٥٨	مُمَاكَسَةٌ	٩٠	مَلَسَسَ ^١
٥٨	مُمَالِخَةٌ	٩٠	مَلَسَسَ ^٢
١٥٦	مُمَحِّشٌ	١٥٨	مَلَعَ
١٥٦	مُمَحِّشَةٌ	١٥٤	مَلَقَ ^١
٧١	مُمَرِّثَةٌ	١٥٩	مَلَقَ ^٢
١٥٨	مُمَصِّلٌ	١٥٩	مَلَقَ ^٣
١٥٨	مُمَلَّاصٌ	١٥٤	مَلَقَ ^١
١٥٨	مُمَلِّصٌ	١٥٩	مَلَقَ ^٢
١٦٠	مُمَهَّأَةٌ	١٥٩	مَلَقَ ^٣
١٢٨	مُمَنَاقَاةٌ	١٢٠	مَلَقَاعٌ
١٩	مُمَنَبِقٌ	١٢٠	مَلَقَعَةٌ
١٥٧	مُمَنَحٌ	١٥٩	مَلَكَّ
٥٢	مُمَنَحَاةٌ	٢٠٦	مَلَسَسَ
١٥٧	مُمَنَحَةٌ	١٥٤	مَلَّوَسَ
٧٩	مُمَنَحْرٌ	١٥٥	مَلَّهَجٌ

١٥٦	مَوْءٌ	٧٩	مَنْحُورٌ
١٦٨	مَوْجِحٌ	٥٦	مَنْخُوشٌ
١٦٣	مَوْدُونٌ	١٦٣	مَنْزَغٌ
١٥٨	مَوْسٌ	٩٠	مَنْسَةٌ
١٢٨	مَوْغِلٌ	٢٤١	مَنْسِرِحٌ
١٥٩	مَوْهَةٌ	٨٩	مَنْسَفٌ
١٥٩	مَهَاةٌ	١٢٨	مَنْغِدِلٌ
١٧٠	مَهَاجِرَةٌ	١٤٣	مَنْقَعٌ
٢٢٢	مَهَاصَاةٌ	١٧	مَنْكُوبٌ
١٥٠	مَهَاكَاةٌ	١٥٦	مَوْءٌ
١٦٠	مَهَاوَةٌ	١٦٧	مَوْائِمَةٌ
٢٢١	مَهَاوِدَةٌ	٦	مَوْأَمٌ
١٩	مَهَبُوتٌ	١٧٦	مَوْائِدٌ
١٩٩	مَهْرِبٌ	٢١٧	مَوْاعِيسَةٌ
١٦٠	مَهْرَةٌ	١٥٨	مَوْاغٌ
١٧٠	مَهْرِزِقٌ	١٦٧	مَوْائِمَةٌ
١٦٠	مَهْرَةٌ	١٥٩	مَوْاهَةٌ
١٧٠	مَهْرِزِقٌ	٢٢٢	مَوْاهِيسَةٌ

۲۱۲	مِيشَه	۱۶۰	مِهشَاء
۱۲۳	مِيع	۱۶۰	مِهشَام
۱۶۸	مِيفَاض	۱۳۴	مِهفُوت
۱۵۹	مِين	۱۵۹	مِهَق
۱۵۹	مِيون	۱۵۹	مِهَقَاء
	ن	۱۵۵	مِهَل
۱۶۱	نَائِي (نَايْتَه)	۱۵۵	مِهَلِهَل
۱۶۱	نَائِي (نَاوُتَه)	۱۶۰	مِهَو
۵	نَائَات ^۱	۱۵۹	مِهَو
۵	نَائَات ^۲	۱۵۹	مِهَوَة
۱۶۱	نَاء ^۱	۱۶۰	مِهَه
۱۶۱	نَاء ^۲	۱۶۰	مِهِي
۱۶۷	نَائِه	۱۶۰	مِهِي
۱۶۲	نَاچِخ	۱۵۹	مِهِيَق
۵۸	نَاخِيس	۱۵۹	مِيان
۸۱	نَازِح	۱۵۹	مِياَه
۹۱	نَاسِع	۱۵۸	مِير
۹۱	نَاسِعَة	۱۵۸	مِيس

١٦١	نَبَّضَ	١٦٥	نَاَضَ
١٦١	نُبُوتٌ	١٠٢	نَاعِصَةٌ
١٦١	نُبُوحٌ	١٦٥	نَاعِطٌ ^١
١٩	نَبِيحٌ	١٦٥	نَاعِطٌ ^٢
١٦١	نَبِيحٌ	١٣٤	نَافٌ
١٩	نَبِيْقَةٌ	١٦٧	نَاهٌ
١٦١	نَقَا	١٦٧	نَاهِيٌّ (نَاهَةٌ)
١٦١	نَتَبٌ	١٩	نُبَاجٌ
١٦١	نَتَخٌ	١٩	نُبَاجٌ
١٦١	نَتُوٌّ	١٦١	نُبَاحٌ
١٦١	نَتُوبٌ	١٩	نُبَّةٌ
٢٣	نَثَتْ	١٦١	نَبَّتَ
٥٩	نَثِدٌ	١٩	نَبَّحَ
٣٨	نَجَا	١٦١	نَبَّحَ
٣٨	نَجَاةٌ	١٦١	نَبَّحَ
١٦٢	نَجَاخٌ	٧١	نَبْرٌ
١٦٢	نَجَاخَةٌ	٧١	نَبْرَةٌ
٣٨	نَجَثٌ	١٦١	نَبْرٌ

٥٨	نُخُوس	٣٨	نُجُث
١٦٢	نُخَيْجَة	١٥١	نُجَل
١٦٣	نُدَاوَة	١٦٢	نُجَيْخَة
١٦٣	نُدَّهَة	٥٢	نُحَا
١٦٣	نُدَى	١٦١	نُحَب
٧٠	نُدَّ	٧٩	نُحَر
٧٠	نُدَع	٨٠	نُحَز
٧٠	نُدَيْذ	٩١	نُحَس
٧٩	نُرْد	٥٢	نُحْمَجَة
٢٠١	نُرَّ	٥٢	نُحُو ^١
٢٠١	نُرَّ (نُرَّت)	٥٢	نُحُو ^٢
٢٠١	نُرَّ	٥٢	نُحَى ^١
١٦٣	نُرَاغ	٥٢	نُحَيْح
١٦١	نُرَب	١٦١	نُحْت
٨١	نُرْح	١٦٢	نُحْج
٨١	نُرْح	٥٦	نُحْش
١٦٣	نُرْغ	١٦٢	نُحْف
١٦٣	نُرَّق	١٦٣	نُحْف (نُحْفَت)

١٦٤	نَسَع (نَسَعَت)	١٦٣	نَزَق
١٦٤	نَسَع	١٤٩	نَزَكَ
١٢٧	نَسَع (نَسَعَت)	١٤٩	نَزَكَ
١٢٧	نَسَع	١٥٢	نَزَلَ
٨٨	نَسَف	١٥٢	نَزَلَ
٨٩	نَسَفَة	٨١	نَزَّوْح
٨٩	نَسَفَة	١٦٤	نَزَه (نَزَهَتْ)
٨٩	نَسَفَة	١٦٤	نَزِه
٨٩	نَسَفَة	١٦٤	نَزَهَة
١٦٥	نَسَم	٨١	نَزِيح
١٦٥	نَسَم	١٦٤	نَزِيكَات
١٦٤	نَسْوَع ^١	١٦٤	نَزِيكَة
٢٠٧	نَسْوَع ^٢	٩١	نَسَّ
١٦٥	نَسْوَع	٣	نَسَّ
٣	نَسِيَة	٦	نَسَّ
١٦٥	نَشَا	٣	نَسَاة
٩٣	نَشَّاح	٩١	نَسَخَ
٩٧	نَشَّاص	١٦٤	نَسَط
		١٦٤	نَسَط

١٦١	نُضُوبٌ	٩٧	نِشَاصٌ
١٦٥	نُطَاءَةٌ	٩٧	نِشَاصِيٌّ
١١٠	نَطْرَةٌ	٩٣	نَشَحٌ
١٦٤	نُطَسٌ	٩٦	نَشَحٌ
١١٠	نَطْفٌ	٩٣	نَشْرٌ
١٦٦	نَطْوٌ	١٢٧	نَشَغٌ
١٦٦	نَطِيٌّ	٩٧	نَشِقٌ
١٦٤	نُعَاسٌ	٩٧	نَشِقٌ
١٦٦	نُعَاقٌ	١٦٥	نَشَمٌ
١٢٣	نُعَثَلٌ	١٦٥	نَشَمٌ
٣٥	نُعَجٌ	١٦٥	نَشَمٌ
١٦٤	نُعَسٌ	٩٦	نَشِنَشَةٌ ^١
١٦٥	نُعَشٌ	٩٧	نَشِنَشَةٌ ^٢
١١٥	نُعَصٌ	٩٤	نَشُوطٌ
١٦٥	نُعَطٌ	١٠٢	نَضْمَةٌ
١٦٦	نُعَقٌ	٧٤	نَضِيرٌ
١٦٦	نُعُقٌ	١٦١	نَضَبٌ
١٢٢	نُعَمٌ (يُنْعَمُ)	١٦٥	نَضْوٌ

١٣٥	نَقَبَ	١٢٢	نَعِمٌ
١٤٣	نَقَّطَهُ	١٦٦	نَعِيقٌ
١٦٣	نَقَزَ	١٢٢	نَعِيمٌ
١٤٠	نَقَّتْ	١٦٣	نَعَّازٌ
١٦٦	نَقَعَ	١٢٨	نَعْبُولٌ
١٦٦	نَقَمَ	١٢٦	نَعْرَقَةٌ
١٤٣	نَقَوَاءٌ	١٦٣	نَعَزٌ
١٦٦	نَقِيعٌ	١٦٣	نَعَزٌ
١٤٤	نَكَبَ، نَكِبَ	١٢٨	نَعَى
١٦٦	نَكَّهُ	١٢٨	نَعِيَةٌ
١٤٥	نَكَّتْ	٤٨	نَفَحَ
١٤٩	نَكَزَ	٤٨	نَفَحَ
١٦٤	نَكَزَ	١٦٢	نَفَخَ
١٤٩	نَكَظَ	١٦٢	نَفَخَ
١٤٩	نَكَظَ	١٩٧	نَفَرَ
١٢٣	نَكَعَ	١٤٠	نَفَّقَ
١٢٣	نَاَمَةٌ	١٦٦	نَفَّكَهَ
١٤٩	نَكَّفَ	١٤٠	نَفُوقٌ

١٦٤	نَهَزَ	١٦٦	نَكَفَ
١٦٦	نَهَكَتْ	١٦٦	نَكَفَةَ
١٦٦	نَهَكَتْ	١٦٦	نَكَفَتَانِ
١٦٦	نَهَكَتْ	٧٦	نَكَيرَ
١٣٤	نِيَافَ	١٦٦	نَمَا
١٦١	نِيَّيْءَ	١٦٥	نَمَسَ
٥٢	نِيَّحَ	١٦٥	نَمَشَ
٥٢	نِيَّحَانَ	١٦٦	نَمَقَ
٢٢٠	نِيَّصَ	١٦٦	نَمَوَّ
١٣٤	نِيَّفَ	١٦٢	نَوَجَرَ
١٣٤	نِيَّفَ	١٦٢	نَوْرَجَ
١٤٤	نِيَّفَةَ	١٦٥	نَوْضَ
١٦٧	نِيَّهُ	١٦٧	نِيَّهَاءَ
	و	١٦٦	نِيَّهَائِرَ
١٧٦	وَأَبَ	١٦٦	نِيَّهَائِيرَ
١٧٦	وَأَرَ	١٦٦	نَهْبَرَةَ
١٧٦	وَأِرَّةَ	١٦٧	نَهْبَلَةَ
٦	وَأَلَّ	١٦٦	نَهْبُورَةَ

٧	وَبَّتْ	٥	وَأَلَّةٌ
١٦٧	وَبَدَّ	١٧٦	وَأَيْدٍ
٩٢	وَبَّشَ	١٧٦	وَأَيْرٌ
١٩	وَبَّشَ	١٦٧	وَأَمَّ
١٨١	وَبَّهَ	١٦٧	وَأَيْلَةٌ
١٨١	وَبَّهَ	٣٣٣	وَأِرْهَةٌ
١٨١	وَبَّيْلَ	٢٠١	وَأَزَعٌ
٧	وَتَّبَ	٢٢٥	وَأَصَى (وَأِص)
١٨٩	وَتَّحَ	٢٢٤	وَأَصِيَّةٌ
١٨٩	وَتَّحَ	١٠٢	وَأِضْحٌ
١٨٩	وَتَّحَةَ	١٠٦	وَأِطْدٌ
١٨٩	وَتَّخَةَ	١٢٤	وَأَعِيَّةٌ
١٩٤	وَتَّيْرَةَ	١٦٨	وَأَفَهٌ
١٨٥	وَتَّجَّ	١٦٨	وَأَكِينٌ
١٨٣	وَتَّفَ	١٦٧	وَأَلْبَةُ
٣٩	وَجَّاحٌ	١٦٨	وَأَيْنَكَ
١٦٧	وَجَّحَ	١٦٨	وَأَهْفٌ
٢٣٨	وَجَّدَ	١٨١	وَأَبَالَ

١٨٩٠١٦٨	وَحْش	٢٣٨	وَجَد
٥٩	وَحْط	٢٣١	وَجِر
١٩٠	وَحْفَة	٢٣١	وَجِر
٥٩	وَحْم	٢٣١	وَجِر
٥٩	وَحْمَة	٢٥٠	وَجَف
٢٢٩	وَحْي	٢٥١	وَجَف
١٦٣	وِدَان	١٨٥	وَجِه
١٦٧	وِدْب	٢٥٠	وَجِيف
١٨٩	وِدْحَة	١٨٨	وِحَاة
٢٣٠	وِدْس	١٦٧	وِحْج
١٩٢	وِدْق	١٦٧	وِحْج
٢٥١	وِدْق	٢٤٣	وِحْرَة
٢٥١	وِدْق	١٨٧	وِحْش
١٦٣	وِدْن	١٨٧	وِحْشِي
١٦٣	وِدْن	٥٣	وِحْم
٢٢١	وِدِه	١٨٨	وِحْي
٢٥٢	وِدِيْقَة	٥٢	وِحِيْم
١٦٣	وِدِيْن	٢٢٨	وِخْد
٢٣١	وِرْخ		

٢٠٢	وَزَى	٢٣٧، ٢٣٢	وَرْدَةٌ
٢٥١	وَزِيف	٢٣٢	وَرَطَةٌ
٢٠٧	وِسَام	٢٣٣	وَرَع
٢٠٧	وَسَق	١٩٩	وَرَع
٢٠٧	وَسَم	٧٧	وَرَك
٢٠٧	وَسَم	١٩٨	وَرَك
١٨٩، ١٦٨	وَشَخ	٢٠٠	وَرَهَاء
٩٤	وَشَز	٢٣١	وَرِيخَةٌ
٢١٠	وَشَع	٢٣٤	وَرَب
٢٠٩	وَشَع	٢٣٣	وَزَع
٢١٠، ٩٧	وَشَوَاش	٢٠١	وَزَع
٢١٠، ٩٧	وَشَوَاشَةٌ	٢١٠	وَزَغ
٢٠٩	وَشَوَغ	٢٥١	وَزَف
٢٣٥	وَضَع	٢٥١، ٨٤	وَزَف
٢٢٤	وَصَى (وَصْت)	١٦٨	وَزَك
٩٨	وَصَخ	٨٤	وَزَنَةٌ
١٠٢	وَضَاح	٢٣٤	وَزَوَزَةٌ
١٠٢	وَضَح	٢٠١	وَزُوع

١٢٤	وَعَى	١٠٢	وَضَح
١٢٤	وَعَى	١٦٨	وَضَف
١٢٤	وَعِيق	١٦٨	وَضَف
١٢٥	وَعْب ^١	١٠٦	وَطَد
١٢٥	وَعْب ^٢	١٠٦	وَطَد
١٢٥	وَعْب	٢١٧	وَع
١٢٥	وَعْبَة	١٢٤	وُعَاق
١٩٦	وَعْر	١٦٨	وَعِقَ (وَعِقت)
١٢٨	وَعْرَ (وَعْرَت)	١٢٤	وَعَكَ
١٢٨	وَعْرَة	١٢٤	وَعَكَة ^١
٢١٨	وَعْر	١٢٤	وَعَكَة ^٢
١٩٧	وَعْرَاء	١٢١	وَعَل
٨٤	وَعْر	١٢١	وَعِل
١٦٨	وَعَض	١٢١	وَعَل
١٦٨	وَعَض	١٢١	وَعَلَة
١٦٨	وَعْفَة	٢١٧	وَعَوَاع
٢٥٢	وَعْد	٢١٧	وَعَوَع
٢٥٢	وَعْدَة	٢١٧	وَعَوَعَة

١٥٠	وَكُوَاةٌ	١٦٨	وَقَعَ
١١٩	وَكَيْعٌ	١٤١	وَقَلَ
٣٩	وُلْجٌ ^١	١٤١	وَقَلَ
٣٩	وُلْجٌ ^٢	٢٢٠	وَقَوَّةٌ
١٢٤	وَلَعٌ	١٤٤	وَقَهْمَةٌ
١٢٤	وَلِعٌ	٢٥٢	وَقِيدٌ
١٢٤	وُلَعَةٌ	١٤٧	وَوَّارٌ
١٥٣	وَلَعٌ	١٤٥	وَوَّكْتُ
١٤١	وَلَقٌ	١٤٧	وَوَّكْرٌ
١٤١	وَلَقِيٌّ	١٤٧	وَوَّكْرِيٌّ
١٢٤	وَلَوْعٌ	١٦٨	وَوَّكْرٌ
١٥٣	وَلَوْغٌ	١٤٩	وَوَّكْسٌ
١٥٥	وَلَىٌّ	١٤٩	وَوَّكْسٌ
١٥٤	وَلَيْقَةٌ	١١٩	وَوَّكْعٌ
١٦٠	وَمِهٌ	١٥٠	وَوَّكْفٌ
١٦٠	وَمَهُ	١٥٠	وَوَّكِفٌ
١٦٨	وَوَّكٌّ	١٦٨	وَوَّكْنٌ
١٦٨	وَوَّكٌّ	١٥٠	وَوَّكْوَاكٌ

٣٩	هَاجِشَة	٢٠٢	وَهَازَة
١٥٥	هَاجِل	١٦٨	وَهَاقَة
١٩٤	هَاد	٢٢١	وَهْر
٢٣٧	هَادِر	٢٠٢	وَهْر ^١
٦٤	هَادِف	٢٠٢	وَهْر ^٢
١٩٣	هَادِي	٢٢١	وَهْس ^١
٢٢٣	هَارِي	٢٢٢، ٢٠٢	وَهْس ^٢
٢٢٣	هَاع (هاعى)	٢٢٢	وَهْس ^٣
١٥٥	هَالِج	٢٢٢	وَهْص
١٢٢	هَالِع	١٦٩	وَهْط
٢٢٦	هَبَاشَة	٢٢٢	وَهْبِيسَة
١٨	هَبَالَه		
١٩	هَبْر		
١٣٨	هَبْرَقِي	٢٢١	هَائِد
١٦٩	هَبِج	٢٢٣	هَائِر
١٦٩	هَبِج	٢٢٣	هَائِع
٢٢٦	هَبِر	١٧٣	هَائِم
٢٢٦	هَبِر (هبرت)	١٦٩	هَائِف

١٧٠	هَجَز	١٦٩	هَبِرْزِي
٤٠	هَجْمَة	٢٢٦	هَبِش
١٢٣	هَجْنَع	١٦٩	هَبْلَاع
٤٠	هَجْهَج	١٦٩	هَبْلِس
٤٠	هَجْهَجَة	١٦٩	هَبْلَع
٦٢	هَدَارِيس	١٦٩	هَبْلَع
١٩٣	هَدْبَل	١٦٩	هَبْلَق
٢٣٧	هَدْر	١٦٩	هَبْلِس
٢٣٧	هَدْر	١٦٩	هَبْنَق
٦٨	هَدَكِر	١٩	هَبْوَع
٦٨	هَدَنَة	١٦٩	هَبِينَع
١٩٣	هَدُور	١٦٩	هَبْر
١٧٠	هَدْلَمَة	١٦٩	هَبْتَف
١٧٠	هَدْم	١٦٩	هَبْتُوف
١٧٠	هَدْمَلَة	١٦٩	هَبْجَب
١٦٩	هَرْت	٣٩	هَجْرَة
١٦٩	هَرْت	١٧٠	هَجْرَع
٣٢	هَرْجَاس	١٧٠	هَجْرِع

٢٤٨	هَزْرَقَةٌ	١٧٠	هَرَجَعٌ
١٧٠	هَزْرُوقِيٌّ	٢٣٧	هَرْدٌ
٨٤	هَزَفٌ (هزفت)	٣٢	هَرْدَجَةٌ
٨٤	هَزَفٌ	٢٠٢	هَرَزٌ
١١٤	هَزَلَعٌ	١٧٠	هَرَزُوقِيٌّ
١٧١	هَزَمٌ	٧٩	هَرِسٌ
١٧١	هَزَمٌ	٧٩	هَرَسٌ
١٧١	هَزَمٌ	٧٩	هَرَسٌ
١٧١	هَزَمٌ	٩٧	هَرَشْبَةٌ
١٧١	هَزَمٌ	١٧١	هَرَشْمَةٌ
٢٠٢	هَزُوٌ	١٧١	هَرِمٌ
١٧١	هَزِيمٌ	١٧١	هَرِمٌ
١٧١	هَسَمٌ	٢٠٠، ١٧٩	هَرَهْرَةٌ
١٧١	هَسَمٌ	٢٠٢	هَزَا
٢٢٢	هَسَمٌ	١٦٩	هَزَبٌ
٢٢٢	هَصْرٌ	١٧٠	هَزَجٌ
٢٢٢	هَصٌّ	٢٠٢	هَزَرٌ

٢١٨	هَقَّعَ	٢٢٢	هَضَمَ
١٧١	هَقَّسَ	١٦٩	هَطَا
١٤٣	هَقَّقَهُ	١١٠	هَطَّقَ
١٧٠	هَكَدَ	١٠٩	هَطَّلَ (هَطَّلَتْ)
١٥٠	هَكَفَ	١٠٩	هَطَّلَ
١٧٢	هَكَسَ	١٦٩	هَطَّوْ
١٥٥	هَلَّ	١١٠	هَطَّهَطَّة
١٦٩	هَلَّابِعَ	١٦٩	هَطَّى
٢٠	هَلَبَ	٢١٨	هَقَا
١٦٩	هَلَسَ	٢١	هَقَاتَ
١٦٩	هَلَسِسَ	٢١	هَقَّتْ
١٦٩	هَلَبَعَ	٢١	هَقَّتْ ^١
١٥٥	هَلَجَ	٢١	هَقَّتْ ^٢
١٥٥	هَلَطَّة	١٦٩	هَقَّتْ ^٣
١٢٢	هَلَعَ	١٧١	هَفُو
١٢٢	هَلَعَ	٢٢٠	هَفَزَ
١٢٢	هَلَعَةً	٢٢٠	هَفَزَ
		١١٠	هَقَّقَ

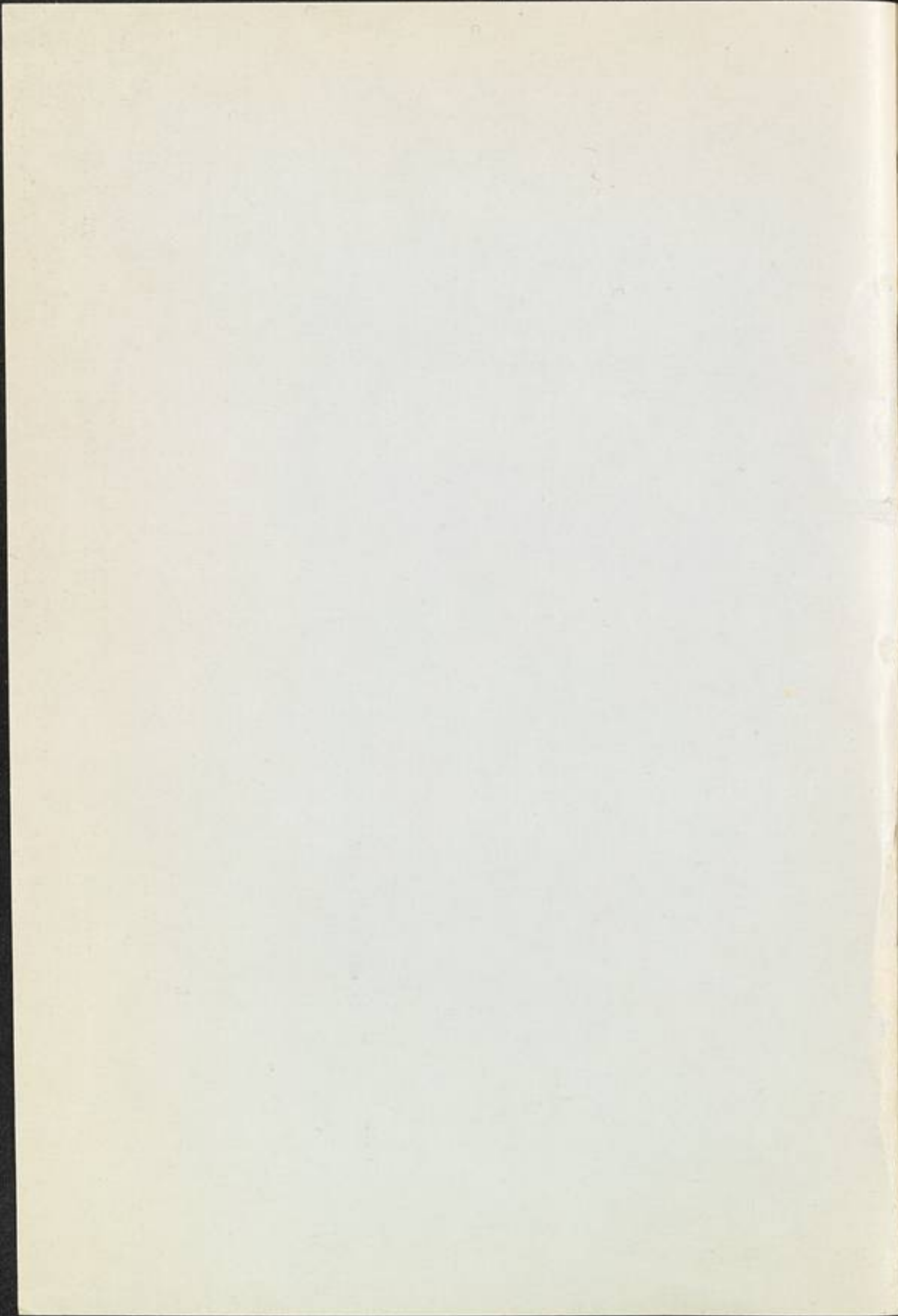
١٧١	هَمْرَش	١٧٢	هَلَّتْ
١٦٠	هَمَز ^١	١٧٢، ١٧١	هَلَّقَسْ
١٧١	هَمَز ^٢	١٧٢، ١٧١	هَلِكْسْ
١٧١	هَمَز ^٣	١٧٢	هَلِكِسْ
١٧١	هَمَزِي ^١	١٧٢	هَلِم
١٧١	هَمَسْ	١٧٢	هَلِمَطْ
١٧١	هَمَشْ	١٧٢	هَلِمَطَّة
١٧٢	هَمَلَطَّة	١٢٥	هَلْوَاع
١٤١	هَمَلَقَّة	١٢٥	هَلْوَاعَة
١٧١	هَمِيرَة	١٥٥	هَلْهَال
١٦٠	هَمِيم	١٥٥	هَلْهَل
٦	هِنَاء	١٥٥	هَلْهَلَّة
١٦٦	هِنَابِير	١٦٠	هَمَّ (هَمَّت)
١٧٢	هِنْبِيَّة	٧٠	هَمَادِي ^١
١٦٩	هِنْبِغ	١٧٠	هَمَادِي ^٢
١٦٧	هِنْبَل	١٧٢	هَمَّال
١٦٧	هِنْبِلَّة	٧٩	هَمْرَة ^١
		١٦٠	هَمْرَة ^٢

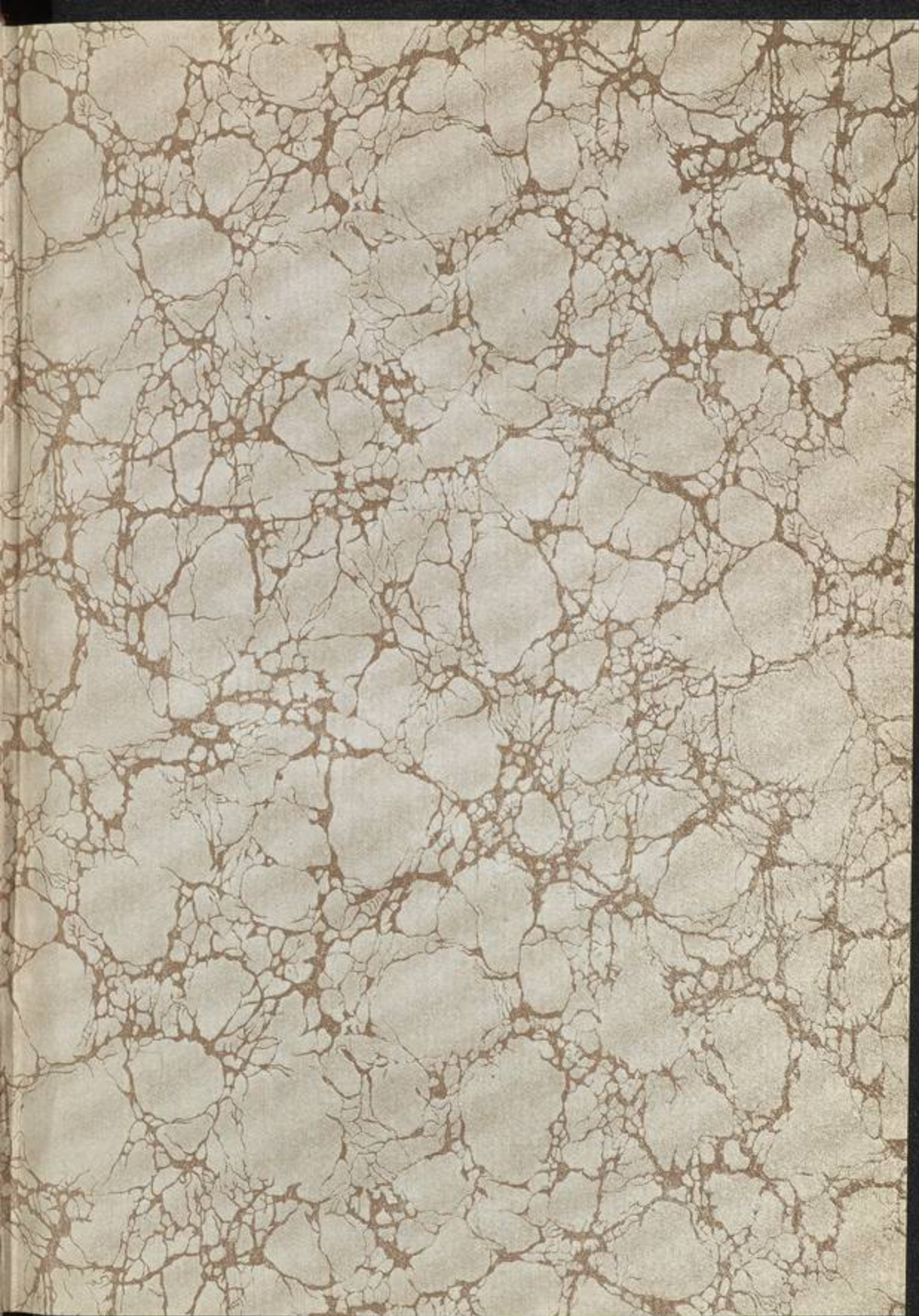
١٥٠	هَوَك	١٧٢	هَنْب
١٥٠	هَوَاكَة	١٦٣	هِنْد
٢٢٢	هَوِيس	١٧٠	هِنْد
١٧٧	هِيء	١٢٥	هِنَع
١٧٧	هِيء	١٦٩	هَنْب
٢٢٣	هِيَار	١٦٣	هِنِيدَة
١٧٢	هِيَام	١٥٠	هَوَاك
١٧٣	هِيَام	١٥٠	هَوَاكَة
١٩٤	هِيْد	١٥٥	هَوَجَل
١٧٠	هِيْدَم	١٥٥	هَوَجَلَة
١٢٤	هِيْرَع	٢٢١	هَوْد
١٢٤	هِيْرَع ^١	٢٠٠	هَوْر
١٢٥	هِيْرَع ^٢	٢٢١	هَوْس ^١
١٢٥	هِيْعْرَة ^١	٢٢٢	هَوْس ^٢
١٢٥	هِيْعْرَة ^٢	٢٢٣	هَوْع
١٣٤	هِيْفَك	١٧١	هَوْف
١٧٢	هِيْمَاء	١٥٠	هَوَك

١٧٣	يرع	١٧٣	هيمن
٩١	يسن	١٧١	هيمة
١٧٣	يعز	١٧٣	هيوم
٢٢٠	ينص		ي
١٧٢	يهم	٦	ياس
١٧٢	يهماء	٦	يسس

غلطنامه

- صفحه ۷۴، ستون ۱، سطر ۸ «رَشَم» غلط و «رَشَم» درست است.
- صفحه ۱۵۹، ستون ۲، سطر ۱۸ - ۱۹ چنین شون: «امهال: عذرآوردن» و «امهال: مبالغه و غلو کرد (تر)» برداشته شود.
- صفحه ۱۵۹، ستون ۱، سطر ۲۲ «مِیَاه» غلط و «مِیَاه» درست است.
- صفحه ۱۷۸، ستون ۲، سطر ۸ «خِنَب» غلط و «خِنَب» درست است.







**Elmer Holmes
Bobst Library**

**New York
University**

NYU - BOBST



31142 01368 2722

PJ6121 .K58 1961

Qalb dar z